

دانشگاه علامه طباطبایی
۱۰۵

مهرومشتری



مولاناشمس الدّین محمّدعصّارتبریزی

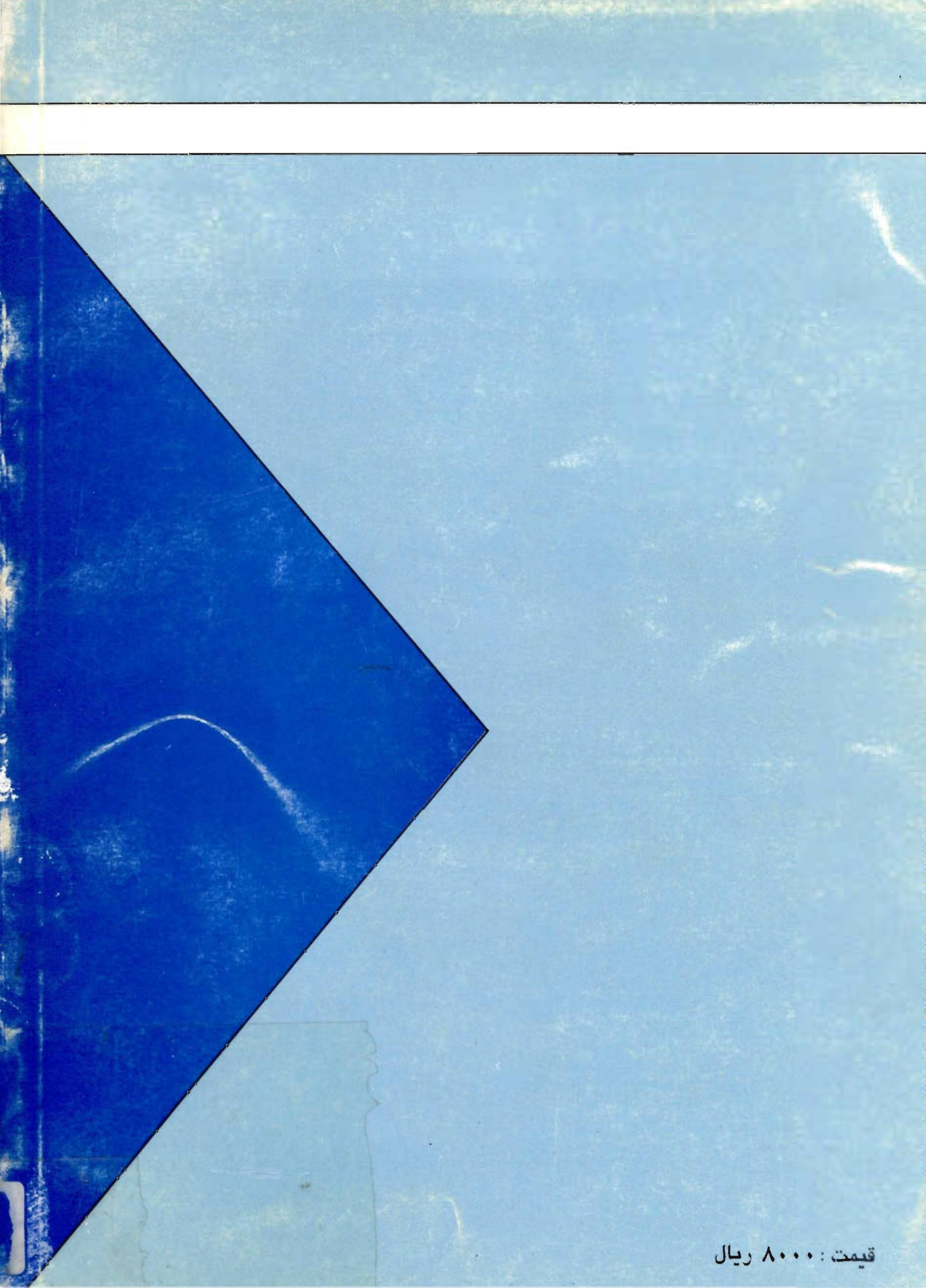
تصحیح وتحشیه دکتررضامصطفوی سبزواری



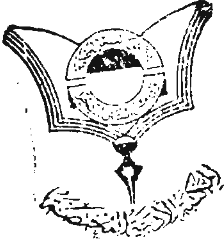
مهر و مشتری

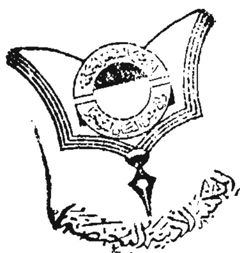
مولانا شمس الدین محمد عصار تبریزی

تصحیح و تحشیه دکتر رضا مصطفوی سـ


قیمت : ۸۰۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحیم





مهر و مشتری



مولانا شمس‌الدین محمد عصّار تبریزی:
(شاعر و ادیب قرن هشتم)

مهر و مشتری

(عشقنامه)

(براساس نسخهٔ تحریر یافته در عصر شاعر)

مقدمه، تصحیح، توضیحات و تعلیقات
دکتر رضا مصطفوی سبزواری

چاپ اول
انتشارات دانشگاه علّامه طباطبایی
تهران - ۱۳۷۵

انتشارات دانشگاه علامه‌طباطبایی
۱۰۵

عصار تبریزی، شمس‌الدین محمدبن احمد، - ۷۸۴ ه. ق.
مهر و مشتری؛ عشق نامه / مولانا شمس الدین محمد عصار تبریزی براساس نسخه تحریر یافته در عصر شاعر با مقدمه، تصحیح، توضیحات و تعلیقات رضا مصطفوی سبزواری. - تهران: دانشگاه علامه طباطبائی، ۱۳۷۴.
شانزده، ۴۴۰ ص. - (انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۰۵)
کتابنامه: ص ۳۴۹ - ۳۵۲.
۱ - شعرفارسی - قرن ۸. ۲ - عصار تبریزی، شمس‌الدین محمدبن‌احمد، - ۷۸۴ ه.ق. مهر و مشتری - کشف الابیات. الف. مصطفوی رضا، مصحح و شارح. ب. عنوان. ج. عنوان: عشق‌نامه. د.
سلسله انتشارات ۱۰۵ ۱/۳۲ فا ۸
۸ م / PIR ۵۵۵۷ م ۶۴۳ع
۱۳۷۵



مهر و مشتری
مولانا شمس‌الدین محمدعصّار تبریزی
تصحیح و تحشیه: دکتر رضا مصطفوی سبزواری
زیرنظر معاونت پژوهشی
مدیرتولید: شهناز اژخ
چاپ اول: تهران ۱۳۷۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه حروفچینی: پیام سبز لیتوگرافی: شبکه چاپ: سهند
سازمان‌مرکزی: تهران، خیابان کریم‌خان زند، خیابان شهیدحسن عضدی (آبان شمالی) صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۳۴۸۷

کتاب را به روان پاک پدرم تقدیم می‌دارم که نخستین معلّمم او بود و در گسترهٔ زبان و ادب بسیار آموختنیها به من آموخت.

رضا مصطفوی سبزواری

فهرست عنوان‌ها

عنوان	صفحه

پیشگفتار

به نـام پادشـاه عالـم عشـق
که نامش هست نقش خاتم عشق
(مهر و مشتری /۱)

خدای را سپاس می‌گزارم که توفیق رفیق گشت و منظومهٔ دلاویز مهر و مشتری پس‌از سالها مهجوری در گوشه‌های مخزن‌های نُسَخ خطی و زوایای گنجینه‌های مخطوطات جهان روی مهر به مشتریان نمود. «مهر» عهد و پیمان نگاه داشت و فروغِ آفریدگاری و ازلی را برآفریدگان‌تابانید و «مشتری» مشتری‌وار از درخششی‌تابناک بازنایستادَ تا یکی‌از منظومه‌های ارزشمند زبان و ادب فارسی برای نخستین بار در ایران به زیور چاپ آراسته گردید.

کسب این توفیق را بویژه که ایّام تدوین نهایی کتاب در فرصت مطالعاتی خارج از کشور بسر می‌بردم، مدیون عزیزانی هستم که اگر مِهرورزیها و تشویقهایشان نبود، انتشار کتاب دست کم به این زودی انجام نمی‌یافت. از آن میان از دوست با فضیلت آقای سیاوش حق‌جو دانشجوی پیشینم در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه علّامهٔ طباطبایی سپاسگزارم که اگر تشویقها و همتّش بدرقهٔ راه تدوین این کتاب نبود، نشر آن باز هم به تأخیر می‌افتاد. او حّقِ صحبت نگاه داشت و در مقابلهٔ نسخه‌ها همواره دستیار من بود. از شفیق مکرم آقای دکتر سیداختر حسین کاظمی عضو هیأت علمی جامعهٔ ملیهٔ اسلامیهٔ دهلی ممنونم که در فراهم آوردن یکی از نسخه‌های خطی هند با همهٔ دشواریهایی که بنا به روال مرسوم در کتابخانه‌های آن سامان، فرا راه پژوهندگان وجود دارد، مرا یاری کرد. از همسرم طاهرهٔ قنبری دبیر آموزش و پرورش تهران تشکّر می‌کنم که در رونویس کردن نهایی بخشی از دست نوشته‌هایم به من کمک کرد و مانع تعویق

طبع کتاب آمد و بالاخره از مسئولان محترم بخش نسخه‌های خطی کتابخانه‌های ملی تهران و کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه کیمبریج انگلستان و بعضی از کتابخانه‌هایی که نام آنها در مقدمهٔ این کتاب خواهد آمد بدان جهت که نسخه‌های خطی موردنیاز را در اختیارم گذاردند، امتنان فراوان دارم. نیز وظیفه می‌دانم از اعضاء محترم شورای پژوهشی دانشگاه علّامه‌طباطبایی و هم شورای دانشکدهٔ ادبیات فارسی و زبانهای خارجی و گروه زبان و ادبیات فارسی که طبع و نشر کتاب را از سوی دانشگاه تصویب و توصیه فرموده‌اند سپاسگزاری کنم. همچنین از مدیر محترم امور پژوهش آقای محسن امینی و از کارشناسان خوش‌ذوق و هنرمند حوزهٔ معاونت پژوهشی دانشگاه سرکار خانم شهناز اژخ و آقایان محمدعلی شاکری یکتا و نورعلی فرّخی و رضا دنیوی که با نهایت علاقه‌مندی و دقت، کارهای مربوط به چاپ کتاب و امورفنی آنرا دنبال می‌کرده‌اند، سپاس فراوان دارم. نیز از سه تن از دانشجویان کوشا و گرامی‌ام به‌نامهای: کرمی سیاه‌بیدی، حافظی و پیرحیاتی که سواد کشف الابیات را بیاض و تنظیم کردند سپاسگزارم.

پایان سخن را به این دعای ابوالنفیس (نزهة الارواح، ترجمهٔ مقصود علی تبریزی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ ص ۴۰۸) توسّل می‌جویم که: «امیدواریم که خدایٔ تعالٰی ما را ببخشد آن مقدار از عقل که بشناسیم به آن نفس خود را، و آن اندازه ادب که معاشرت کنیم به آن بنی نوع خود را و آن مثابه کفایت که غنی سازد ما را از کِرام و لئامِ ما و آن قدر شکر که مستحق شویم به او مزید نعمت را از پروردگار خود، و آن مثابه صبر که بکِشیم به آن تلخی روزگار را بمنّه و کرمه»

پوزش کاستی‌ها و لغزش‌ها و نیز حسنِ ختام را با بیان محمّدبن عصّار (ابیات ۵۰۷۴-۷ این منظومه) هم آواز می‌گردم که:

طمع دارم ز لطف خُرده بینان	لطیف و مستعدّان و ذَهینان
که هر گاهی که این دفتر بخوانند	خطای دیگران از من ندانند
ز کاتب گر خطایی بازیابند	روان در حکّ و اصلاحش شتابند
که انسان خالی از سهو و خطانیست	خطا و سهو بر یزدان روا نیست

رضا مصطفوی سبزواری
پانزدهم آبان ماه ۷۲ ـ دهلی‌نو
محلهٔ بنگالی مارکت ـ شماره ۱۳ بابرلین

مقدمهٔ مصحِّح

سال تحصیلی ۷ - ۱۳۵۶ برایم سالی پربار بود. توفیق رفیق گردید و بخت قرین، فرصتی دست داد تا فارغ از اشتغالات آموزشی و اداری به عنوان فرصت مطالعاتی در دانشگاه کیمبریج انگلستان بگذرانم. انبوه نسخه‌های خطّی فارسی و نفیس کتابخانه مرکزی آن دانشگاه هر طالب علم و مشتاق زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایرانی را به سوی خود می‌کشاند و در میان این نسخه‌های کهن سال و غریبِ دور از وطن نسخه‌ای از «مهر و مشتری» مولانا شمس‌الدین محمّد عصّار تبریزی وجود داشت که: «بوی گلم چنان مَست کرد که دامنم از دست برفت».

این نسخه که نشانهٔ آن (۸) ۲۸۱ : OR است، ظهر روزچهارشنبه نیمهٔ ماه جمادی‌الاخر سال ۷۹۰ هجری قمری پایان یافته[۱] ؛ نسخه‌ای است نفیس نسبتاً خوش خط خوانا و کامل و بدون هیچ افتادگی. کاتب جلال الدین محمّد نام دارد و نسخه دارای ۱۹۱ برگ شامل ۳۸۲ صفحهٔ ۱۴ سطری است. جابجا نقاشی ها و تذهیب‌های زیبایی به تناسب متن دارد و می‌نماید که باید برای شخص مهم و رَجُلی متشخّص و صاحب نام فراهم آمده باشد و شاید هم همین موضوع سبب گردیده تا نسخه‌ای کم غلط و خوانا و نسبتاً خوش خط تدارک یابد.[۲]

شیوهٔ کتابت نستعلیق است که گاهی کلمات شکسته در آن به چشم می‌خورد و گاه

---

(۱) ر.ک عبارات عربی پایانی این منظومه پس از متن.

(۲) ر.ک مقالهٔ نگارندهٔ این سطور در مجلهٔ تحقیقات فارسی دانشگاه دهلی سال ۱۹۹۲ ص ۵ به بعد.

ابیاتی به طرز چلیپا نگارش یافته و پس از ابیات شماره‌های[1] ۳۰۲ ، ۴۹۸ ، ۱۲۲۳ ، ۲۱۲۹، ۲۲۸۶ ، ۲۵۱۸ ، ۲۵۱۹ ، ۳۰۸۰ ، ۳۱۶۵ ، ۳۴۷۷ ، ۴۴۸۶ ، ۴۶۵۵ ، ۴۸۳۳ ، ۴۹۸۰ ، ۴۲۳۰ نقاشی‌های جالب توجهی به تناسب متن و موضوع دارد. عنوانهای منظومه داخل کادر مستطیلی قرار دارد و داخل آن با تصویرهایی از گل و برگ به رنگ طلایی نقاشی شده و زینت یافته و بالای نخستین صفحه نیز با نقاشی زیبایی آراسته گردیده است. تعداد ابیات منظومه به تصریح شاعر ۵۱۲۰ بیت است.

کسی کاین دفتر فرخنده خواند ‌ ‌ ‌ اگر در خاطرش گردد که داند
که ابیات بدیعش را عدد چیست ‌ ‌ ‌ بگویش پنج الفست و صدوبیست
(ب: ۳[2] ـ ۵۰۷۲)

برای سال وفات عصّار در منابع مختلف تاریخهای متفاوتی و از جمله سالهای ۷۷۲[3]، ۷۷۹[4]، ۷۸۳[5]، ۷۸۴[6]، ۷۹۲[7]، ۷۹۳[8] ذکر گردید. که اگر نقل نوربخش را در سلسلة الاولیا بپذیریم و سال ۷۹۲ (یا ۷۹۳) راکه شادروان استاد سعید نفیسی هم همین تاریخ را تایید کرده، قبول کنیم، نسخهٔ یادشدهٔ مهر و مشتری در زمان حیات شاعر کتابت یافته است. نیز اگر سال ۷۸۳ هـ.ق (= ۱۳۸۲ میلادی) راکه آکادمیک آ.ی.کریمسکی شوروی سابق به عنوان سال مرگ عصّار پذیرفته[9] معتبر دانیم، زمان کتابت نسخه بیش از هفت سال با مرگ شاعر و دوازده سال با زمان سرودن منظومه فاصله ندارد و در هر صورت در حال حاضر قدیمترین نسخهٔ موجود شناخته شدهٔ مهر و مشتری در جهان محسوب می‌گردد.

نامی که خود عصّار برمنظومه نهاد «عشقنامه»[10] بود که البته بعدها به دلیل نام

---

(۱) شمارهٔ ابیات متن مصحَّح ما ۵۰۹۵ بیت است.
(۲) برای مراجعه به شماره‌های دقیق ابیات منظومه باید حداکثر تا ۹ بیت پس و پیش را نیز دید.
(۳) شاهد صادق ‌ ‌ ‌ (۴) تذکرهٔ صبح گلشن از سیدعلی حسن‌خان. ‌ ‌ ‌ (۵) قاموس اعلام
(۶) تاریخ مفصل ایران تألیف عباس‌اقبال، نیز تذکرهٔ خلاصة‌الکلام
(۷) تاریخ نظم و نثر در ایران تألیف استاد سعید نفیسی
(۸) سلسلة الاولیا محمدنوربخش (ثلاث اواثنتین و تسعین و سبعمائه)
(۹) ر.ک: زندگی و اندیشهٔ نظامی ترجمهٔ ح. صدیق. پاورقی صفحهٔ، ۱۶۱
(۱۰) : بس ای عصّار ازین گفتار بسیار ‌ ‌ ‌ که مُستحسن نباشد قول مکثار
سخن کوتاه کن بردار خامه ‌ ‌ ‌ رقم زن بر بیاض عشقنامه
(ب: ۶ ـ ۲۶۵)

قهرمانان اصلی داستان به «مهر و مشتری» شهرت یافته است. طبع و قّاد عصّار سبب می‌گردد تا منظومهٔ مهر و مشتری به دلیل خلاّقیت مضامین و نکات بدیعش موردپسند صاحب دلان و اهل ذوق و سخن‌شناسان و عارفان قرارگیرد و گاه او را مقتدای خود بدانند و از او تقلید کنند.

جمالی دهلوی متوّفی به سال ۹۴۲ هـ. ق منوی مشهور به «مهر و ماه»[۱] (۹۰۵) خود را به خواهش مردم تبریز و به تقلید مهر و مشتری عصّار می‌سراید. جمالی ضمن سیر و سفر و سیاحت در ایران وقتی به تبریز می‌رسد، اهالی تبریز باکمال محبت از او پذیرایی می‌کنند و می‌خواهند تا آنجا بماند و مثنوی‌یی به سبک مهر و مشتری عصّار تبریزی سراید. جمالی در این خصوص می‌گوید:

ز روی نخل‌بندی اهل تبریز ... ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی ... ز تو پروانهٔ جان در گدازی
ترا راه حجاز از اشتیاق است ... سزاوار تو، این راه عراق است
نشین در پرده‌های دیدهٔ ما ... که جای مردم تنهاست اینجا...
کتابی هست مهر و مشتری نام ... به شهرت همچو مهر و مشتری عام
ز تصنیف تو بهر فضل عصّار ... که او، استاد استادان در کار
تو هم در فکر مهر و مشتری باش ... به مهر دل، مر او را مشتری باش[۲]

جمالی مهر و ماه خود را بنا به تصریح خود در آن منظومه[۳] به سال ۹۰۵ هـ. ق سروده و این نکته می‌رساند که شهرت مهر و مشتری عصّار در مدت زمانی حدود ۱۵۰ سال بدان جا رسیده بود که می‌توانست توجّه شاعران پس از خود را به خود معطوف دارد.

علاوه بر تقلید جمالی از مهر و مشتری عصّار دیگران نیز همواره به آن توجّه داشته‌اند و از جمله علی‌بن عبدالعزیز مشهور به ابن‌امّ ولد (متوفی به ۹۰۸) آن را به ترکی

(۱) بعضی و از جمله صاحب قاموس الاعلام مثنوی «مهر و ماه» را به غلط به عصّار هم نسبت داده‌اند (ر.ک قاموس اعلام چ استامبول ج ۴ سال ۱۳۱۱ / ص ۳۱۵۷

(۲) مهر و ماه از جمالی دهلوی به تصحیح سیدحسام‌الدین راشدی از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ص ۹۱ مقدمه

(۳) جمالی می‌گوید: چو تاریخش بجویی ای خدا بین ... نگر «در مهر و ماه مُرشد دین»

برگردانید[۱] و شاعر دیگری به نام میر یحییٰ این منظومه را به شعر ترکی ترجمه کرد[۲] و همچنین مولی پیر محمّد متخلّص به عزمی مهر و مشتری را برای سلطان سلیم ثانی در هزار و پانصد بیت به شعر ترکی برگردانید که کارش ناتمام ماند و پسرش مولی حالتی (م ۱۰۳۹) آن را به انجام رسانید.[۳]

شاعران و دانشوران پس از عصّار همواره به نیکنامی از او یاد کرده‌اند و او را ستوده‌اند؛ مولانا عبدالرحمن جامی عارف و شاعر و عالم مشهور در بهارستان دربارهٔ مهر و مشتری می‌گوید:

«محمد عصّار تبریزی رحمةالله صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار کرده‌است.» و سپس ابیاتی را از این منظومه نقل می‌کند.[۴] و نیز پس از خواندن مهر و مشتری می‌گوید: «این مرد روی مردم تبریز را سفید کرده و محال است که در این بحر کسی مثنوی بدین خوبی تواند گفت»[۵].

مؤلّف روضات الجنان می‌گوید: «[مهر و مشتری] از مثنویات مشهور است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار مندرج است» و مؤلّف تذکرهٔ سفینهٔ خوشگو عقیده دارد که مثنوی مهر و مشتری «قصّه‌ای است در نهایت ندرت ... و مولانا آن را بسیار به لطافت و بلاغت گفته و تشبیهات دلنشین در آن کتاب بکار برده است»[۶] همچنین مؤلف تذکرهٔ خلاصة الاشعار این مثنوی را از لطایف منظومات او دانسته است.[۷]

باری نسخهٔ یادشده اگرچه قدیمترین نسخهٔ موجود مهر و مشتری و کامل است امّا دلایلی و از جمله ناخوانایی و پریدگی و گاه مبهم بودن بعضی کلمه‌ها ایجاب می‌کرد با نسخه‌های معتبر دیگری مقابله گردد تا کاستی‌ها و ابهامهایی از این دست مرتفع و روشن شود.

عبارتهای پایانی این نسخه چنین است:

تمّت الکتاب بعون الملک الوهاب المسمّٰی بمهر [و] مشتری فی وقت الظهر یوم

---

(۱) کشف‌الظنون بند ۱۹۱۴.

(۲) قاموس الاعلام، شمس الدین سامی ص ۴۵۱۲، کشف الظنون ج ۲ ص ۵۷۶

(۳) نیز کشف الظنون بند ۱۹۱۴ به نقل تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۲۸

(۴) بهارستان چاپ وین، افست ۱۳۴۸ ص ۹۹ و ۱۰۰

(۵) زندگی و اندیشهٔ نظامی، (مأخوذ از «تاریخ ادبیات آذربایجان چاپ باکو ۱۹۶۰) ص ۱۶۲

(۶) ر.ک: سخنوران آذربایجان: تألیف عزیز دولت‌آبادی ص ۵۳۷

(۷) مأخذ پیشین

الاربعا منتصف شهر جمادی الآخر سنة تسعین و سبعمایه و الحمدللّه رب العالمین و الصلوة و السلم علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمّد و آله اجمعین علی ید العبد الضعیف الفقیر اضعف عباد الله و احقر خلق الله جلال الدین محمّد اصلح الله شأنه و غفر ذنوبه.

در میان نسخه‌های دیگری که از منظومهٔ مهر و مشتری وجود دارد، سه نسخه زیر کامل‌تر است و از اعتبار علمی بیشتری برخوردار:

۲ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی تهران به شمارهٔ ۱۰۴ که ما با علامت (م) از آن یاد می‌کنیم و تاریخ تحریرش سال ۸۸۴ هـ. ق است. خطّی نستعلیق خوش دارد، عنوانها به خط نسخ و دارای ۴۴۴ صفحهٔ دوازده سطری و مصوّر است. از نوشته کاتب در پایان نسخه برمی‌آید که این نسخه را از روی نسخه‌ای که با نسخهٔ مصنّف آن محمدبن محمّد عصّار تبریزی مقابله شده، نوشته است.

زمان کتابت آن چاشتگاه روز عاشورای سال ۷۸۰ بوده و به سلطان محمود نامی که با صفات «مستخدم ارباب عقل و حکم و مستجمع انواع کمالات و شیم و مربّی فضلا و ملجاء ضعفا و قبلهٔ اولوالالباب توصیف گردیده، هدیه کرده است.

عبارت پایانی کتاب چنین است:

«تم الکتاب الشریف فی‌اواخر شهر جمادی‌الاولی به سنة ۸۸۴ الهجریه المصطفویه و الحمدلله رب العالمین و الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمّد و علی‌اله الطاهرین و عترته الطاهرین اجمعین.»

و سپس در صفحهٔ بعد با همان خط نسخی[1] که سرلوحه‌های منظومه نوشته شده اضافه می‌کند:

«انتسخ المصحّح فی‌المنتسخ قداتفّق الفراغ من مقابلة هٰذا الکتاب من فاتحته إلی خاتمته مَع نُسخَته انتسخها المُصّنف بخط الشریف و کتب فَرَغ من تنمیق هذا الکتاب ناظمه و هوا حقر العبادللّه الغفار محمدبن محمدبن محمّد العصّار التبریزی اَصْلَح الله شأنه ضَحوة یوم عاشوراء سنة ثمانینٌ سبعمایة هجریة و جعل تذکرة و تحفة لخدمة الصاحب الاعظم مستخدم ارباب العقل و الحکم مستجمع انواع الکمالات و الشّیم مرّبی الفضلاء ملَجاء الضعفآء قبلة اولی الالباب المستغنی عن الاطناب فی الالقاب الدنیا و

---

(۱) فهرست نسخه‌ها ۴ : ۲۴۸

الدین سلطان محمود عظّم الله تعالی جلال قدره و اعْلی لوی عزه و فخره و رفع مکان مسنده و صدره.

نسخهٔ یاد شده کامل و خوانا است و گهگاه تصویرهای جالبی در ارتباط با مضامین ابیات در آن (مثلاً پس از ابیات ۳۰۰ - ۲۵۹۴ - ۴۹۰۵) نقاشی شده عنوانها در داخل کادر مستطیلی قرار دارد و همچنین بالای صفحه نخست کتاب منقّش و زیباست. این نسخه ابیاتی اضافی بر نسخه‌های دیگر دارد و با توجّه به توضیح کاتب که آنرا از روی نسخهٔ مصّنف نوشته، چنین مستفاد می‌گردد که عصّار باید پس از سرودن منظومه تجدید نظر نهایی کرده و ابیاتی بر آن افزوده باشد.

۳ ـ نسخهٔ هند: که به شماره ثبت: Acc. No. 48-6/8 درموزهٔ ملی دهلی در هندوستان نگهداری می‌شود و ما با علامت (هـ) از آن یاد خواهیم کرد. کاتب آن حسین بن عبدالله شیرازی نام دارد که در «دارالعیش شیراز» نسخه را به پایان رسانیده و تاریخ اختتامش روز شنبه سوّم ماه رمضان المبارک سال ۸۷۵ هـ.ق است. با خط نستعلیق نگارش یافته، تصویرهای جالب وگویایی پس از بعضی ابیات (مثلاً ابیاتِ ۳۰۰ - ۲۲۸۲ - ۲۵۱۵ - ۳۸۴۲ - ۴۰۰۸ - ...) دارد. ۲۳۲ برگ یازده سطری را در برمی‌گیرد وگاه بیتی یا ابیاتی را ندارد. عبارات پایانی نسخه چنین است.

«فقد فرغ من تحریر هذا النسخة الشریفة فی یوم السبت ثالث شهر رمضان المبارک سنة خمس و سبعین و ثمانمایه الهجریه المصطفویه و صلّی الله علی خیر خلقه محمّد و آله اجمعین. کتبه العبد اقلّ عباد الله حسین بن عبدالله شیرازی فی‌دارالعیش الشیراز صانها الله عن الآفات و العاهات. اللّهم اغفر لِصاحبه و لکاتبه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات و سلّم تسلیماً کثیرا».

۴ ـ سومین نسخهٔ مورد مقابله نسخهٔ کیمبریج است که این نسخه نیز مانند نسخهٔ اصل در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه کیمبریج انگلستان نگهداری می‌گردد و ما از آن به نسخهٔ «ک» یاد می‌کنیم. نسخه‌ای است که اگرچه تاریخ کتابت ندارد، ولی از سیاق خط برمی‌آید که پیش از قرن دهم یا حداکثر در همین قرن کتابت شده. نسخه‌ای کامل است و بی‌غلط و هرجا بیتی از قلم کاتب افتاده در حاشیه با همان خط افزوده گردیده؛ خطی خوانا و نستعلیق دارد ولی عنوانها گاه با خط نسخ است. صفحه‌ها بزرگتر از نسخه‌های یاد شدهٔ پیشین و شامل هفده سطر است و کاتب گهگاه در حاشیهٔ نسخه توضیح‌هایی

مانند عنوانهای زیر افزوده است:

صفت موی، صفت پیشانی، صفت ابرو، صفت چشم، صفت بینی، صفت رخ، صفت گوش، صفت دهان و لب، صفت دندان، صفت زبان، صفت زنخدان، صفت دوش، صفت بازو، صفت ساعد، صفت دست، صفت انگشتان، صفت ناخن، صفت بر و سینه، صفت پهلو، صفت شکم، صفت ناف، صفت پشت، صفت بالا، صفت میان، اشارت به پرده، اشارت به نحو و معانی، اشارت به آیینه، اشارت به نامه، اشارت به منطق، صفت حال مشتری در هجر مهر، اشارت به گوهر، آخر اشارت، اشارت به خطّ و قلم، اشارت به زر، اشارت به گل، اشارت به اشک، اشارت به‌مسایل نجومی، اشارت به‌موسیقی و ساز، صفت تابستان، صفت‌حال‌مهردربند، اشارت به‌زنجیر، صفت نقاش، صفت بهار، اشارت به مسایل حسابی، صفت باغ، اشارت به ریاحین، صفت زمستان، اشارت به مسایل نحوی و ایمه، صفت آتش، صفت شطرنج، صفت نرد، اشارت به چوگان و گوی، اشارت به مسایل حکمی، صفت اسب، اشارت به چشم، اشارت به تیر و کمان، صفت البرز، صفت خزان و فواکه، درنرد و شطرنج باختن مهر نزد شاه کیوان، اشارت به مسایل نجومی، صفت شهر خوارزم، صفت کمان زه ناکرده، صفت دریا، صفت کشتی، اشارت به علم عروض، اشارت به هیأت، اشارت به اشجار و ازهار، صفت شتر، اشارت به باد...

چنانکه اشارت رفت این نسخه تاریخ ندارد و با بیت پایانی منظومه به پایان می‌رسد. امّا نسخه‌ای است بی‌غلط و خوانا و معتبر و کامل و ما از این نسخه فقط برای تأیید کلمه‌های ناخوانای دیگر نسخ سود جستیم و نیز حتی‌الامکان در مواردی که اختلاف آن با سایر نسخه‌ها مفید معنی‌ای بجز آن نسخ بود و یا با آنها تفاوت بیشتری بنظر می‌رسید، آن اختلافها درج گردید و در پاورقی بدانها اشارت رفت و همچنین برای تأیید ابیاتی که در نسخه (م) افزون برنسخهٔ اساس وجود داشت و لازم بود به متن برده شود از این نسخه استفاده شد و در پاورقی مربوط به آن ابیات، یادآوری گردید.

باری کپی نسخه‌های اصل و نسخه‌های (ک) و (م) فراهم آمده بود و مقابله‌های لازم انجام گرفته بود. امّا لازم می‌آید نسخهٔ هند نیز دیده شود. سالها وصال میّسر نگردید و با اینکه سفرهای مکرّری به خطّه شکر شکنان قند پارسی اتفاق افتاد امّا بدست آوردن کپی از نسخهٔ خطی مضبوط در موزهٔ ملی هند در دهلی به این آسانی‌ها فراهم نمی‌آمد چون متأسفانه بعضی از کتابخانه‌های دارای مخطوطات هند و از جمله موزهٔ ملی و یا

موزهٔ سالار جنگ در حیدرآباد (که نسخه‌ای از مهر و مشتری در آنجاست) از دادن کپی کامل نسخه‌ها خودداری می‌کنند[۱] و ظاهراً این جزو مقررات آنهاست.

با اینکه مراحل خواندن و بازنویسی نسخهٔ اصل و مقابله‌ها انجام گرفته بود، دریغ می‌آمد که چاپ این منظومهٔ ارزشمند که نخستین بار تصحیحی انتقادی از آن فراهم آید بدون مقابله با نسخهٔ هند صورت گیرد. دسترسی به نسخهٔ هند مدتی میسر نگشت و عزم سفر هند[۲] برای اقامت و ماندن و فراهم آوردن کپی نسخهٔ مذکور همواره در سر بود تا اینکه بار دیگر توفیق دیدار بنگاله نصیب گردید و در شهریور ماه ۷۰ به دعوت دانشگاههای دهلی و با همت دفتر همکاریهای علمی و بین‌المللی وزارت فرهنگ و آموزش عالی برای تدریس در آن دانشگاهها عازم آن دیار گشتم. فرصت برای کارهای پژوهشی نیز بسیار مغتنم بود. آرزوی وصال نسخهٔ یاد شده و نیز چند نسخهٔ معتبر دیگر به تحقق پیوست و مراحل واپسین کار که مقابلهٔ با این نسخه بود در دهلی گذشت و بدین گونه کار تصحیح انتقادی مهر و مشتری در پایان بهار سال ۷۱ و پس از مدت زمانی در حدود ۱۴ سال به پایان رسید.

شیوهٔ کار چنان بود که نسخهٔ اصل یعنی همان نسخهٔ کتابت یافته در زمان یا قریب به زمان سراینده، اساس قرار گیرد و با سه نسخهٔ یاد شدهٔ اخیر الذکر مقابله گردد و اختلافات نسخه‌ها با دقت در حاشیه ضبط شود؛ در مواردی که نسخه‌ای درست‌تر می‌نمود و قراین لفظی و معنایی نیز آن را تأیید می‌کرد و نادرست بودن نسخهٔ اساس واضح بود، انتخاب احسن انجام گرفت و به متن منتقل گردید و البته در ذیل همان بیت اختلافها ثبت شد و التقاط کلمه یا کلمه‌ها از نسخه بدلها نیز مشخص گردید و برای اینکه اشتباهی در کلمهٔ مختلفٌ فیه پیش نیاید علاوه بر ذکر شماره بیت در آغاز، کلمه‌های دو طرف واژه یا واژه‌های مورد نظر نیز ذکر شد تا یافتنش در بیت آسانتر باشد. رعایت امانت‌داری در تمام موارد شیوهٔ مصحّح بود و اگر اشتباه کاتب در موردی مسلّم بنظر می‌رسید ذوق و سلیقهٔ شخصی را در تغییر و تبدیل کلمه یا کلمه‌ها دخالت نداد. این روش بویژه در مواردی از قبیل کاستی‌ها و مواضع محو شدهٔ نسخهٔ اساس نه تنها

---

(۱) بعضی از آنها فقط از چند صفحه‌ای از یک نسخه خطی کپی می‌دهند که مشکلی را حل نمی‌کند.

(۲) همچو عزم سفر هند که در هر سر هست   رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

(صائب)

ضرورت بیشتری داشت که گزیری جز نقل درست‌ترین کلمه از میان دیگر نسخه‌ها نبود.

در مواردی کلمه‌هایی در متن جابجا شده بود که معنی درست‌تر تنها با پس و پیش کردن آن کلمه‌ها (و نه تغییر دادن واژه‌ها) به حاصل می‌آمد؛ در این گونه مواضع نیز شیوهٔ کار براساس نسخه‌ها انجام می‌گرفت و از میان آنها آنچه درست می‌نمود انتخاب گردید و به متن برده شد و تمام موارد یاد شده و هرگونه تغییر و جابجایی در متن اصلی در پاورقی و ذیل شمارهٔ همان بیت درج گردید.

گاه به‌ابیاتی بر می‌خوردم که در نسخهٔ اساس وجود نداشت امّا در نسخه یا نسخه‌های دیگر موجود بود؛ ضابطهٔ کار چنین تعیین شد که چنانچه آن بیت حداقل در دو نسخه از نسخه بدلها وجود دارد (نسخهٔ «م» و یک نسخهٔ دیگر) و نیز برای تکمیل یا توضیح و تأیید مطلب متن ضرورت دارد به متن منتقل گردد و در عین حال در داخل علامت [ ] قرار گرفت و در پاورقی نیز ذیل شمارهٔ همان بیت موضوع با ذکر نسخه بدلهایی که از آنجا نقل گردیده درج گردید و تفاوت بیت الحاقی در نسخه بدلها نیز در همانجا مشخص گردید.

بجز چهار نسخهٔ یاد شدهٔ مهر و مشتری نسخه‌های دیگر آن به‌شرح زیر است:

۵ ـ نسخهٔ موزهٔ سالار جنگ حیدرآباد هند به شمارهٔ ۱۴۵۷ که نسخه‌ای است کامل شامل ۱۸۳ برگ با خط نستعلیق خوشی نگارش یافته، حاشیه‌های طلایی دارد. تاریخ تحریر ندارد و قدیمتر از قرن دهم هجری بنظر نمی‌رسد.(۱)

۶ ـ نسخهٔ دیگر موزهٔ سالار جنگ حیدرآباد که به شماره ۱۴۵۸ ثبت شده تقریباً مشخصات نسخهٔ نخستین را دارد. متأخرتر از آن می‌نماید و احتمالاً از قرن یازدهم هجری قمری قدیمتر نیست. (ر.ک: فهرست مشروح مخطوطات موزهٔ یاد شده ج ۴)

۷ ـ نسخهٔ کتابخانه ملی تبریز که جزو کتب اهدایی مرحوم حاجی محمّد نخجوانی به شمارهٔ ۲۷۲۱ ثبت شده و در تاریخ ۹۸۲ هـ. ق نگارش یافته است.

۸ ـ بنگال، ایشیاتک ۱۲۹ منظوم(۱۴۹۲)خط نستعلیق بدون‌تاریخ (ف.بنگال: ۱۰۰).

۹ ـ هند، بانکی پور، ۱۴۸ نستعلیق محمود فرزند محمّد مؤمن بخاری سال ۱۰۱۷ ، ۱۸۶ برگ ۱۴ سطری (ف عبدالمقدور مولوی: ۲۲۵).

---

(۱) ر.ک مجلّه وحید ۷: ۴۵، ۵۰

۱۵ ـ ۱۰ هندوستان، رامپور، کتب خانهٔ رضا، شش نسخه که سه نسخهٔ آن مصّور است، کهن‌ترین آنها نوشته شده در سال ۹۲۳ است.

۱۶ ـ تهران، خانقاه نعمت‌اللهی ۳۲۲؛ نستعلیق زرین، ۳۳۶ صفحه ۱۵ سطری (ف. دیباجی ۲ : ۵۸).

۱۷ ـ تهران، مجلس ۱/۲۶۸۰ شکستهٔ غلامرضا، سال ۱۲۷۵ (ص ۱ ـ ۷۸)، ۷۰۰ بیت (ف، مجلس ۸ : ۴۴۷).

۱۸ ـ تهران، ملّی، تحریر علی عسکر فرزند علی‌نقی، یکشنبه ۸ج ۱۳۴۲/۲ آغاز کم دارد، ۴۱۶ صفحه ۱۲ سطری (نسخه‌ها ۴ : ۲۴۹).

۱۹ ـ تهران ملک ۵۶۱۱/۱ ، نستعلیق محمّد علیخان، سدهٔ ۱۲ در هند، شامل مقدمه دربارهٔ سراینده کتاب و ۸۹۴ بیت انتخاب شده.

۲۰ ـ تهران، دانشگاه ۲۹۳۳/۱ ، نستعلیق سدهٔ ۱۰ ـ ۱۱ بدون آغاز و انجام (ف دانشگاه ۱۰ : ۱۷۹۴).

۲۱ ـ تهران، مجلس ۲۶۹۴ نستعلیق خوش خط سدهٔ ۱۰ عنوانها در سر فصل مرصّع با سفیداب، دارای ۲۸۸ صفحه ۱۳ سطری، آغاز و انجام ندارد، حدود ۳۴۰۰ بیت، رقم و تاریخ ندارد. (ف، مجلس ۸ : ۴۶۴).

۲۲ ـ تهران، ملک ۵۹۵۰ نستعلیق سدهٔ ۱۰ زرین، با هشت تصویر از آغاز پنج بیت افتاده و در پایان ۷ برگ نو نویس شده.

۲۳ ـ تهران، سلطنتی قدیم ۱۲۳۰۵/۳ (۷۰۹ ف) با سه تصویر و نستعلیق خوش ۹۵۴؛ زرین (ف. دکتر بیانی: ۵۱۴).

۲۴ ـ تهران سلطنتی قدیم ۵۴۹ (۴۷۰ ف) نستعلیق خوش نیمهٔ یکم سدهٔ ۹ ، زرین، با ده تصویر، ۴۴۰ صفحه ۱۲ سطری (ف، دکتر بیانی: ۲۲۱).

۲۵ ـ تهران، مجلس ۱۱۹۶ ، آغاز سدهٔ ۹ ، حدود ۴۱۷۰ بیت، آغاز و انجام افتاده، شامل ۱۳۹ برگ ۱۵ بیتی (ف. مجلس ۳ : ۶۹۱).

۲۶ ـ تهران، ملک ۵۹۳۴ ، نستعلیق خوش، زرّین، دارای پنج تصویر، پایان یافته در ۱۴ رمضان ۸۷۸.

۲۷ ـ نور عثمانی، نستعلیق پنجشنبه ۷ج ۲ / ۸۴۴ ، ۳۹ برگ ۲۱ سطری (فیلم ۱۷۸ دانشگاه تهران).

۲۸ ـ استامبول، طوپقپو سرای، ۳۵۶۳ . A نعیم الدین الکاتب فرزند صدرالدین، ۸۸۷، ۱۹۱ برگ ۱۴ سطری (ف. فهمی ادهم ۱ : ۲۱۳).

۲۹ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۶۸۷ . H ، پیر حسن الکاتب سال ۹۰۰، دارای ۱۸۲ برگ ۱۵ سطری (ف. فهمی ادهم ۱: ۲۱۳).

۳۰ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۷۰۵ . H حدود سدهٔ ۹ دارای ۲۱۵ برگ ۱۲ سطری (ف. فهمی ادهم ۱ : ۲۱۳).

۳۱ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۸۳۱ . H شاه محمّد فرزند فخرالدین احمد انصاری، سال ۹۰۵ دارای ۲۱۶ برگ ۸ سطری (ف. فهمی ادهم ۱ : ۲۱۴).

۳۲ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۱۰۲۸ . R محمدالحسین فرزند حاجی محمّد هروی، ۹۷۹ ، دارای ۱۸۶ برگ ۱۴ سطری (ف. فهمی ادهم ۱ ؛ ۲۱۴).

۳۳ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۱۰۲۶ . R حدود سدهٔ ۱۰ دارای ۱۸۵ برگ ۱۴ سطری.

۳۴ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۸۱۴ . H حدود سدهٔ ۱۰ دارای ۱۸۳ برگ ۱۴ سطری (ف: فهمی ادهم ۱ : ۲۱۴).

۳۵ ـ استانبول، طوپقپو سرای، ۱۰۲۷ . R نوشتهٔ ۱۰۵۷ ، ۱۱۵ برگ ۱۳ سطری (ف. فهمی ادهم ۱ : ۲۱۵).

۳۶ ـ تبریز، ملّی ۴۹۴۹ ، نوشتهٔ منصور فرزند فتح گرم رودی، سال ۹۸۲ (نسخه‌ها ۴ : ۳۱۴ ـ فهرست آن کتابخانه ج ۴ : ص ۲ ـ ۱۳۶۱.

۳۷ ـ تبریز، کتابخانهٔ نخجوانی، معرفی شده، در نشریهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز، شمارهٔ ۷ سال ۱۳۴۳ ص ۵۸ .

۳۸ ـ مشهد، رضوی ۵۹ ، نستعلیق فتح‌الله، سال ۱۰۲۶ ، دارای ۲۴ برگ ۳۷ سطری (ف. رضوی ۳ : ۹۳).

۳۹ ـ رضوی ۱۰۴۲ ، ادبیات (۹۲۱۰) نستعلیق اواخر سدهٔ ۱۲ حدود یازده صفحه از آغاز و سی صفحه از انجام و میانه افتادگی دارد (ف. رضوی ۷ : ۸۷۰).

۴۰ ـ لندن، موزهٔ بریتانیا، Add ۶۶۱۹ نستعلیق ذیحّجه ۸۷۶ (۱۴۷۲ م) (ریو ۲ : ۶۲۶).

۴۱ ـ لندن، موزهٔ بریتانیا، ۱۱۸۴ : OR مصوّر، سدهٔ دهم و یازدهم (نسخه‌ها ۴ : ۶۸۷).

۴۲ ـ لندن، انجمن آسیایی پادشاهی، ۳۰۳a، نستعلیق خوش محمّد فرزند عبدالقادر المعروف به فکری، نوشتهٔ ۹۸۰ (نسخه‌ها ۵ : ۶۸۰).

۴۳ ـ لندن، موزهٔ بریتانیا، Add ۷۷۷۶/۱ نستعلیق نورالدین محمّد لاهیجی، رمضان ۱۰۰۴ (۱۵۹۶ م) (ریو ۲ : ۸۱۷).

۴۴ ـ پاریس، ملّی S.P. ۷۶۶ نستعلیق منعم الدین فرزند ابراهیم الاوحدی، ۲ رجب ۸۹۵، مصّور، ۱۹۵ برگ ۱۵ سطری (ف. میکروفیلمها ج ۱ ص ۲۶۲).

۴۵ ـ پاکستان، دانشگاه پنجاب SPI/VI ۲۹ ۴۱۲۱ نستعلیق ۱۰۶۲ (۱۶۵۲ م) (ف. عبدالله ۲ : ۴۸۰) نیز (ف. دکتر محمد بشیر حسین ۱ : ۱۸۷).

۴۶ ـ پاکستان، نستعلیق سدهٔ دهم، سرلوحه‌ها زرین، ۳۹۹ صفحه شمارهٔ ۲۲۵۴ (ف. گنج بخش: ۵۱۷۰).

۴۷ ـ پاکستان، نستعلیق خوش سدهٔ ۱۰ هـ. ق آغاز و انجام افتاده سرلوحه‌ها زرین شامل ۲۲۶ صفحه شمارهٔ ۲۲۵۴ (ف. گنج بخش: ۵۱۶۹).

۴۸ ـ قاهره، دارالکتب، (۱۶۸ م ادب فارسی) تعلیق خوش، زرین ۱۷۸ برگ ۱۵ سطری، تاریخ ۲۴۱۲ / ۸۹۸. (مخطوطات ۲ : ۲۰۲).

۴۹ ـ قاهرهٔ دارالکتب (۱۶۹ م ادب فارسی)، تعلیق خوش، زرّین میر حسین الکاتب، ۱۹ رمضان ۸۹۸، ۱۹۷ برگ ۱۴ سطری (ف. مخطوطات ۲ : ۲۰۲).

۵۰ ـ قاهره، دارالکتب (۱۷۰ م ادب فارسی). نستعلیق خوش، زرّین حسن شریف الکاتب شیرازی، ۱۶ رمضان ۹۶۱ (ف. مخطوطات ۲ : ۲۰۳).

۵۱ ـ قاهره، دارالکتب (۱۸ ادب فارسی)، تعلیق عبدالعظیم سال ۱۱۱۴، ۱۳۹ برگ ۱۶ سطری (ف. مخطوطات ۲ : ۲۰۲).

۵۲ ـ هاروارد، هوتن ۹ ـ P ـ MS سدهٔ یازدهم، زرّین (نسخه‌ها ۴ : ۷).

۵۳ ـ هندوستان، کتابخانهٔ گنج بخش به شمارهٔ ۸۰۳۸، نستعلیق خوش سدهٔ ۱۰ هـ. ق آغاز افتاده: خلاف عادت آتش کز دور افلاک (؟) بکلّی میل سوی مرکز خاک... عنوانها شنگرف، جدول‌بندی لاجوردی. از انجام چند سطری افتاده، ۲۲۶ ص . ر.ک شمارهٔ ۲۲۵۴ فهرست نسخه‌های خطی گنج بخش.

۵۴ ـ هندوستان، کتابخانهٔ گنج بخش، شمارهٔ ۱۰۸۶ نستعلیق خوش. سدهٔ ۱۰ هـ. ق، با سرلوحهٔ زرّین، جدول بندی چار راه به زر و رنگها، عنوانها لاجوردی، ۳۹۹ صفحه.

ر.ک فهرست نسخه‌های خطی گنج بخش شمارهٔ ۲۲۵۴.

نسخه‌های خطی مهر و مشتری به دلیل اقبال و درنتیجه استنساخ زیاد مردم در طول روزگاران گذشته منحصر به آنچه گذشت، نیست و همچنانکه ملاحظه گردید نسخه‌های آن در بخش مخطوطات کتابخانه‌های سراسر جهان از هاروارد تا اقصا نقاط هند پراکنده است و از جمله آقای پروفسور نذیر احمد استاد دانشگاه علیگر هند به نگارنده اطلاع دادند که نسخه‌ای از این کتاب در «مدینه» موجود است.

مهر و مشتری منثوری نیز موجود است که نسخه‌ای از آن به شمارهٔ قفسهٔ ۵۹۳۰ و ثبت $\frac{۸۴۱۸}{۶۲۰۷۹}$ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی سابق وجود دارد. مورَّخ ۲۹ شهر جمادی‌الثانی ۱۲۵۴ و شامل ۳۳۸ صفحهٔ ۲۳ سطری به قطع رحلی است (ف. منزوی ج ۵: ۴۰۶۵۱ ـ مجلس ۱۷ : ۳۱۹).

مهر و مشتری ظاهراً یک بار به سال ۱۸۳۹ م در برولینی به قطع وزیری در بیست صفحه (!) چاپ شده است.[۱] ولی با همهٔ کوششی که برای به‌دست آوردن آن چاپ و یا دست کم مشخصّات آن کرده‌ایم با توجه به اینکه صدوپنجاه‌وهفت سال از زمان چاپ آن می‌گذرد، هنوز نشانی از آن نیافته‌ایم.

و من اللّه التوفیق و علیه التکلان

مصحِّح

(۱) فهرست کتابهای چاپی فارسی مشار ج ۲

زندگینامه و اندیشه‌های عصّار

مولانا شیخ شمس‌الدین حاجی محمّد عصّار تبریزی از سخنوران و عرفا و دانشمندان نامی قرن هشتم هجری است. زمان تولّد او بدرستی معلوم نیست و باید آغاز قرن هشتم هـ. ق بوده باشد. زادگاه و محل سکونت او تبریز بود و دربارهٔ تاریخ وفات او پیش از این سخن گفتیم. گورگاهش را چرنداب تبریز و حوالی مرقد استادش نظام‌الدین عبدالصمد منجّم تبریزی ذکر کرده‌اند.[1] عصّار را در تصوّف مرید شیخ مجدالدین اسماعیل سیسی (متوفی ۷۶۰) دانسته‌اند که بعضی از بزرگان آن عصر و از جمله رکن‌الدین خوافی و قاسم انوار و محمّد مغربی نیز از شاگردان او بوده‌اند.[2] عصّار در علوم عقلی مانند ریاضیات و نجوم و علوم شعری استاد و صاحب نظر بود و در شعر «عصّار» تخلّص می‌کرد.

بس ای عصّار ازین گفتار بسیار　　　که مستحسن نباشد قول مکثار

(ب: ۲۶۳)

عصّار معاصر سلطان اویس ایلکانی و پسرانش سلطان حسین و سلطان احمد است. سلطان شیخ اویس‌بن‌شیخ حسن (۷۷۶ - ۷۵۷ هـ. ق) ازامرای ایلکانی یا آل‌جلایر بود پدر سلطان اویس یعنی امیر شیخ حسن (۷۵۷ - ۷۴۰ هـ. ق) در عراق عرب سلطنت مستقلی داشت و خود از ایل جلایر مغول و از سوی مادر نیز از نژاد ایلخانان محسوب می‌گردید و با این همه دلشاد خاتون زوجهٔ سابق ابوسعید را که زنی مدیر و باکفایت بود نیز در

---

(۱) ر.ک: سلسلة الاولیا، نیز روضات الجنان　　　(۲) ر.ک: دانشمندان آذربایجان ص ۹ - ۳۸

ازدواج خود داشت. و به همین جهات بیشتر از دیگران خود را لایق مقام آنان می‌دانست و دولت نسبتاً معتبری را هم تشکیل داد.

فرزندان او صاحب نام و آوازه‌ای نگردیدند و بحقیقت شهرت فرزندان امیر شیخ حسن بزرگ به دلیل وجود شاعران بلند آوازه‌ای بود که هم عصر آنان بودند و باعث اعتبار بخشیدن به خاندان ایلکانی گردیدند که از آن جمله باید حافظ شیرازی[۱]، خواجه محمّد عصّار، سلمان ساوجی و عبیدزاکانی را یاد کرد.

معزّالدین اویس پس از پدر مشهورترین امیر آل جلایر و شعر دوست و شاعرپرور بود و خود نیز شعر می‌گفت و برای کسب شعر و ادب شاگردی سلمان ساوجی می‌کرد و بسیار به او ارادت می‌ورزید و «همواره در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی»[۲] و پس از رسیدن به مقام سلطنت نیز با همان چشم استادی به سلمان می‌نگریست و «همگی توجه و التفات را بر صحبت و مجالست او وقف نمود و باب انواع رعایت را بر روی روزگارش برگشود چنانکه از متاخّرین هیچ کس را آن مکنت و ثروت دست نداد»[۳] و سلمان نیز قصائدی در مدح او سرود و همچنین حسین پسر اویس را که پس از پدر به سلطنت رسید (۷۸۴ - ۷۷۶ هـ. ق) در چند قصیده ستود.

مولانا عصّار علاوه‌بر شیخ‌اویس‌که شرح اوگذشت با سلطان‌حسین (۷۸۴-۷۷۶ هـ. ق) و نیز سلطان احمد (۸۱۳ - ۷۸۴ هـ. ق) هم عصر بود. نکتهٔ مهم این که عصّار شاعر مدّاح نیست و اینکه او را مدّاح بعضی امرای ایلکانی و از جمله سلطان اویس دانسته‌اند، اعتبار ندارد[۴]؛ عصّار به بیان خود در مهر و مشتری قصیده‌هایی در مدح داشته امّا این قصاید مانند سایر انواع شعر او تنها جنبهٔ طبع آزمایی داشته و بدین مقصود بوده که: «به دیوان برده و بر کس نخوانده» و نیز به قصد اینکه صله‌ای بگیرد، سروده نشده است. عصّار مردی عارف و دور از همهٔ تعلّقات دنیوی و تملّقات این جهان خاکی بود. در مقدمهٔ مهر و

---

(۱) سلطان احمد ایلخانی یکی از ممدوح‌های حافظ بوده و در غزلی به مطلع زیر او را ستوده است.

احمد الله علی معدلة السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

(دیوان حافظ / قزوینی دکتر غنی ص ۳۳۳).

(۲) تذکرهٔ دولتشاه ص ۲۸۷.   (۳) ر.ک هفت اقلیم، امین احمدرازی.

(۴) استاد سعید نفیسی نوشته‌اند: «عصّار از شعرای دربار شیخ اویس بود و در ضمن به مدح امرای دیگر می‌پرداخت. عاقبت از مدیحه سرایی دلسرد شد و به انزوا پرداخت و مهر و مشتری را نظم کرد. (تاریخ نظم و نثر در ایران) ج ۱ ص ۲۰۳ ـ نیز ر.ک لغت‌نامهٔ دهخدا: ذیل عصّار.

مشتری جلیس «یکتا و هموار» او یک شب به سراغ او می‌آید و پس از مقدّماتی می‌گوید:

ضمیرت انوری طبعت سنائیست / چهان را از حضورت روشنائیست
زبان از بند موسی وار بگشای / ید بیضا ز سحر طبع بنمای
ز نور دل مجالس را برافروز / شب عشاق را ده طلعت روز
از ین دلگرمی و شب زنده‌داری / چرا ما را چنین بی‌حظ گذاری...
چرا در کنج عزلت مستمندی / چرا در حبس خلوت پای‌بندی...
چرا در مثنوی گفتن نکوشی / نزیبد چون تو بلبل را خموشی
تو را در مدح باشد صد قصیده / که هریک هست زیب صد جریده
به نظم آن ضمیرت برفشانده / به دیوان برده و بر کس نخوانده
بباف از طبع خود دیبای دیگر / بنه این نیز برآنهای دیگر...[1]

عصّار به ممدوحان توجهی و به مدّاحی حکام و دولتمردان رغبتی نداشت. کنج خلوت و انزوای خود را با دیدار هیچ سیاستمدار و دنیاداری مبدّل نساخت و مدحیه‌ای به پادشاهی تقدیم نکرد و «از ممدوح مجازی دست شست.»[2] و در عوض افکار عالی عرفانی و اندیشه‌های عمیق اخلاقیِ خود را به پای مردم روزگار ریخت.

دلا از علم و حکمت جو تمامی / که تا گردی عَلَم در نیکنامی
که علم آمد بَرِ اهل معانی / عبارت از حیات جاودانی
به‌نزد آنکه زین معنیش برگ است / یقین بار درخت جهل مرگ است[3]

انگیزهٔ سرودن مهر و مشتری علاقهٔ خاص عصّار به حفظ فرهنگ و زبان و ادب فارسی و ایرانی و میراث علمی گذشته است و نه هرگز خواست و دستور حکّام زمان. وضع زندگی ساده و انزوا طلبی او، وابسته نبودنش را به حکّام زمان تأیید می‌کند. عصّار از روی گردانیدن مردم از معارف و خوار بودن هنر و سختی معیشت افاضل و خریدار نداشتن کالای شعر و حتی قرض گرفتن وجه معاش و نابسامانی جامعه شکایت دارد و اگر کمترین تقرّبی به حکّام زمان می‌داشت بدون شک حال و روزش بهتر از آن بود که

---

(۱) همین کتاب، ابیات ۱۵۳ به بعد

(۲) برگرفته از مصرعی است از عصّار:

ز ممدوح مجازی دست شسته / به مطلوب حقیقی راه جسته

(۳) ابیات ۴۸۸ تا ۴۹۰ منظومه.

گفته است. عصّار شاعری متعهّد است و اوضاع روزگار او در آیینهٔ ابیات زیر نمودار.

در یـن دور خِـرد فـرسای خونخوار | که جهل از وی عزیزست و هنر خـوار
خــلایق روی گــردان از مــعارف | چـو طـفلان گشته مفتون بـر زخـارف
اگـر سَـحبان بـود در ژنـده یـا دلق | نســنجدش بــه وزن بــاقلا خـلق
وگـر بـاشد خـری بـر پشت اسـتر | کــنندش جـمله بـا عـیسیٰ بـرابـر
افـاضل در مـضایق گشـته مسـجون | غـذاشـان چـون جنین آمـاده از خـون
خــصوصاً بــایعان جـنس اشـعار | کــه آن را نـیست کس قـطعا خـریدار
نـدیده حـاصلی جز حـرقت و دمـع | به هر مجمع که سر برکرده چون شمع
عــذاشــان از تــن مـحرور و بـیمار | ز آب چشــــمشان اجــــرا و ادرار
ز عــــریانی هــمیشه زرد و لرزان | فــتاده نــار دل در رشــتهٔ جــان
ز تــاب فکــرشان بگـداخـته تـن | نگشـــته از زبــانشان کــار روشـن
تـن خـود کـرده در کار زبان صـرف | جــز آتش بـرنبسته ز آن میان طـرف
بــه هــر مـجلس تـرقی در تـخیّل | ولی هـــمواره در عــین تــنزّل
زبــان چــرب هـر جـایی گشـاده | بــه پــیش هــرکسی بـرپا سـتاده
به صورت کرده دایم سروری عـرض | ولی وجه مـعیشت هـر شب از قـرض
بــه جــان هـر فسـرده پـی‌فشرده | بـه پـیش هـر خسـی از بـاد مـرده
فکـــنده از زبـــان خـــود را در آتش | شـده زان سـوز وقت دیگـران خـوش
شـبان اسـتاده بـر یک پـای تـا روز | پــی پـروانـه‌ای بـا گـریه و سـوز
بــه زحـمت از زبـان خـویش دایـم | بـه خـدمت در مـحافل بـوده قـایم
چـو ایـن دیـدم زبـان از قـول بستم | شــدم در گــوشهٔ عـزلت نشسـتم
گــرفتم عــادت یکــتادلی پـیش | نشســتم بـر بسـاط سـفرهٔ خـویش
درون گــنج زورِ خــویش دیــدم | زبــان در کــام نــاکـامی کشـیدم
چـو کـاری مـی‌نشد روشـن بـه گـفتار | لکــن را کــار فــرمودم در آن کـار

(ب: ۱۴۵ ـ ۱۲۴)

عصّار به استناد آنچه از اشعارش بر می‌آید شـاعری است آزاده و «پای‌بند حـبس

خلوت و مستمند کنج عزلت»[۱] که نمی‌خواهد «چون مجرمان محبوس چاه» گردد.[۲] برآنست که «از آشیان خاک بپرد»[۳] و از «این شش گلخن سفلی» سفر کند و از «نه گلشن علوی»[۴] بگذرد. «ازین مقصورهٔ حسّی» بیرون آید و «ره معموره قدسی»[۵] بپیماید. «سوی شهر بی‌نشانی روان می‌شود تا مکان لامکانی را فرود آورد»[۶] و هفت زنجیر بر هفت دوزخ نهد و بر هشت جنت چارتکبیر گوید»[۷]

عصّار می‌خواهد «طلسم این دیر مقرنس را بشکند و از ننگ بت‌پرستی باز رهد»[۸] و «هرگز به دنیا مقید»[۹] نشود و در کوی تجرّد خانه گیرد[۱۰] و «به خود بپیوندد و از عالم ببرد و کنج تنهایی گزیند»[۱۱] و «چون رهروان جلد جانباز با شمشیر قناعت گردن آز را بزند»[۱۲] و با «خرسندی طلب را خوار کند و با عزلت حرص را بردار کند»[۱۳] «از ممدوحان مجازی دست شوید و به مطلوب حقیقی راه جوید.»[۱۴] «به گردن پادشاهان قلایدی از گوهرهای قصاید ببندد»[۱۵] امّا هرگز «این مدایح گوهر افشان را «برکسی نخوانده»[۱۶] تا مبادا خدای ناکرده رایحهٔ تملق وصله خواهی از آن به مشام رسد.

عصّار «دلق پارسایی برتن کرده و تشریف اکابر را از دوش افکنده»[۱۷] و هیچ گاه «بر هیچ آستان سر ننهاده و هیچ جا چون حلقه بر در نبوده است»[۱۸] «برسرتخت قناعت نشسته و نفس را در قید طاعت کشیده»[۱۹] و خمول نام را بر شهرت گزیده»[۲۰] و «چون سروگردن را از بار منت آزادکرده و پای را چون شمشاد در دامن کشیده»[۲۱] «طمع را همچو سگ از در برانده و رضا را بر سریر دل نشانده»[۲۲] او «از خون لئیمان مبرّا گردیده و با خون حکیمان مخالط گشته‌است»[۲۳] و می‌خواهد«باحکمت جان‌خود را مشغول‌کند وبا آن مرآت دل را مصقول گرداند»[۲۴] و «گهرهای شب‌افروز معانی را بر خلایق رایگانی بیفشاند»[۲۵] و «نظامی‌وار در خلوت نشیند و در عزلت سرا را بر غیر ببندد[۲۶] و چون او هردم با فکر صد گنج بیرون آورد»[۲۷] و «در خلوت دل شمع سان شبخیز باشد و از نور دل یدبیضا نماید»[۲۸]

---

(۱) بیت: ۱۶۰ (۲) ب: ۴۹۹۲ (۳) ب : ۴۹۹۳ (۴) ب : ۴۹۹۴
(۵) ب : ۴۹۹۵ (۶) ب : ۴۹۹۶ (۷) ب : ۴۹۹۵ (۸) ب : ۵۰۰۰
(۹) ب : ۵۰۰۱ (۱۰) ب : ۵۰۰۴ (۱۱) ب : ۵۰۰۵ (۱۲) ب : ۵۰۰۷
(۱۳) ب : ۵۰۰۸ (۱۴) ب : ۵۰۰۹ (۱۵) ب : ۵۰۱۰ (۱۶) ب : ۵۰۱۱
(۱۷) ب : ۵۰۱۲ (۱۸) ب : ۵۰۱۴ (۱۹) ب : ۵۰۱۵ (۲۰) ب : ۵۰۱۶
(۲۱) ب : ۵۰۱۷ (۲۲) ب : ۵۰۱۸ (۲۳) ب : ۵۰۱۹ (۲۴) ب : ۵۰۲۰
(۲۵) ب : ۵۰۲۱ (۲۶) ب : ۵۰۲۲ (۲۷) ب : ۵۰۲۳ (۲۸) ب : ۵۰۲۵

عصّار می‌خواهد «با نور شمع معنی سیر کند و سوی گنج حقایق راه برد»[۱] و بدین گونه «عذار دلفریب عشقنامه را از تحریر خامهٔ مُعنبر کند»[۲] تا «حروف کتاب از مفتاح معانی باشد و سطرهایش بدایع را ایضاح[۳] کند» و «از فحوایش نور حقایق عیان باشد و در معنی‌اش رمز دقایق نهان».[۴] او برآنست که کتاب عشقنامه‌اش «انیس عاشقان پارسا خوی» گردد و جلیس عارفان پارسی گوی»[۵] عروسی دلربا و شاهدی بکر باشد. که لباسش خامه است و مشّاطه‌اش فکر»[۶] تا «طالب گنج معانی چون این فهرست معانی را بخواند از ابیات روانش نگذرد و با چشم بصیرت و فکر در آن بنگرد[۷] و در هر بیتش بر نکته‌ای بکر واقف‌گردد[۸]» و «اگر صاحب‌کمالی در آن بروشنی ببیند یک‌حرفش را خالی از حالی نیابد[۹]» و البته کیفیت این سّر مکتوم بدون کمال فکر معلوم نمی‌گردد[۱۰]».

علاوه بر مثنوی مهر و مشتری گفته‌اند عصّار دیوانی داشته که شامل قصاید غرّا و غزلهای آبدار[۱۱] و مقطعات و رباعیات بوده است که در آن «محمّد» تخلّص می‌کرده است. عصّار کتابهایی در عروض و قافیه و بدیع داشته است و کتاب الوافی فی تعداد القوافی او که به ترتیب حروف هجا منظم شده مشهور است.[۱۲]

اته می‌نویسد[۱۳]: «از سایر تصانیف مربوط به این فن معروفترین و معتبرترین کتاب عبارتست از کتاب الوافی فی تعداد القوافی که در باب انواع متعدد قافیه است... به آخر کتاب وافی ضمیمه‌ای الحاق و در آن اصطلاحات مربوط به علم قافیه توضیح شده (تنها نسخه در کیمبریج[۱۴] [موجود است])»

علاوه بر مقام عرفانی، عصّار در علوم ریاضی و فلکیات[۱۵] و رحل و اسطرلاب و

---

(۱) ب : ۵۰۳۰ (۲) ب : ۵۰۳۱ (۳) ب : ۵۰۳۵ (۴) ب : ۵۰۳۷
(۵) ب : ۵۰۴۰ (۶) ب : ۵۰۴۱ (۷) ب : ۵۰۴۶ (۸) ب : ۵۰۴۷
(۹) ب : ۵۰۵۰ (۱۰) ب : ۵۰۵۲

(۱۱) الذریعه ص ۷۲۴ (۴۹۹۴) نیز: روضات الجنان که قصیده‌ای مفصل نیز از او در مدح استادش مولانا عبدالصمد در آنجا نقل گردیده و مطلع آن اینست:

سپیده‌دم که دلم در سرای ذوق و حضور ز شوق بود به اسرار معرفت مسرور

(۱۲) ر.ک الذریعه ص ۱۶ بند ۷۸.

(۱۳) تاریخ ادبیات فارسی تالیف هرمان اته ترجمهٔ دکتر شفق ص ۲۵۴.

(۱۴) نیز گفته‌اند نسخه‌ای نزد آقای محیط طباطبائی موجود است. همچنین در فهرست مخطوطات دارالکتب قاهره ج ۲ ص ۲۳۳ نسخه‌ای است با مشخصات زیر: بی‌تاریخ، ۱۲۶ برگ ۱۳ سطری.

(۱۵) الذریعه ص ۷۲۴ (۴۹۹۴).

نجوم نیز از فضلای عصر خود بشمار می‌رفت و در مثنوی مهر و مشتری از وقوف کامل او به مسایل نجومی شواهد زیادی موجود[۱] است نیز گفته‌اند «در علوم ظاهریه دانا و به اسرار تصوف و عرفان آشنا»[۲] بود.

موضوع منظومهٔ مهر و مشتری عشقی پاک و دور از هوا حبسِ نفسانی است میان «مهر» پسر شاپور پادشاه استخر و «مشتری» پسر وزیرش. عشقی «از هر علت معرّا» و «از هر شهوت مبرّا» و «پاک از گرد ریایی»[۳] و به تعبیری دیگر عشقی افلاطونی[۴] است که از زمان کودکی تا پایان حیات میانشان استوار می‌ماند. عصّار درین منظومهٔ دلکش هر فرصتی را غنیمت می‌شمارد و اندیشه‌های حکمت‌آمیز خود را باز می‌نماید و به اندرز خوانندگان می‌پردازد:

نگوید هر که او را دل سلیم است — که عشق این شهوت و میل بهیم است
چو شاه عشق بی‌اعوان و لشکر — کند ملک دل و جانرا مسخّر
هماندم در سیاست گاهِ خواری — کند بردار شهوت را به زاری
نباشد عشق جانان لقمهٔ نان — که بهر کام باشد تیز دندان
هرانکو کام دل جوید ز دلدار — بود بر کام خود عاشق نه بر یار

---

(۱) ر.ک همین مقدمه، عناوین حواشی نسخهٔ ک

(۲) ر.ک ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۳۹.

(۳)
پس آنگه کردم از راه درایت — ز مهر و مشتری با وی حکایت
از آن عشقی زهر علت معرّا — و ز آن مهری ز هر شهوت مبرّا
هوایی پاک از گرد ریایی — فکنده پر در او مرغ هوایی
(ب: ۵ - ۲۱۳)

(۴) در باب عشق، افلاطون بیان مخصوصی دارد و می‌گوید: «روح انسان در عالم مجرّدات پیش از ورود به دنیا، حقیقت زیبا و حسن مطلق یعنی «خیر» را بی‌پرده و حجاب دیده است، پس در این دنیا چون حُسن ظاهری و نسبی و مجازی را می‌بیند از آن زیبای مطلق که پیش از این درک نموده یاد می‌کند. غم هجران به او دست می‌دهد و هوای عشق او را برمی‌دارد. فریفتهٔ جمال می‌شود و مانند مرغی که در قفس است می‌خواهد به سوی او پرواز کند. عواطف و عوالم محبت، همه همان شوق لقای حق است. امّا عشق جسمانی مانند حُسن صوری مجازی است و عشقِ حقیقی سودا است که به سر حکیم می‌زند و همچنانکه عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و مولّد فرزند و مایهٔ بقای نوع است، عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی رهایی داده مایهٔ ادراک اشراقی و در یافتن زندگی جاودانی، یعنی نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر مطلق و زندگانی روحانی است و انسان به کمال دانش وقتی می‌رسد که به حق واصل و به مشاهدهٔ جمال او نایل شود و اتحّاد عالم و معلوم و عاقل و معقول حاصل گردد.»

(سیر حکمت در اروپا، از انتشارات جیبی ج یکم ص ۲ - ۴۱)

هرمان اته در مبحث «شعر عرفانی و مواعظ» می‌نویسد[۱]: سنخ دوّم اشعار عرفانی عبارت است از مثنویهایی که سبک آنها داستان و مجاز و استعاره‌نویسی است و نمونه‌های معروف آن از این قرار است: ناظر و منظور (وحشی)، سلامان و ابسال (جامی)، شمع و پروانه (اهلی) خورشید و ماه (محمد شریف بدائی نسفی)، حسن گلوسوز، و آذر و سمندر و ذرهٔ و خورشید (زلالی) نان و حلوا و شیر و شکر (شیخ بهایی)، طلسم حیرت (بیدل) و سپس می‌نویسد: «بین تقلیدهای مثنوی مولانا آنچه خصوصیتی دارد سه منظومه‌ای است که از عشق و محبت افلاطونی نسبت به جوانان بحث می‌کند که در آن وصال صوفی به عشق الهی وصف شده است و آن سه عبارتند از: مهر و مشتری، گوی و چوگان و شاه و گدا، اوّلی که به ترکی هم ترجمه شده داستان عشق پاک منزّه از شهوات جسمانیست میان مهر پسر شاپورشاه و جوان دیگری موسوم به مشتری اثر طبع شمس‌الدین محمّد عصّار تبریزی... دوّمی موسوم است به حالنامه (محمود عارفی) که به مناسبت بحث از مناظره از آن نام برده‌ایم... که در آن گوی و چوگان را کنایه از دو عاشق عرفانی گرفته ... سوم شاه و درویش (یا شاه و گدا) که کنایه از خدا و بندهٔ صوفی او که به هزار تدبیر و کوشش و کشش و سوز دل در راه وصال احدیت جوش و خروش می‌زند و سرانجام فانی فی‌الله می‌گردد. اته در جای دیگر می‌گوید: «داستان حماسی و مجازی موسوم به مهر و مشتری هم از قریحهٔ اوست.»[۲]

امّا خلاصهٔ مهر و مشتری چنین است که پادشاهی کامروا، شاپور نام در استخر زندگی می‌کرد و وزیری داشت دانا، آن دو از بهره‌های زندگی فقط فرزند را کم داشتند. روزی پادشاه و وزیر عازم شکار می‌گردند. در دامنهٔ کوه به پیری می‌رسند که به هرکدام قرص نانی می‌دهد تا بخورند و همسرانشان بارور شوند. چنین می‌کنند و پس از مدتی همزمان دو پسر به دنیا می‌آیند که نام پسر شاه را مهر و پسر وزیر را مشتری می‌گذارند. مهر و مشتری با هم به مکتب می‌روند و بر هم عاشق می‌شوند. بهرام پسر حاجب شاه نیز با موافقت شاه به آن دو می‌پیوندد و با آنها به مکتب می‌رود امّا بر آنان حسد می‌ورزد و به کمک معلّم در میان آن دو جدایی می‌اندازد تا خود به مهر نزدیک شود. به توطئه بهرام و خواست شاه وزیر مجبور می‌گردد از رفتن فرزندش به مکتب جلوگیری کند. مهر

---

(۱) تاریخ ادبیات فارسی ترجمهٔ دکتر شفق ص ۲ ـ ۱۸۱.
(۲) تاریخ ادبیات فارسی، ترجمهٔ دکتر شفق ص ۲۵۴.

و بهرام با هم درس می‌خوانند و مشتری نیز با پسر یکی از خادمان به نام بدر دوستی خود را پایدارتر می‌کند. مهر و مشتری همچنان در فراق یکدیگر روزگار می‌گذرانند میان آنان نامه‌نویسی آغاز می‌گردد و شاه از این جهت به خشم می‌آید. مشتری را از کشور خود اخراج می‌کند و مهر را به زندان می‌افکند، مهر پس از آزادی به همراه دوستان خود کاخ پدر را ترک می‌کند و به دنبال مشتری روان می‌گردد. سوانح و وقایع گوناگونی برای هر یک از دو آوارهٔ دلداده پیش می‌آید. مهر از این سو به شهر خوارزم می‌رسد و هنرنمایی‌ها می‌کند. دختر کیوان شاه خوارزم بر او عاشق می‌شود و مهر نیز بدو دل می‌بندد امّا فقط زمانی ازدواج با او را می‌پذیرد که مشتری را یافته است. مدّتی می‌گذرد و مهر با اجازهٔ شاه کیوان همراه ناهید به استخر باز می‌گردد. شاپور پس‌از اینکه مدتها در فراق فرزند بوده از بازگشت او به وطن شادمان می‌گردد و او را به‌جای خود برتخت شاهی می‌نشاند. مشتری در انزوا می‌گذراند امّا همچنان بر سر عشق خود است. تا سرانجام مهر می‌میرد و مشتری نیز در پی او روان می‌شود. و این دو دلداده که در یک روز پا بدین جهان خاکی گذاشته بودند در یک روز هم فرمان حق را لبیک می‌گویند و جنب یکدیگر دفن می‌گردند و ناهید نیز در همان روز می‌میرد و پس از چندی یاران مهر نیز از دنیا می‌روند. مهر را پسری هست شاپور نام، او را بر تخت می‌نشانند وی نیز دیری نمی‌پاید و به سرابستان ارواح می‌شتابد.

دوستی و صداقت، درستکاری، عشق و محبت، وفاداری و عدالت در این منظومه محور اصلی است و اغلب صحنه‌ها منجر به صلح و دوستی و امنیت (کیمیای نایاب قرن پنجم تا دهم) می‌گردد. هنرهای شعری نیز در آن نقش والایی دارد و استعاره‌ها و تشبیه‌ها و کنایه‌ها و صور خیال و ظرافتها و نازک اندیشی‌هایی که در این منظومه بکار گرفته شده نشان می‌دهد که عصّار از هنر و خلاّقیت خاصی برخوردار بوده است. توجّه خاصّ عصّار به نکات و ظرایف عرفانی و عشق پاک و ازلیت آن از ویژگیهای مهر و مشتری است که در جایْ جایِ کتاب و به مناسبتهایی که پیش می‌آید بیان می‌گردد:

جهان جسم است و عشقش جوهر جان	فلک گوی است و حکم عشق چوگان
سلوک عشق را باشد مقامات	که هریک را بود زآنها علامات
نخستین منزلش کوی ارادت	کز آن منزل بود راه سعادت
پس از وی میل و بعداز وی علاقت	که باشد دال بر عین صداقت

مــودّت بـعداز وخُـلّت کـه هـریک
بـرد دل را بـه صـدر عشـق بـی‌شک

هــوا آنگــه صــیانت پس مــحبت
کـز یشـان یـافت جـان ارشـاد و قـربت

در آنــجا راه بــر ایـوان عشـق است
کـه در وی مسـند سـلطان عشـق است

(ب: ۲۴۲ به بعد)

و یا:

که عشق آن است پیش اهـل عـرفان
نه این شهوت پرستی همچو حـیوان

کـه مـی‌خوانـندش اربـاب طـریقت
پــلی بــر روی جـیحون حـقیقت

(ب: ۳ ـ ۲۳۲)

دیگر از موضوعهایی که در این منظومه وجود دارد عبارت است از بیان معتقدات اسلامی، آداب و رسوم، آیات و احادیث، مناجات با حق تعالی وصف پیامبر و اصحاب و آل و نیز اندیشه‌های کلامی و از جمله جبرگرایی و در عین حال باورهایی از آداب و رسوم و فرهنگ ایرانی و اساطیر کهن و نکاتی دربارهٔ پاره‌ای از این گونه باورها مربوط به سیمرغ و عنقا، هما، پیلگوش، حیوانات آدمی خوار، البرز، جمشید و پادشاهان باستانی ایران و مسایل مربوط به باستان گرایی و...

ذکر اصطلاحات مـربوط بـه عـلوم و فـنون از قـبیل: طب، نـحو، مـنطق، حکـمت، موسیقی، نجوم، کلام و عرفان، رزم و شطرنج و نرد و غیره در منظومه بسیار است کـه همهٔ اینها نمایانگر احاطهٔ عصّار بر این گونه دانشهای معمول زمان اوست. بر روی هم باید گفت اطلاعات مندرج در مـنظومهٔ مـهر و مشـتری از قـبیل آگـاهی‌های تـاریخی، اسطوره‌ای، اسلامی، اجتماعی، لشکری، کشوری، رزمی، بزمی و غیره هریک به نحوی شایان توجّه است که این همه خود از مظاهر غنا و توانگری شعر عصّار محسوب می‌گردد.

عصّار در هر موقعیتی که دست می‌دهد و به تناسب رویدادهای صحنه‌های داستان از دادن پند و اندرز و بیان نکات اخلاقی و نصیحت‌های سـودمند دریـغ نـمی‌ورزد و بـه اقتضای حال و مقام این تعهد خود را ادا می‌کند.

به حق جو در همه بابی تـوسّل
بر و کـن در هـمه کـاری تـوکّل

یقین آن کـز پـی مـطلب شـتابد
مــراد خــود بـزودی بـاز یـابد

(ب: ۸ ـ ۲۶۳۷)

و یا

رسد بی‌شک به مقصد هر که پوید
مــــراد دل بـــیابد هــرکه جــوید

(ب: ۲۶۴۲)

نیز: (ب: ۲۶۳۸)

مزن در کس به باطل طعنه زنهار — که شاخ طعنه خجلت آورد بار
تو را گر لولوی لالا نباشد — نشاید گفت در دریا نباشد

(ب: ۴ ـ ۱۹۴۳)

علاوه بر مواردی که در جایْ جایِ منظومه به پند و اندرز خواننده می‌پردازد در بعضی موارد به مناسبتهایی که پیش می‌آید چندین بیت به مسایل حکمت عملی و اخلاق اختصاص می‌یابد، از آن جمله است گفتار پایانی کتاب تحت عنوان: «گفتار در خاتمهٔ کتاب و خطاب نمودن با نفس خود»

یکی دیگراز ویژگیهای این منظومه داشتن وصف‌های زیباست. عصّار در توصیف صحنه‌های مختلف داستان مهارت خاص و فوق‌العاده‌ای دارد. از مجالس بزم گرفته تا میدانهای رزم و چهار فصل وکوه و حمام و اعضاء بدن همچون پیشانی، ابرو، و چشم، بینی، گوش، دهان و حتی بازو، ناخن، میان، پشت و یا وصف بهار، باغ، ریاحین، دریا، آتش و کشتی و غیره همه‌چیز و همه‌جا می‌تواند جولانگاهی برای توصیف‌های زیبای او باشد.(۱)

ویژگیهای سبکی و هنری منظومه نیز شایان توجّه است، تشبیه و استعاره مجاز و کنایه و ایهام و ایهام تناسب و تلمیح در این منظومه کاربرد فراوانی دارد ترکیب «بخیه برروی افتادن» در بیت زیر مفهومی کنایی دارد:

شکنجش رفته بیرون از خم موی — همه چون بخیه‌اش افتاده برروی

(ب: ۴۵۲۹)

ضرب‌المثلهای فارسی در این منظومه فراوان بکار رفته:

بریزد آب ما در آخر کار — سبو ناید درست از چشمه هر بار

(ب: ۱۰۲۷)

به دستان آب در هاون چه کوبی — به مژگان کاه از خرمن چه روبی

(ب: ۱۰۳۱)

یکی از ویژگیهای دستوری کتاب این است که شین فاعلی مورد استعمال دارد:

به زه کردش کمان و شد سواره — در او تجّار از حیرت نظاره

(ب: ۲۴۹۶)

(۱) ر.ک همین مقدمه، معرفی نسخهٔ ک و عنوانهای حاشیهٔ آن.

در مورد رسم الخطّ نسخه باید گفت کاتب در گذاردن نقطه بر روی حروف کلمات امساکی بی‌اندازه دارد و البته می‌توان با رسم‌الخط آن خویگر شد. امّا اشکال هنگامی پیش می‌آید که کلمه‌ای را با اختلاف وضع نقطه‌ها بر روی حروف مختلف بتوان به دو یا چند شکل نیز خواند که البته در این گونه موارد حتی از طریق مقابله با دیگر نسخه‌ها هم دریافتن ضبط درست آسان نیست. گاه تعبیرها و کلمه‌های غریبی در آن به چشم می‌خورد که در نسخه‌های م، ه، ک تغییر شکل یافته بود، در چنین مواردی رعایت امانت را نسخهٔ اساس ضبط گردید مگر آنجایی که غلطی واضح یا اشتباهی از کاتب در آن راه یافته بود که در این گونه موارد از نسخه بدلها کمک گرفتیم و در هر صورت هر تغییری در پاورقی مربوط به هر بیت مذکور افتاد. به عنوان مثال کلمهٔ «کاغذ» در نسخهٔ مورد بحث همواره به صورت قدیمی آن «کاغد» (با دال مهمله) ضبط گردیده درحالی که نسخه‌های دیگر «کاغذ» است. در چنین مواردی مصلحت بر ضبط نسخهٔ اساس قرار گرفت تا این گونه صورتهای قدیمی واژه‌ها حفظ گردد.

حذف الفهای آغازین به هنگام اتصال کلمهٔ پیشین و اصولاً «سر هم نویسی» کلمه‌ها یکی دیگر از ویژگیهای رسم‌الخطی نسخهٔ اساس است که سعی خواهد شد به هنگام چاپ به رسم‌الخط معمول امروزه تبدیل گردد.

استعمال واژه‌های ترکی مانند: قَرا (= سیاه)، خاقان، سنجَق، مَنجوق، تِرِلک (ترکی؟)[1] و غیره در کتاب تداول دارد که با توجه به موقعیت جغرافیایی و زمان سرودن منظومه امری طبیعی است.

منظومه از دیدگاه واژگانی نیز باید مورد امعان نظر و توجّه قرارگیرد. واژه‌ها و ترکیبهای فارسی نادری در کتاب وجود دارد که ضمن واژه‌نامه در پایان کتاب خواهد آمد.

عصّار ضمن اینکه ابداع و ابتکاری در سرودن داستان مهر و مشتری از خود نشان می‌دهد به منظومهٔ خسرو و شیرین نظامی نیز توجه دارد و آن را در همان وزن خسرو و شیرین[2] می‌سراید؛ وقتی «جلیس یکتا و هموار» عصّار به او پیشنهاد می‌کند که

---

(۱) برهان «جامهٔ آستین کوتاه پیش واز» معنی کرده، لغت‌نامهٔ دهخدا «به ظَن غالب» آب را «ترکی» و دزی (ج یک ص ۱۴۵) آن را فارسی دانسته است.

(۲) خسرو و شیرین در بحر هزج مسدّس محذوف (مفاعیلن، مفاعیلن، فعولن) است.

«مثنوی‌یی بگوی و کتابی نغز در عشقبازی بساز و از طبع خود دیبای دیگری بباف»
عصّار پاسخ می‌دهد:

دگـــر ره گـــفتم ای یـــار وفـادار　　درین فن گرچه بردم سعی بسیار
ولیکـــن شـیخ عـیسی دم نـظامی　　که بر وی ختم شد شیرین کلامی
بـــه فکـــر نـــغز داد مـــثنوی داد　　که هم صاحب درون بود و هم استاد

(ب: ۷ ـ ۱۹۵)

و در جای دیگر می‌گوید:

از آنـرو پـیر صـاحبدل نـظامی　　کـز و شـد نـامهٔ عشـاق نـامی
ز نسخ نـظم چـون بسترد خـامه　　بخواند این داستان را عشقنامه...

(ب: ۵ ـ ۲۳۴)

و همدم عصّار او را به بازنگری در قصه خسرو و شیرین و لیـلی و مـجنون نـظامی ترغیب می‌کند:

مرا گفتا کـه ایـن خـوب است شـاید　　ولی چـــیزی مـــرا رو مـــی‌نماید
که هست این قصه یکسر غصّه و غم　　ســـخنگو را فـــرو بـــندد درو دم
لطایف چون توان از محنت انگیخت　　طبرزد چون توان بـا حـنظل آمـیخت
سـخن چـون مِـی نشـاط انگیز بـاید　　کـه تـا خـاطر بـدو رغبت نـماید
زمُـل بـاشد سـخن را آب در جـوی　　ز گـل بـاشد بـتان را رنگ در روی
ز وصـف بـزم، شـادی رخ نـماید　　ز ذکـر غـصّه بـی‌شک غـم فـزایـد
بـرو در خسـرو و شـیرین نـظر کـن　　وز و بـر لیـلی و مـجنون گـذر کـن

(ب: ۲۲۷ ـ ۲۲۰)

بر روی هم عصّار از جهت سبک بیان و شیوهٔ ادبی پیرو مکتب نظامی بـه شـمار می‌رود همچنانکه از جهت علمی و دانش نجومی و مسائل هنری از پیروان خواجه نصیر محسوب می‌گردد.

کوتاه سخن آن که با دسته‌بندی و تنظیم اندیشه‌ها و نظرات عصّار در آغاز منظومه و لابلای ابیات منظومه و خاتمهٔ آن و نیز در بعضی اشارات غیر مستقیم در ضمن داستان، می‌توان به رؤوس زیر دست یافت.

۱ ـ عصّار شاعری عارف و عارفی عاشق است، پس عرفان او با همهٔ گرایشی که شاعر

به زهد از خود نشان می‌دهد جوهره‌ای عاشقانه دارد و او با طرح اصل اتحّاد ارواح در ماورای طبیعت و پیش از تعلق به ابدان و نهادن بنای داستان براین شالوده، طبعاً وصال روحانی را ناگزیر از گرایش جوهری و جبری عشق می‌داند، این است که در داستان می‌بینم مشتری در پاسخ بدر که به ملامت و نصحیت او پرداخته است، می‌گوید: من سزاوار این عشق نیستم امّا این قدر عالی را خداوند در ازل قسمت من کرده است و از آن ناگزیرم (ازلیت عشق). و نیز از این جاست که مهر و مشتری چه از لحاظ چهره و چه از لحاظ رفتار و نیز واکنشها همانندند و بعداز ترک دیار با همهٔ دوری، یکدیگر را چون آهن و مغناطیس می‌ربایند و در آخر مرگشان نیز با هم است.

عصّار از سویی عشق راستین (= عشق عرفانی) را از شهوت‌پرستی یکسره جدا می‌کند و از سویی دیگر بر این عقیده است که عشق مجازی پلی برای رسیدن به حقیقت است که البته نباید در آن متوقف شد؛ باید از صورتهای بی‌جان گذشت و به معنا رسید. او عشق را فرمانروا و جوهرجان جهان می‌داند.

عاشق به‌سعی عشق‌ازکفروایمان می‌رهد وازخرقهٔ پندار وگمان هست‌بودن بیرون می‌آید.

عشق را مقاماتی است، این مقامات را عصّار چنین برمی‌شمارد: ۱ ـ ارادت ۲ ـ میل ۳ ـ علاقت ۴ ـ مودّت ۵ ـ خُلّت ۶ ـ هویٰ ۷ ـ صیانت ۸ ـ محبّت ۹ ـ عشق[۱]

ازدید او اگر عشق از شوایب تهی‌باشد عاشق را به‌چنان مرحله‌ای می‌رساند که از او خرق عادت و حالات عجیب روی می‌نماید و نیز حالاتش در معشوق اثر می‌کند. اگر عاشق صادق باشد معشوق در دم بر او عاشق می‌شود و در نهایت به اتحاد می‌رسند. همچنانکه در آغاز بوده‌اند. امّا این کار بی‌توفیق حق صورت نمی‌بندد و ابواب تحقیق آن زمان‌گشوده می‌شود که حق یاری کند و بحر جذبه‌اش موج زند، آن‌گاه است که قطره حالی بَحرِ مطلق می‌شود.

امّا عشق خالی از شوایب چیست؟ وفا و صفا و اعراض از ریا و غرض و اهل آن و... گذشتن از خویشتن، باید ابتدا همه‌چیز در چشم عاشق محو و نابود شود:

طریق عشق چون گیرد کسی پیش   نهد پای نخستین بر سر خویش

(ب: ۱۲۱۱)

دلا از جان گذر کن در غم عشق   که تا یابی گذر برعالم عشق

---

(۱) ر.ک ابیات ۲۴۲ به بعد

به ترک سر بگو تا برسر آیی ببند این در مگر زآن در درآیی
(ب: ۸۹ ـ ۱۲۸۸)

عشق طریقی پرآفت است و در آن نوش و نیش همراه، پس آن را پردلی جانباز باید نه رعنایی تن‌پرور، کسی باید که در راه قدم نهد از سر نیندیشد و برخود نلرزد.

عصّار تصریح می‌کند که عشق، ناکام نخواهد ماند و اگر عاشق بکوشد به مقصد خواهد رسید و در داستان نیز می‌بینیم که مهر و مشتری و نیز مهر و ناهید به وصال یکدیگر می‌رسند امّا با نگاهی ژرفتر و با در نظر داشتن عشق مشتری به مهر می‌یابیم که وصال راستین فقط از طریق ترک جهان ماده یعنی مرگ ممکن است. شاید از همین‌جاست که مشتری پس از وصال نیز چندان شاد و با نشاط، آنچنانکه سزاوار واصلان است، دیده‌نمی‌شود و آنجاکه مهر به عیش رانی پرداخته است، او روی به دیوار غم نشسته و خیال یار را در برابر نهاده، همانا با خیال یار سر خوش تواند بود و عملاً نیز از وصل مهر به نگاهی در روز بسنده می‌کند، کامرانی مشتری وقتی است که روحش در صورت پرنده‌ای سبز با روح مهر در همان صورت بال در بال به آسمان می‌پرد.

۲ ـ اگرچه عصّار واضع داستان مهر و مشتری نیست امّا همین انتخاب او (البته اگر اصل داستان نیز باستانی باشد)، اسامی قهرمانان داستان، تعبیرها و تشبیه‌ها و تلمیح‌ها (تاج کیانی، فرق کیان، وارث جم، گنج کهن، کیخسرو، تهمورث، فریدون...) گرایش او را به ایران باستان نشان می‌دهد. البته نادیده نباید گرفت که از انگیزه‌های این باستان گرایی یکی تأثیر از خسرو و شیرین نظامی است.

۳ ـ عصّار در عین باستان گرایی از آنجاکه مسلمان است و در جامعه‌ای مسلمان می‌زید، و وارث ادب و فرهنگ مسلمین است کتاب را از تعبیرها و تلمیح‌ها و سخنانی که مظهر اسلام‌گرایی اوست خالی نگذاشته است، او با احترام بسیار و هنرمندانه از انبیای الهی، پیامبر اسلام، یاران او و معراجش یاد می‌کند و در ابیاتش در این جا و آن جا اشارتی به آیتی یا روایتی هست.

۴ ـ شاعر ما پیرو آنچه گفتیم از فرهنگ مسلمین برخوردار است و پیداست که عامهٔ مسلمانان را در باب تقدیر، نظر چیست؟ عصّار همه‌چیز را تابع تقدیر و سرنوشت می‌داند، کسی سرنوشت را نیارد تغییر داد، بودنی بوده است و منع سودی ندارد، قضایی که بر لوح، مسطور است به سعی ما از ما دور نخواهد شد و هیچ کس را از خود قدرتی نیست.

۵ ـ عصّار نظامی‌وار نظرات خود را دربارهٔ ادبیات در منظومه‌اش به عبارت کشیده است. او شعر را سحری می‌داند که باید به تأیید حق، مبین شود و برین عقیده است که سخن باید باریک باشد، باریکی از آن جهت که از آن «چیزی» رونماید، از این جاست که به سنّت سبک دوره‌اش گرایشی شدید به استعمال صناعات بدیعی دارد تا شاید در آن دوران که مضامین سبک عراقی روی به ابتذال می‌نهاد و باب این سبک را حافظ به نوعی و نظامی[1] به گونه‌ای دیگر فروبسته بودند، معانی تازه‌ای ابداع کند یا معانی قدیم و مکّرر را دلاویز کند و تازه بنماید.

می‌توان درهمین‌جا به‌روش عصّار نیز اشاره‌کرد؛ آنچه در منظومهٔ مهر و مشتری بسیار به چشم می‌آید صناعات بدیعی است، عصّار بهترین و هنری‌ترین صناعات یعنی جناس، طباق، مراعات نظیر، ایهام، ایهام تناسب و تلمیح[2] را برگزیده است و تا آنجایی از ایهام تناسب سود جسته است که نمی‌توان بیتی را یافت که در آن تلمیحی به شخصیتی باشد و از فراهم نهی آن و نامی دیگر (نامی عام مشابه نامی خاص) ایهام تناسب نساخته باشد.

۶ ـ عصّار شاعر و عالم و عارف است و طبعاً حسّاس، این است که گریز از هیاهو و رنگارنگی و دورویی و زرپرستی او را به خلوت و انزوا و یکتا دلی و زهد می‌کشاند.

۷ ـ شاید به همان دلیل باستان گرایی و علاوه بر آن در اثر رنجیدگی از ثمرات ترکتازیهای ترکان در ایران، عصّار در قالب داستان در عالم هنر با ترکان می‌ستیزد و به شمشیر «مهر» از آنان کین می‌کشد، امّا در نهایت خاقان ترکان راکه اسیر شده است هم به دست مهر از مرگ و اسارت می‌رهاند، شاید ضمیر ناخودآگاه عصر عصّار اجازهٔ کشتن خاقانی ترک را به شاعر نمی‌دهد. و شاید هم برای آن که شاعر با این کار خواسته است بر مراتب جوانمردی قهرمان داستان بیفزاید و شاید نیز قصد آن داشته است که این کین کشی را پیوسته و همواره کند زیرا خاقان قرار است که پس از رفتن به سمرقند هر سرِ سال مبلغی مال برای کیوان بفرستد و خراج گزار او باشد (آنچه در برابر ترکان تصورش را هم نمی‌شد کرد).



(۱) او خود سخن خویش را در مثنوی سرائی در برابر نظامی هیچ می‌داند و از نظامی به عنوان پیر صاحبدل و شیخ عیسی دم یاد می‌کند.

(۲) تلمیح به شاهان ایران، قهرمانان شاهنامه، انبیاء الهی شخصیت‌های تاریخ اسلام... .

عصّار در این منظومه علاوه بر تأثیرپذیری از خسرو و شیرین نظامی به گل و نوروز خواجوی کرمانی نیز توجّه دارد و در بسیاری جاهای مهر و مشتری آثار این تأثیر به شرحی که در زیر می‌آید آشکار است.(۱)

تاریخ اتمام مهر و مشتری به تصریح عصّار(۲) در پایان منظومه، پنج ساعت رفته از روز دهم شوال سال ۷۷۸ هجری قمری و سال سرودن گل و نوروز به تصریح خواجو(۳) در پایان منظومه، ماه صفر ۷۴۲ است، چنین بنظر می‌رسد که در فاصلهٔ ۳۶ سالی که از سرودن گل و نوروز تا سرودن مهر و مشتری گذشته بود، شهرت و آوازهٔ کتاب با توجّه به وسایل ارتباطی آن روزگار حتی به تبریز هم رسیده و عصّار تبریزی آن را خوانده بوده است. تشابه‌ها و قراین زیر این گُمان را قوت می‌بخشد و همانندی این دو منظومهٔ هم‌وزن(۱) را که حتی تعداد ابیات آنها نیز بهم نزدیک است،(۲) تأیید می‌کند:

در هر دو منظومه گاهی مصرعهایی دیده می‌شود که عیناً یکی است، مثلاً:

بگیرش دست چون افتادهٔ توست　　　دلش ده چون ز جان دل داده توست

(گل و نوروز: ۱۸۷)

---

(۱) ر.ک مقالهٔ نگارنده به مناسبت کنگرهٔ جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی (۲۶ - ۲۳ مهرماه ۷۰)، دانشگاه شهید باهنر کرمان با عنوان: «گل و نوروز خواجوی کرمانی و مهر و مشتری عصّار تبریزی»، مجلّه تحقیقات فارسی» دانشگاه دهلی ۱۹۹۲.

(۲) عصّار می‌گوید:

به روز و او و دال از ماه شوال　　　ز هجرت رفته حاو عین با دال
قریب پنج ساعت رفته از روز　　　به وقت اختیار فال فیروز
رسید این نامهٔ نامی به اتمام　　　کشید آغاز این دفتر به انجام

(مهر و مشتری ب: ۶ - ۵۰۶۵)

(۳) خواجو می‌گوید:

به روز جیم و از مه دال رفته　　　زهجرت با و میم و ذال رفته
وگر خواهی که روشنتر بگویم　　　غبار فکرت از طبعت بشویم
دوشش بر هفتصد و سی گشته افزون　　　به پایان آمد این نظم همایون
چو این ابیات دلکش را بخوانی　　　گرت باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن　　　مکرّر کن که گردد بر تو روشن

(گل و نوروز / ۲۸۰)

توضیح: غلام خویش: ۱۹۸۶ ، سرو: ۲۶۵ ، گلشن: ۴۰۰
مجموع این ارقام یعنی عدد ۲۶۵۱ اگر مکرّر گردد رقم ۵۳۰۲ (بیت) به دست می‌آید.

(۴) هر دو منظومه در بحر هزج مسدّس محذوف یا مقصور (مفاعیلن، مفاعیلن، فعولن) است.

(۵) گل و نوروز ۵۳۰۲ بیت و مهر و مشتری به تصریح شاعر ۵۱۲۰ بیت دارد.

دگر کان مه چنین دلدادهٔ توست بگیرش دست چون افتادهٔ توست

(مهر و مشتری، ب: ۳۶۴۲)

فروزان اختری از برج شاهیست گرامی دُرّی از دُرج الهیست

(گل و نوروز: ۴۲)

فروزان اختری از برج شاهی دَر فشان گوهری از درُج شاهی

(مهر و مشتری، ب: ۳۱۹)

صحنه‌هایی که در مهر و مشتری وجود دارد، صحنه‌های مشابه آن را در گل و نوروز به یاد می‌آورد.

هر دو منظومه با عبارت مشترک مناجات «در نعت سیدالمرسلین» آغاز می‌گردد و بسیاری عنوانها و نیز مضامین بهم شباهت کامل دارد. وصف جمالِ «مهر» در مهر و مشتری و «گل» و در گل و نوروز، بیان داستانهای فرعی در هر دو منظومه و از جمله داستانهای فرعی «کمال و جمال» و «مهر و مهربان» در «گل و نوروز» و داستانهای «مهر و بهرام» و «بدر و مشتری» و «مهر و ناهید» در مهر و مشتری با هم شبیهند. در هر دو منظومهٔ عشقی صحنه‌های جنگی و رویدادهای رزمی پیش می‌آید که قهرمانان داستان با یک فرد خارجی می‌جنگند و اگرچه بسیار قوی است، او را از پای درمی‌آورند و مغلوبش می‌کنند و در مهر و مشتری مهر با قراخان می‌جنگد و بر او چیره می‌گردد. در گل و نوروز شاهزاده نوروز با شبل زنگی کشتی می‌گیرد و چراغ عمر او را خاموش می‌کند. شبل زنگی که به قول خواجو:

سیاهی همچو دود اندو ده دیوی از او در جان مرد و زن غریوی
تو گویی بازو و برزش بهنجار ستون قیر بود و قلعهٔ قار
هوا از سینهٔ او گشته مَحرور زمین از جُنبش او بوده رنجور[۱]

شاهزاده نوروز بدین گونه بر او دست می‌یابد:

شَه از روی هوا در گشت چون باد بدانسان کآسمانش روی بنهاد
بزد چرخی و از کارش بیفکند در و گشت وز پرگارش بیفکند
خدا را یاد کرد و بال بگشود بدان شیر سیه، چنگال بنمود

(۱) گل و نوروز / ۳ ـ ۱۸۲

به دستی مهرهٔ بازوش بگرفت — به دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
سرش بر سنگ زد زانسان به کینه — که رفتش کاسه در صندوق سینه
بزد آه و چراغ عمر بنشاند — گرانجانی نکرد و جان برافشاند[۱]

و مهر در جنگ با قراخان و الدوز قوی پنجه چنین می‌کند:

امیری داشت صفدر، نام یلدوز — به‌گاه حمله چون برق جهانسوز
به پیشش زور بوده زورنیرم — برش دستان نموده رزم رستم
کشیده مهر، تیغ عالم افروز — بزد خود را روان بر قلب یلدوز
چو شد نزدیک یلدوز آن دلاور — بزد تیغی برآن برگشته اختر
به خاک افتاد از یکران چو میلی — که افتد بر زمین از پشت پیلی
فلک گفتا که چون با مهر یلدوز — شود نزدیک افتد در تب و سوز
چو طالع گشت مهر یک سواره — بر تیغش کجا استد ستاره
چو روز دولت یلدوز برگشت — چو گردون لشکرش زیر و زبر گشت
ملک حالی حساب فتح برخواند — به سوی آن سپاه بی‌عدد راند
به ضرب تیغشان تنصیف می‌کرد — شمار جمله را تضعیف می‌کرد
کسی کامد از آن جمعش مقابل — ز ضربش گشت با موتی معادل
گهی می‌کردشان از ضرب قسمت — گهی می‌دادشان با خاک نسبت[۲]

یکی دیگر از موضوعهای مشترک درگل و نوروز و مهر و مشتری مسایل نجومی و فلکی است. عصّار در مهر و مشتری به مناسبتهایی که پیش می‌آید دربارهٔ ستارگان و خورشید و نجوم قدیم مطالب و دانستنی‌های ارزنده‌ای به خواننده می‌دهد و همین تسلط او بر علم نجوم سبب گردیده که حتی نام قهرمانان اصلی و نیز فرعی داستان را از نامهای ستارگان برگزیند و ضمن بیان نام قهرمانانِ خود مانند مهر، مشتری، بدر، بهرام، اسد، کیوان، ناهید و غیره در زمینهٔ باورهای نجومی قدیم و اندیشه‌های ستاره‌شناسی روزگاران کهن نیز اطلاعات ذیقیمتی به دست دهد.

تجلی و انعکاس مسایل و اطلاعات نجومی و فلکی در اشعار خواجو نیز کم نیست.

برو خواجو ز هیأت چند گویی — شفا زین علم بی‌قانون چه جویی

---

(۱) گل و نوروز / ۱۸۴ (۲) مهر و مشتری، (ب: ۴۹ - ۳۸۳۹)

بکّلی محو کن تحویل طالع — منه دل بر اشارات مطالع
بگردان روی ازین گردنده دولاب — که نتوان گشتن از این کوزه سیراب

در گل و نوروز نیز به مناسبتهایی که پیش می‌آید موضوعهای نجومی و فلکی مورد بحث و مداقّه قرار می‌گیرد. مثلاً وقتی شاهزاده نوروز به دیر کشیشی پیر به نام دانش‌افروز می‌رسد، می‌پرسد:

به بانگ آن تذرو دانش‌افروز — چو گل برگ طری بشکفت نوروز
دگر پرسید کای پیر سخن‌گوی — که بردی از عطارد در سخن گوی
فلک تاکی برین هنجار گردد — به گرد نقطه چون پرگار گردد...
چو پیر آن دُر به الماس سخن سفت — دگر باره شه گوهرفشان گفت
بگو ای فیلسوف رُبع مسکون — که اول جنبشی کامد ز گردون
گرش سابق نهی مسبوق او چیست؟ — ورش مسبوق دانی سابقش چیست؟
و گر دوران به دایر نیست قایم — چرا این چرخه در چرخست دایم(۱)

سبب نظم کتاب در مهر و مشتری همانند گل و نوروز است. در گل و نوروز، تاریک‌شبی بخت نیک شاعر روی می‌نماید و مجلس بی‌نور او را روشن میکند نگار دَرِ خانه را می‌گشاید و گل دسته‌ای از باغ معانی به ارمغان می‌آورد. میمون کتابی را که داستانی باستانی است و با خط فیلسوفان کهن سال «و آمیخته به وعظ و امثال» فراهم آمده به شاعر می‌دهد.

به دستم داد آن دیرینه اوراق — که ای شاه سخن گویان آفاق
تو در دور زمان ثانی نداری — و لیکن چون زمانه بی‌قراری
ز بهر خاطرم یک چند بنشین — ز بحر شعر، دُرّی چند بگزین
چراغ زُهره از خاطر برافروز — عطارد را سخن گویی در آموز
عروس طبع را بُرقع برافکن — فلک را ذیل همت بر سرافکن
گل و نوروز را در پرده می‌آر — چو گل نوروز را بر پرده می‌دار

شاعر سخن نگار را می‌پذیرد و سپس:

به لابه گفتمش کای چشمهٔ نور — ز چشم چشم بندت چشم بد دور

(۱) گل و نوروز / ۲۴۸

تـرا بـرجـان مـن فـرمان روانست　　کـه فـرمان تـوام تـوقیع جـانست
سخن گویان بسی در دهـر هستند　　اگـرچـه زیـن مـعانی تـنگدستند
کـجا بـاشد مـرا آن زور و بـازو　　کـه بـا قـارون کـنم زر در تـرازو
ولی گـر بـا مـنت بـاشد عـنایت　　کشم در رشتهٔ نظم ایـن حکـایت
چـو خـضر اکـنون بـه تـوفیق الهـی　　بـرآرم آب حـیوان از سـیاهی(۱)

در مهر و مشتری نیز کتاب به دستور هیچ امیر و سفارش یا خـواست فـرمانروایـی سروده نمی‌شود و مانند گل و نوروز به خواهش دوستی یکـتا و شـیرین سـخن انـجام می‌گیرد. عصّار سبب نظم کتاب را چنین بیان می‌دارد:(۲)

جـلیسی داشـتم یکـتا و هـموار　　زبان چرب و سخن‌شیرین و سـردار
درآمـد یک شب از خـلوتگه مـن　　ز طـلعت کـرد آن کـاشانه روشـن
مـرا گـفتا کـه رحـمت بـادت ای یـار　　نکـردی راسـتی تـقصیر در کـار
زبان آور به عالم چون تو کس نیست　　چرا با نظم، طبعت را هـوس نـیست
ز سـحرت آب و آتش یـافت پیوند　　بـه افسـون کـه کـردندت زبـان بـند؟
زبـان از بـند مـوسی‌وار بگشـای　　یـد بـیضا ز سـحر طـبع بـنمای
ز نـور دل مـجالس را بـرافـروز　　شب عشّـاق را ده خـلعت روز
از ایـن دلگـرمی و شب‌زنـده داری　　چـرا مـا را چـنین بـی‌حظّ گـذاری
ز فکـرت گـرتنت نـقصان پـذیرد　　جـهانی از ضـمیرت نـور گـیرد
چوداری قدرت و هستی سخن گوی　　بـبر از روی مـیدان سـخن، گـوی

در اینجا نیز شاعر سخنِ دوست را می‌پذیرد:

چو دیدم قـول بـر وفـق صـوابش　　خطا دیدم خصومت در جـوابش
بـدو گـفتم کـه بـرمن گشت لازم　　کـه بـاشم بـر طـریق نـظم جـازم
بـیارم لعـبتی از پـرده بـیرون　　که گردد بر جمالش عقل مـفتون
پس آنکـه کـردم از راه درایت　　ز مهر و مشتری بـا وی حکـایت

دایه در هر دو منظومه نقش حساسّی دارد. به نصیحت قهرمان داستان می‌پردازد که «باید داشت فرصت را غنیمت». گفتار دایه در قهرمان مؤثّر می‌افتد و فـرمانبرداری از

(۱) گل و نوروز / ۵ ـ ۲۲　　(۲) ابیات ۱۴۶ به بعد این کتاب

گفتار مادرانهٔ او سبب موفقیت می‌گردد. در منظومه گل و نوروز دایهٔ گل پیش نوروز می‌رود و دربارهٔ گل چنین داد سخن می‌دهد:(۱)

درآمد ناگه از در دایهٔ گل   زرنگ و بوی داده مایهٔ گل
به خدمت سرو سیمین را دو تا کرد   به نرگس خاک ره را توتیا کرد
بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور   ندیده چشم دولت بی‌رخت نور
سزد زین فرخی سر برمه افراشت   که یزدانت ز چشم بد نگه داشت...
مگر پیروز گشت امروز فالت   که ز انسان زنگیی شد پایمالت
نهان می‌کرد از و خود قصّهٔ دل   که پایش از حیا می‌رفت در گل
ولیکن عاقبت بُرقع برانداخت   چو بلبل داستان گل در انداخت
که چون شبل سیه را در ربودی   بدان جادو ید بیضا نمودی
گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ   به بام آورده بود از حجره اورنگ
تماشا را گشوده نرگس مست   به زور بازویش افگندی از دست
کنون پشتش نگر کز غم دو تا هست   چو زنگی روزش از محنت سیاهست
گرفتی کشتی و کُشتی به دردش   مهل باروی زرد و آه سردش...
بگیرش دست چون افتادهٔ تست   دلش ده چون زجان دل داده تست
چو بشنید این سخن نوروز سر مست   ز دود سینه بر گردون تتق بست
ز مژگان آستین را پر گُهر کرد   زمّرد را به لعل ناب تر کرد

در مهر و مشتری نیز دایه نزد مهر می‌رود و دربارهٔ ناهید چنین می‌گوید:

ملک را دایه گفت ای نور دیده   تنت را ایزد از جان آفریده
بدان کامروز در گیتی ستانی   ملک کیوان بود خورشید ثانی
به حکمش خُسروِ انجم فروتن   خراجش می‌کشد گردون به گردن
به شاهی در جهان همسر ندارد   به گیتی غیر یک دختر ندارد
چه دختر اختری در برج خوبی   چه گوهر گوهری در دُرج خوبی
چه گویم ای پری رخْ وصف آن حور   که باشد در جهان چون مهر مشهور
چو حسنت حسن او عالم گرفتست   به شرق و غرب ازو آواز رفتست

---

(۱) گل و نوروز ۷ - ۱۸۶

ز مــــهرش عـــالمی در جستجویند　　به وصفش کشوری در گفت و گویند
پــــری دیــــوانـــهٔ آن حــورعینست　　مَــلِک پـروانـهٔ آن شـمع چـینست
چنین خـوب اتـفاقی تـا جـهان هست　　کــرادادست هــرگز در جـهان دست
کــنون بشـنو حـدیث ایـن پـرستار　　دریـــن مــعنی مکــن تأخـیر زنـهار
چو مهر از دایه کرد این فصل را گوش　　ز مهرش خون دل در سینه زد جوش
سرش خوش شـد زجام شـوق نـاهید　　درآمد گرم در کارش چو خورشید[1]...

در هر دو منظومه قهرمانِ داستان به جنگِ دزدان می‌رود و سر دستهٔ صعلوکان را می‌کشد و سپاهش را تارومار می‌کند؛ در گل و نوروز شهزاده نوروز با دزدان می‌جنگد و سپهسالارشان را از پای درمی‌آورد:

چــو نـوروز جـهان آرا نـظر کـرد　　فـلک را دیـد خـاک آلوده از گـرد
ز هر سـویی حـرامـی صـف کشیده　　خـــروش کـاروان بـر مَـه رسـیده
بــه تـیزی بـورِ تـازی در جـهانید　　بـــرآن تـــرکان یـــغمایی دوانـــید
سری را می‌فکند از پای و مـی‌بست　　تنی را مـی‌ربود از جـای و مـی‌بست
ســـــپهسالار صـــــعلوکان ره زن　　امـــیری بـود نـامش بـرق تـوسن
چو چشمش برشَهِ شیر افکـن افـتاد　　بزد بر چرمه بـانگ و شست بگشـاد
برو کَـلکی حـوالت کـرد چـون بـرق　　گذر کرد از شه و در سنگ شد غرق
ز تــــرکش کـــرد بـیرون شـاهزاده　　چـــو آتش بـــید بـــرگی آبـــداده
کمان بگرفت و آنگـه دست بگشـاد　　بـه قـبضه در نـهاد و شست بگشـاد
در آن تـرک پـلنگ افکـن نـظر کـرد　　تکـاور چـون پـلنگ از جـای بـرکند
بـــزد بـــر تـارک تـرک سـپه کش　　بـه تـارک در فکـند از تـرکش آتش
در افـــتاد آن هـژبر آهـنین چـنگ　　زکه پیکر چو کـوهی بـر سـر سـنگ
و ز آن پس بـندیان را دست بگشـود　　بـه دزدان دسـتبرد خـویش بـنمود
گـــرفتند از نــهیب آتشِ مـــرگ　　هـمه تـرکان بـه تـرک تـارک و تـرک
امـان جستند و بـر خـاک او فـتادند　　ســـر تســـلیم بـر پـایش نـهادند
به جان‌شان خسرو سرکش امـان داد　　امان خصم اگر چه کی تـوان داد؟[2]

(۱) مهر و مشتری، ب : ۳۶۱۶ ـ ۳۵۸۱　　(۲) گل و نوروز ۹ ـ ۱۶۷

در مهر و مشتری نیز مهر به جنگ راهزنان می‌رود، نیز سپهسالارشان را می‌کشد و درست به همانگونه که شاهزاده نوروز پس از کشتن رئیس دزدان بشکرانهٔ پیروزی‌اش به کار خیر اقدام می‌کند و بندیان را می‌رهاند و جانشان را به آنها می‌بخشد، در این جا نیز مهر همهٔ غنایم جنگی را به تجّار وامی‌گذارد و حتی حبّه‌ای برای خود برنمی‌گیرد...

زناگه گردی از صحرا برآمد ‌ ‌ تو گفتی سطح خاک از جا برآمد
گروهی آمدند از گرد بیرون ‌ ‌ چو آتش در میان گلخن [و] تون
ز صعلوکان مردم روب سیصد ‌ ‌ همه درنده و خونخوار چون دد
همه غارتگران ناجوانمرد ‌ ‌ چو باد مهرگان بی مهر و دم سرد
چو تجّار آن قیامت را بدیدند ‌ ‌ امید از عمر و مال و جان بریدند
شرف را مهر گفت این نوحه برچیست ‌ ‌ نگویی این همه فریاد از کیست؟
جوابش داد کای حور دلا را ‌ ‌ نمی‌دانی چه افتادست ما را
که با اینها جدل کردن خیالست ‌ ‌ و ز ایشان جان برون بردن محالست
ملک گفتش که دل آسوده می‌دار ‌ ‌ که حق آسان کند این کارِ دشوار
چو این گفت ابر که پیما برانگیخت ‌ ‌ تو گفتی کوه قاف از جا برانگیخت
چو مرگ آن رهزنان را شد پذیره ‌ ‌ برایشان کرد روز عمر تیره
چو سرخیل صَعالیک آنچنان دید ‌ ‌ زکین در مِهرِ مَه پیکر دوانید
به کف شمشیر هندی همچو الماس ‌ ‌ که خارا پیش زخمش بود کرباس
مَلِک بر حَمله پیشی جُست بر وی ‌ ‌ به سویش تاخت چون آتش سوی نی
چنان زد تیغ مصری بر میانش ‌ ‌ که تا دوزخ روان می‌شد روانش
چو تیغ مهر کرد از وی گذاره ‌ ‌ به زخمی با زِرِه کردش دو پاره...
چو سرورشان به زخمی از میان رفت ‌ ‌ تو پنداری که از تنشان توان رفت
بر آن شیر دلاور پشت دارند ‌ ‌ گُرازان روی در صحرا نهادند
چو فتحیش آنچنان دمساز گردید ‌ ‌ سوی یاران همره بازگردید
اسد با جوهر از ره در رسیدند ‌ ‌ غنیمتهای دزدان را کشیدند
ز اسپ و جامه و از ساز پیکار ‌ ‌ ملک رو کرد سوی جمع تجّار
که این مال غنیمت را همین دم ‌ ‌ شما را بخش باید کرد برهم
مَلِک در پیش ایشان خورد سوگند ‌ ‌ به ذات پاک بی‌مثل خداوند

که گر از رنج بی‌چیزی بمیرم / از این جا حبّه‌ای من برنگیرم
چو تجّار آن قَسَم از وی شنیدند / به غیر از قِسْم درمانی ندیدند
روان گشتند از آنجا خُرم و شاد / دل از قید حرامی گشته آزاد
همی کردند هر یک از سر مهر / به صدق دل دعایی در خور مهر(۱)

در هر دو منظومه ظاهر شدن دو مرغ سبز جلب توجّه می‌کند، در گل و نوروز این دو مرغ سبز به پیشگویی دربارهٔ آیندهٔ نوروز می‌پردازند که: نوروز بلبل‌وار در هوای گل پی می‌زند و اگر چه در راه او بسی جفا می‌بیند و گاه در دریا گرفتار طوفان می‌گردد و زمانی در صحرا با گوزنان راز می‌گوید و لیکن عاقبت کارش و کامش برمی‌آید.

چو صبح از بام طارم در جهان دید / میان خواب و بیداری چنان دید
که شه در پای سروی بود خفته / دمیده لاله و ریحان شگفته
چمن بر سبزه از گل نقش بسته / دو مرغ سبز بر شاخی نشسته...
چو شه را همچو نرگس خفته دیدند / زبان، سوسن صفت بیرون کشیدند
که این مرغ همایون آن هُمایست / که شاخ سدره‌اش آرام جایست
به سوی گل بود پیوسته رایش / زند پر همچو بلبل در هوایش
به شیدایی بسی نامش برآید / کزان شیرین دهن کامش برآید
بسی بیند جفا زین مارِنُه سر / خورد خونابه در این دار شِش دَر
زند غوطه به دریا چون نهنگان / کند پنجه به صحرا چون پلنگان
زمانی با گوزنان راز گوید / گهی با آهوان غم بازگوید
ولیکن عاقبت کارش برآید / گل صد برگ از خارش برآید(۲)

در مثنوی مهر و مشتری نیز همین دو مرغ سبز پدیدار می‌گردند و بدانگاه که شهیدان عشق را به مشهد می‌برند و دفنشان می‌کنند، یک مرغ بر تربت شاهزاده مهر و دیگری بر قبر مشتری می‌نشینند، به ناله و زاری می‌پردازند و با مردم دردمند و سوگوار همدردی می‌کنند و آن قدر ناله و فغان سر می‌دهند که از منقارشان خون روان می‌گردد. دمی نقش بر تربت عشاق می‌گردند و سپس به سوی بالا پر می‌گشایند.

گرفتند سروران بر دوش مرقد / ببردند آن شهیدان را به مشهد

---

(۱) مهر و مشتری، ب: ۲۵۹۵ ـ ۲۵۲۵

(۲) گل و نوروز / ۳ ـ ۴۲

به جَنب یکدیگرشان دفن کردند بسی بر موتشان اندوه خوردند
در آن حالت دو مرغ سبز دیدند که پیرامون ایشان می‌پریدند
یکی بر تربت شهزاده بنشست دگر بر خاک قبر مشتری جست
بنالیدند بسیاری به زاری چو مردم در مقام سوگواری
ز سوز و نالهٔ ایشان برآن خاک فغانِ جان مردم شد برافلاک
پس از نالیدن و افغان بسیار روان شد هریکی را خون ز منقار
دمی چون مرده بر تربت فتادند پس آنکه رخ سوی بالا نهادند(۱)

همانندی‌های این دو منظومهٔ هم وزن که هم از جهت تعداد ابیات و هم زمان سرودن و نیز بافت کلی داستان بهم نزدیکی کامل دارد آنقدر زیاد است که این گُمان قوّت می‌یابد که باید عصّار در این منظومه از گل و نوروز خواجو و نحوهٔ داستانسرایی او متأثر شده باشد.

رضا مصطفوی سبزواری

(۱) مهر و مشتری، ب: ۴۹۰۰ ـ ۴۸۹۳

(۱)

صفحهٔ نخست نسخهٔ اساس

(کیمبریج)

گر آن خالی از سهو و خطا نیست / خطا و سهو بر یزدان روا نیست

الهی زین سخنها شرمسارم / پناهی جز در فضلت ندارم

شدم یکدم سیه روز زین سواد است / که با سودا مرکب چون مداد است

سر اندر پیش چون کلک از گناهم / چو طومار از معاصی رو سیاهم

سیه کاری بسی کردم ز حد بیش / خداوندا مرانم از در خویش

دلم پنداری از سودا سرشته است / سیه روی چو خطم سرنوشته است

ز دست ظلم کلکم گرد دفتر / قبای کاغذین همواره در بر

چنین خطهای زشت ناموجه / یقین در وجه ننشیند درین ره

گزین چندین زنخ بر خط که زاید / کجا از وی محاسن رو نماید

سیه رو [illegible] / تمسک جز خط عفوت ندارم

مطلم دستگاهی کن چو خامه / وگرنه بشکند پشتم چو نامه

درون دو زنه بر کار اخضر / رهی بنشانم چون خط محور

بدین دیوان جرم و خط عصیان / قلم درکش بدست لطف و غفران

چو آید نامهٔ عمرم به آخر / در آب افکند حیاتم را [illegible]

کنند آنگه چو خطم خاک بر سر / بزودم همچنان فرق و کفن تر

بفضلت ده مرا خط نجاتی / ز دیوان عطایم ده براتی

ندارم حجتی ای سلطان برهان / بجز فضلت مرا زین ورطه بر[illegible]

چو دادی اولم ز ایمان سعادت / در آخر بر زبانم ران شهادت

بختم انبیا و ختم قرآن / که ختم کار ما بر خیر گردان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب المسمی بمهر و مشتری فی
وقت الظهر یوم الاربعا منتصف شهر جمادی الآخر
سنه تسعین و سبعمایه والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلم علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمد
و آله اجمعین علی ید العبد الضعیف الفقیر
اضعف عباد الله و احقر
خلق الله جلال الدین محمد
اصلح الله شانه
و غفر ذنوبه

(۱)

صفحهٔ آخر نسخهٔ اساس

(کیمبریج)

(۲)

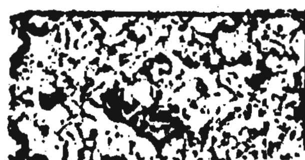
صفحهٔ نخست [illegible] نسخهٔ کتابخانهٔ [illegible] تهران

(۲)

صفحهٔ آخر نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی تهران

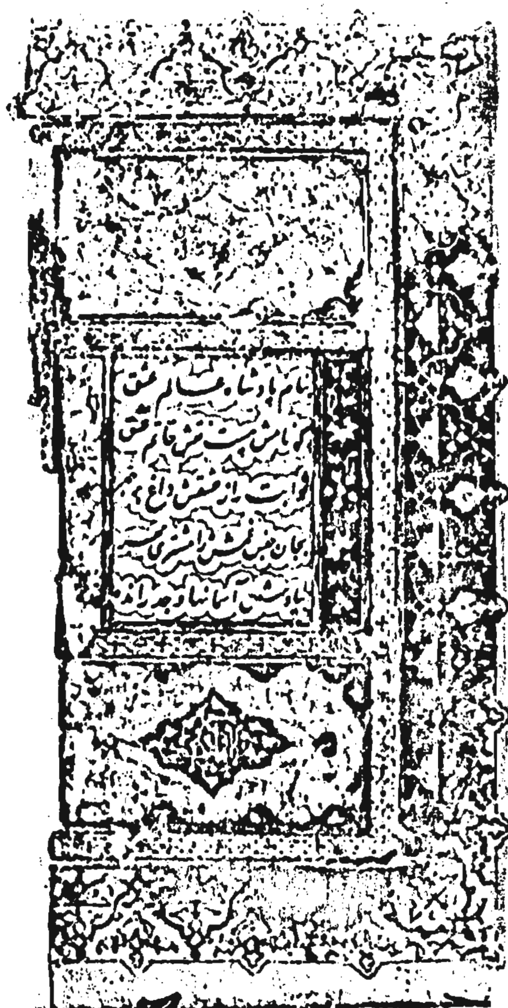
(۲)

آخرین صفحهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی









(۳)

صفحهٔ نخست نسخهٔ هند

(دهلی)

گزین چندین زنخ بر خط [illegible] | کجا از [illegible] عکس سوسن و [illegible]

سیه روی و [illegible] | [illegible] خط [illegible]

بلطف و [illegible] | و گرنه بشکند [illegible]

درون دو ورق پرکار اخضر

رسی [illegible] چون خط محور

بدین دیوان [illegible] | تمام [illegible]

چو آید [illegible] | در آب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ز دیوان [illegible]

ندارم [illegible] ای سلطان [illegible]

[illegible] مرا زین [illegible]

چو وادی [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] کاروان

تمت نسخ من تحریر هذه النسخة الشریفة فی یوم [illegible]

شهر رمضان المبارک لسنه خمس و سبعین و ثمانمایه الهجریة

المصطفویة و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

کتبه العبد [illegible] حسین [illegible]

فی دار العیش الشیراز صانها الله عن الآفات و العاهات

اللهم اغفر لصاحبه و لکاتبه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات

و المسلمین و المسلمات

و سلم تسلیما کثیرا

(۳)

صفحهٔ آخر نسخهٔ هند

(۴)

صفحهٔ نخست نسخهٔ دوم کیمبریج (ک)

چنین خطهای زشت نامو جه / یقین در دو جهان نشنیده بیند

بگو زین چندین زنخ هر خط که زاید / کجا از روی ما پس رو نماید

سیه روی و بهم بر رفته کارم / تمسک جز خط عفوت ندارم

قلم دستگیری کن چو خامه / وگرنه بشکنند پشتم چو نامه

درون دوره پرکار اخضر / رهی بنما مرا چون خط محور

به پیش دیوان جرم و خط عصیان / قلم درکش بدست لطف و غفران

چو آید نامهٔ عمرم به آخر / در آب افتد حیاتم راد فاتر

[illegible] / کنند آنگه چو خطم خاک بر سر

بفضلت ده مرا خط نجاتی / ز دیوان عطایت ده براتی

ندارم حجت ای سلطان [illegible] / بجز فضلت مرا زان ورطه برهان

چو دادی زاول ایمان سعادت / در آخر بر زبانم ران شهادت

بختم انبیا و ختم قرآن

که ختم کار ما بر خیر گردان



(۴)

صفحهٔ آخر نسخهٔ دوم کیمبریج (ک)

متن
مهر و مشتری

کتاب مهر و مشتری*

بـــه‌نام پـــادشاه عـــالم عشـــق || کـه نـامش هست نـقش خاتم عشق
ثـــوابت را زعشـــقش داغ بـــرچـهر || بـه جان جنس غمش را مشتری مهر
بـــه یـــادش آســـمانها و جـدرانـده || ز شـــوقش اخـتران بـر چـرخ مـانده
فـــروغش در بـر کـوه گـران سـنگ || دریـــده صـدرهٔ خـارای خـود رنگ
۵ هـــوادار درش چـــون مـــهر انـــور || ز ذرّه بـــیشتر وز ذرّه کـــمتر
خـــرد در راه او از پـــا فـــتاده || روان در پـــای عشـــقش ســـرنهاده
به هر مجلس ز وصفش جست و جویی || به هر محفل ز وصلش گفت و گویی
فـــلک ســـرگشته در کـوی وصـالش || مـــلک آشـــفته از شـــوق جـمالش
ز آه بـــیدلانش هـــر ســـحرگاه || فـــتاده آتش انـــدر خـــرمن مـــاه
۱۰ زمـــین افـــتاده‌ای در کـوی عشـقش || هـــوا آشـــفته‌ای از بـوی عشـقش
ســـر مـــهر از هـــوایش گـرم گشـته || دل ســـنگ از کـــلامش نـرم گشـته
مـه از شـوقش بـه فـرق سـر دویـده || ز مـــهرش صـــبح پـیراهـن دریـده
ز خـــاک کـویش افسـر بـر سـردل || ز ســـودایش رقـــم بـــر دفـــتر دل
ز نـــام او مـــحبت نـــامه نـــامی || ز اکـــرامش بـــنی‌آدم گـــرامـــی

---

* عنوان در نسخهٔ اساس در داخل تذهیبهای زیبای نیمهٔ بالای صفحهٔ نخست قرار دارد

۳ ـ م : در چرخ   ۴ ـ م : خارار (؟) خود رنگ

۵ ـ م، ه: هر دو مورد ذرّه ولی نسخهٔ اساس در هر دو مورد نقطه ندارد

۷ ـ م، ه: ز وصلش جست و جویی ـ ز وصفش گفت وگویی

۸ ـ م : آشفته از فکر و خیالش، ه: فکر و ... (ناخوانا)

۱۳ ـ ه: خاک راهش

[۱۵] زیادش خاطر غمگین شده شاد   ولی بی‌یاد او عالم همه باد
صفات حسنش از اوصاف بیش است   همو عاشق همو معشوق خویش است
اولوالابصار را در هر دو دیده   ز لاتدرکه میل غم کشیده
کشیده در بر خورشید عمدا   قبای زرکش کحلیّ والا
چو صبح آن را که دل زو گشت زنده   ز مهرش داده نقد جان به خنده
[۲۰] کشیده کلک صنع او برآبی   از آنسان صورتی چون آفتابی
گل روی بتان را لطف جان داد   به سیمین سروشان آب روان داد
نمود از روی خود چون لطف جانان   خلیل خویش را آتش گلستان
چو موسی جسته از وصلش امانی   شده مجروح تیغ لن ترانی
چو درد درد او نوشیده آدم   فتاده شورشی در خلق عالم
[۲۵] ز رامین کرده ویس آرام یغما   ز وامق برده نرد صبر عذرا
لب شیرین به خسرو کرده افسون   ببسته زلف لیلی خواب مجنون
ز مهرش ذرّه‌ای بر عالم افتاد   برآمد از نهاد کون فریاد
ازو شد هیأت خورشید سایر   و ز و شد گنبد افلاک دایر
جمال شمع از آن آتش برافروخت   همو بال و پر پروانه را سوخت
[۳۰] ازو شد تازه و خندان رخ گل   و زو زد نعره و فریاد بلبل
و ز آن می‌گشت چشم دلبران مست   و ز آن می‌رفت عقل عاشق از دست
که از چشم بتان در هفت پرده   نهانی حسن خود را عرضه کرده
برآن صاحب نظر کو جلوه داده   چو اشک از پرده بیرون اوفتاده
که هر دلداده‌ای کآن روی دیده   رخ از خلق دو عالم در کشیده
[۳۵] طلبکاران سر گردان چو گردون   چو اشک خودشفق سان غرقه در خون
گروهی کشتهٔ شمشیر غیرت   گروهی غرقهٔ دریای حیرت

---

۱۷ ـ اساس: اولولابصار: متن از: م ـ هـ: الوالابصار ـ ک: اولواالابصار
۱۹ ـ م: چو صبح او را
۲۲ ـ م، هـ: نمود از لطف خود چون روی جانان ـ ز آتش گلستان
۲۷ ـ م، هـ: در عالم   ۲۹ ـ م: این بیت پس از بیت بعد آمده
۳۱ ـ م: از و گشتست ـ هـ، ک: وزان می‌گشت ـ م: وزو رفتست ـ هـ، ک: وزان می‌رفت ـ هـ: عاقل از دست
۳۳ ـ هـ: بر او صاحب نظر   ۳۵ ـ م: ز اشک خود

ز عشقش رفته جانبازان سردار   زشادی پای کوبان بر سردار

مناجات با حضرت حق عزّ شأنه*

خداوندا به عشقم زنده دل‌دار   دلم را یک نفس بی‌عشق مگذار
ز آهم سربلند دهر گردان   ز اشکم روشناس شهر گردان
۴۰ ز خاک در سرم را افسری بخش   ز کان عشق رویم را زری بخش
دلم را کن ز فیض عشق پرنور   که تا از وی شوم چون صبح مشهور
چو شمع از آتش عشق جگر سوز   مرا در بزم رندان رخ برافروز
چو قندیل از چراغ آشنایی   درونم را عطا کن روشنایی
نسیمی زان ریاض ارسال فرمای   دلم را غنچه‌سان از بند بگشای
۴۵ الهی گرچه با عشق مجازی   زمانها بوده‌ام در دست بازی
گهی از فکر روی و موی دلبر   چو آتش دود سودا رفته بر سر
گهی با لعلشان خوش زندگانی   گهی از چشمشان در ناتوانی
گهی با زلفشان ورزیده سودا   از آن سودا پریشان حال و شیدا
زمانی با میانشان جسته پیوند   کمر سان بهر هیچ افتاده دربند
۵۰ گه از ذوق دهانشان با دل تنگ   به ملک بی‌نشانی کرده آهنگ
گهی بر سر وشان از رقّت دل   به صد جان همچو باد صبح مایل
کنون از جام شوقت آن چنانم   که دست از پا و پا از سر ندانم
هوایت آن چنان از خود ربودم   که پنداری که خود هرگز نبودم
چنان در بحر عشقش گشته‌ام غرق   که ما را نیست هیچ از یکدگر فرق
۵۵ چو مهرت را به جان گشتم هوادار   ز خاک وحشتم چون ذرّه بردار

۳۷ـ م : به عشقش
* م، هـ: فی المناجات
۴۱ـ م : ز مهر خویش پرنور
۴۶ـ هـ: فکر رو و موی
۴۹ـ اساس: کمر جان (؟) بهر، متن از م و هـ ـ در م و هـ این بیت پس از بیت بعد آمده.
۵۲ـ م : پای و پای
۵۴ـ م : در بحر عشقت

به برهان سحر شعرم را مبین کن — به معنی متن لفظم را متین کن
دلیلم در طریق استوا شو — معینم در ثنای مصطفیٰ شو

نعت حضرت سیّدالمرسلین علیه الصلوة و السّلام*

حبیب حضرت یکتای بی‌یار — ندیم خلوت دارای دادار
جهان حمد ابوالقاسم محمّد — محّل فیض نور عشق سرمد
۶۰ رخ چون ماه او ماهیت حسن — جمالش مظهر خاصیت حسن
ز چشمش مردمی در اهل بینش — ز رویش نیکویی در آفرینش
ز مهر رویِ او تابی مه بدر — ز مشک موی او تاری شب قدر
رخش در لطف شورانگیز املح — لبش در قول شکّر ریز افصح
مکحّل نرگسش از کحل ما زاغ — شکفته غنچه‌اش از باغ ابلاغ
۶۵ نسیم مشک آن جعد پر از چین — شده از ناف عالم تا حد چین
جمال روی او چون جلوه داده — بتان از بیخودی در رو فتاده
به بویش اشهب بحرّی عنبر — ز حیرت هر زمانی رفته بر سر
ز رویش رفته آب روی عزّیٰ — ز ابرویش مکسّر طاق کسریٰ
ز سروش گر فتادی سایه برخاک — شدی چون مهر تاج فرق افلاک
۷۰ چو ظاهر کرده انگشت هلالی — شکسته حسن ماه بدر حالی
به هر دم در لباسی رخ نموده — گهی طالب گهی مطلوب بوده
هم او خورشید گردون رسالت — هم او جمشید ایوان جلالت
ز لَوْلاک و لَعَمْرُک تخت و تاجش — کشیده چرخ بر گردن حراجش

۵۶ـ هـ: لفظ متنم
* م: فی نعت سیدالمرسلین صلعم، هـ: در نعت سیدالمرسیلن صلی‌الله علیه و سلّم
۵۹ـ اساس: عشق نور، متن از: م، هـ، ک — ۶۳ـ م، هـ: حسن شورانگیز
۶۶ـ م، هـ: از شوق در ـ م: در روی ـ م، هـ: اوفتاده ـ این بیت در م و هـ پس از بیت بعد آمده
۷۳ـ م، هـ: گردون خراجش

امــــیر بــــارگاه لی مــــعَ اللــــه | زده بــــالای ایــــن نــه خــیمه خــرگاه
۷۵ خــــطوط رایــــتش انّــا فــتحنا | مــــمّد لشکــــرش انّــا کــفینا
شکـــوهش سـرو جـوی قُـم فَـاَنْذِر | ثــــباتش گــلبن بســتان فَــاصْبر
چـو او را از حـجاز آوازه بـرخـاست | مــخالف کــرد آهــنگ ره راست
ز لحــــن پــنجگاه نــوبتش بــود | کــه تــرسا را ســه تــار افتاد در رود
دل عشــــاق را بــــا او صــفاها | بــزرگ و کــوچک از وی در نــواهــا
۸۰ نــزاده اُمّــییی چــون او ز مــادر | کــتاب غــیب بــی‌تعلیمی از بــر
طــبیب لطــفش از مــی‌گشت مـایل | تــوانســتی بــه یک دم کــرد زایـل
ز کـام از صـبح و از خـورشید صـفرا | دوار از چـــرخ و از شــبگیر ســودا
ز مــه دقّ و سـبل از چشـم کـوکب | ز دریــا رعشــه و ز بــاد صـبا تب
چـــو خـــاتم بــوده جــمع انـبیا را | از آن بــر سـینه بستی سنگ خـارا
۸۵ چـو بـودش زیـر خاتم هـر دو عـالم | زدنــدش سـنگ بـر دنـدان چـو خـاتم
بــنای شــرع و دیــن اســتوارش | مــتین از چــار رکــن چـار یـارش
کــتاب مــلّت از نــامش مـصحّح | مــثال عــصمت از آلش مُــوشحّ

فی صفت معراجِ النبّی صلّی الله علیه و آله و سّلم*

شــبی حـامل بـه عـیش جـاودانـی | نشــاط انگــیز چـون روز جـوانـی
نــبی آن تــازه گــلبرگ شکــفته | بــه خــانِ امّ هــانی بـود خـفته
۹۰ ز خــار مشــرکان دامــان دریــده | لحـافی غـنچه سـان در سـر کشـیده
چونرگس چشم مستش رفته درخواب | رخش ازســوزدل چـون لاله در تـاب
درآمـد چـون صـبا از ره بـه تـعجیل | ســوی آن سـرو گـلرخسـار جـبریل

---

۷۶ ـ م ، هـ: میوهٔ بستان
۷۸ ـ م ، هـ: سه تا ـ م : افتاده
۷۹ ـ م ، هـ: با وی صفاها
۸۴ ـ م ، هـ: خاتم بود
۸۵ ـ اساس: بوده، متن از م ، هـ
* م ، هـ: فی المعراج
۸۹ ـ م : به خانهٔ امّ

بدان گلبرگ خندان رخ در آویخت | سبک از بستر خوابش برانگیخت
بگفت ای گلبن باغ نکویی | تو بخت عالمی خواب از چه جویی
۹۵ زمانی نرگس مخمور بگشای | چو گل از غنچهٔ هستی برون آی
نبی آن گلبن بستان اسرار | برون آمد دوان چون میوه از دار
براق بَرقْرو را دید بر در | ستاده با لجام و زینی از زر
چو افکار حکیمان چرخ میدان | چو اذکار فقیران عرش جولان
چو روز وصل دلداران سبکپای | چو اشک عاشقان آفاق پیمای
۱۰۰ روان بنشست بر وی با دل شاد | ربودش چست چون گلبرگ را باد
ببسته بر کمان شبروی زه | ز سُبحانَ الَّذِي اَسْرىٰ بِعَبْدِه
چو خورشید و مه اندر لیل دیجور | سوار و بارگی نورٌ عَلیٰ نور
چو مه را سبز خنگ چرخ خضرا | به یک منزل رسانیدش به اقصا
چو روشن کرد صحن مسجد آن شمع | شدند ارواح پاک انبیا جمع
۱۰۵ چو دیدند آن چنان محراب ابرو | نهادند از جوانب سوی او رو
برایشان کرد اوّل عرض قامت | پس آنگه کرد امام دین امامت
و ز آنجا نیز آهنگ سفر کرد | چو تیر از جوشن گردون گذر [کرد]
چو شد در خانقاه چرخ خضرا | فتادش قطب چون سجاده در پا
مرین هفتان که در دلق کبودند | ز دیدارش بشاشتها نمودند
۱۱۰ ز مهر دوست بی‌جان همچو سایه | همی شد بر رواق هفت پایه
از آن پس بر سر کرسی وطن ساخت | و ز آن‌جا رخش بر عرش برین تاخت
در آن شب چون نسیم صبح بر دشت | روان از منتهای سدره بگذشت
ز همراهی چو همراهش فروماند | از آن منزل به تنهایی برون راند
ز خیل روح می‌درّید صف صف | چنین تا تاخت مرکب را به رفرف

---

۹۶ ـ م ، ه: طوبی فردوس اسرار ـ روان چون ـ میوه از بار
۹۷ ـ ه: دید در بر
۱۰۰ ـ م ، ه: با دلی شاد
۱۰۶ ـ م ، ه: وزان پس کرد
۱۰۷ ـ اساس: گذر (بدون کرد) متن از م ، ه ، ک
۱۰۸ ـ در م ، ه: این بیت پس از بیت بعد آمده
۱۱۱ ـ م ، ه: و زان پس ـ ه: بر چرخ برین
۱۱۳ ـ م ، ه: به تنهایی از آن منزل
۱۱۴ ـ م ، ه: مرکب سوی رفرف، ه: راند مرکب

۱۱۵ قدم بیرون ز حد جسم و جان زد — علم برتر ز اوج لامکان زد
چو تیر آن سرور و سردار کونین — بپیوست آن زمان تا قاب قوسین
به بزم خاص رحمان باده نوشید — ز تشریف کرامت حلّه پوشید
چو محرم شد محمّد بی‌محمّد — در آن خلوت سرای فضل سرمد
کلامش بی‌سماع و صوت بشنید — جمالش بی‌نقاب کیف و کم دید
۱۲۰ چو شد ز آن پرده عزم بازگشتش — کز آن برتر نَبُد راه گذشتش
نوایی بهر راه آورد درخواست — شدش از یاری حق ساز آن راست
به لطف خویش بهر جمع امّت — براتی دادش از دیوان رحمت
که تا بهر خلاص روز حسبان — بود ما را تمسّک پیش سبحان

در سبب نظم کتاب گوید*

درین دور خرد فرسای خونخوار — که جهل از وی عزیز است و هنر خوار
۱۲۵ خلایق روی گردان از معارف — چو طفلان گشته مفتون بر زخارف
اگر سحبان بود در ژنده یادلق — نسنجندش به وزن باقلا خلق
وگر باشد خری بر پشت استر — کنندش جمله با عیسیٰ برابر
افاضل در مضایق گشته مسجون — غذاشان چون جنین آماده از خون
خصوصا بایعانِ جنس اشعار — که آن را نیست کس قطعا خریدار
۱۳۰ ندیده حاصلی جز حرقت و دمع — به هر مجمع که سر برکرده چون شمع
غذاشان از تن محرور و بیمار — ز آب چشمشان اجرا و ادرار
ز عریانی همیشه زرد و لرزان — فتاده نار دل در رشتهٔ جان

---

۱۱۶ ـ م : در قاب ، هـ: با قاب
۱۱۷ ـ اساس: حلّه نوشید (!) متن از م و هـ
۱۱۹ ـ در اساس «دید» ظاهراً با رنگ دیگری در حاشیه افزوده شده و نقطه هم ندارد. متن از م و هـ.
۱۲۰ ـ هـ: عزم بازگشتن ـ راه گذشتن
* م ، هـ: فی سبب ـ م : الکتاب ـ م ، هـ: «گوید» را ندارد.
۱۲۶ ـ م : با قلی خلق
۱۲۸ ـ اساس: مشحون؛ متن از : م ،ک ـ هـ: مسحون
۱۳۱ ـ هـ: محرور بیمار

ز تاب فکرشان بگداخته تن / نگشته از زبانشان کار روشن
تن خود کرده در کار زبان صرف / جز آتش بر نبسته ز آن میان طرف
۱۳۵ به هر مجلس ترقی در تخیّل / ولی همواره در عین تنزّل
زبان چرب هر جایی گشاده / به پیش هر کسی از پا ستاده
به صورت کرده دایم سروری عرض / ولی وجه معیشت هر شب از قرض
به جان هر فسرده پی‌فشرده / به پیش هر خسی از باد مرده
فکنده از زبان خود را در آتش / شده ز آن سوز وقت دیگران خوش
۱۴۰ شبان استاده بر یک پای تا روز / پی پروانه‌ای با گریه و سوز
به زحمت از زبان خویش دایم / به خدمت در محافل بوده قایم
چو این دیدم زبان از قول بستم / شدم در گوشهٔ عزلت نشستم
گرفتم عادت یکتا دلی پیش / نشستم بر بساط سفرهٔ خویش
درون کنج روز خویش دیدم / زبان درکام ناکامی کشیدم
۱۴۵ چو کاری می‌نشد روشن به گفتار / لکن را کار فرمودم در آن کار
جلیسی داشتم یکتا و هموار / زبان چرب و سخن شیرین و سردار
درآمد یک شب از خلوتگه من / ز طلعت کرد آن کاشانه روشن
ز غیرت آتش از سر درگذشته / ز تاب سینه بر من گرم گشته
مرا گفتا که رحمت بادت ای یار / نکردی راستی تقصیر در کار
۱۵۰ خلایق را چو با رویت بود رو / چرا باید ازیشان کرد پهلو
زبان‌آور به عالم چون تو کس نیست / چرا با نظم طبعت را هوس نیست
تویی گرد نکش جاری زبانان / دلت سر حلقهٔ روشن روانان
ضمیرت انوری طبعت نساییست / جهان را از حضورت روشناییست
ز سحرت آب و آتش یافت پیوند / به افسون که کردندت زبان بند؟

---

۱۳۴ ـ در «م» و «هـ» پنج بیت بعد و پس از بیت: «۱۳۹» آمده
۱۳۶ ـ م ، هـ ، ک ؛ برپاستاده (مقایسه شود با بیت ۶۵۰)
۱۳۸ ـ «م» و «هـ» خان ـ این بیت در «م» و «هـ» پیش از بیت ۱۴۰ آمده
۱۴۳ ـ «م» و «هـ» : بساط و سفره
۱۴۴ ـ اساس: زور خویش «م» : زیر خویش، هـ: ریز خویش ـ متن از ک (مقایسه شود با بیت‌های ۷۲۲ و ۱۱۴۰).
۱۴۵ ـ «م» و «هـ» زگفتار
۱۴۸ ـ هـ: از سرگذشته

۱۵۵ زبان از بند موسی وار بگشای / ید بیضا ز سحر طبع بنمای

ز نور دل مجالس را برافروز / شب عشاق را ده طلعت روز

از این دلگرمی و شب زنده‌داری / چرا ما را چنین بی حظّ گذاری

ز فکرت گر تنت نقصان پذیرد / جهانی از ضمیرت نور گیرد

سرافرازی و خوش گفتاریت هست / سبک روحی و مجلس داریت هست

۱۶۰ چرا در کنج عزلت مستمندی / چرا در حبس خلوت پای بندی

چرا از کسر دوران با عصایی / نه کسر شاعری را مومیایی

چو در محراب گشتی قایم‌اللیل / بکلّی در مچین از همدمان ذیل

تو در خلوت قرین خندهٔ خوش / مرا دایم ز غیرت دل برآتش

من از بهر تو شب تا روز در سوز / تو از من فارغ و غافل شب و روز

۱۶۵ ز سودای تو در آتش فتادم / حیات خویش را بر باد دادم

بیفشردم قدم در استواری / به جان با سوز کردم پایداری

کنون عمرم بود موقوف یک دم / ولیکن در نگیرد با تو این دم

بدو گفتم که ای یار دل افروز / میفزا بیش ازینم سوز بر سوز

مکن زین بیشتر با من درشتی / که این محموم را از باد کشتی

۱۷۰ ازین دمها که در حدّت براندی / مرا حالی به یک دم وا نشاندی

به دم کشتی مرا ای یار جانی / رها کن سرکشی و آتش عنانی

چو من باید مرا در یک نفس مرد / چرا سعیی به باطل بایدم برد

بدین عمر آنکه دل در فکر بندد / یقین از سادگی بر خویش خندد

چو در من دید اندک مایه گرمی / فروتن گشت و کرد آهنگ نرمی

۱۷۵ کشید آنگه سخن را آن سخنور / از آن اسلوب در اسلوب دیگر

که ای پی‌برده بر گنج نهانی / بیانت گشته مفتاح معانی

---

۱۵۵ ـ اساس: از موسی؛ متن از م ، هـ ، ک

۱۵۶ ـ م ، هـ : خلعت روز

۱۶۱ ـ م ، هـ: به کسر ـ چون مومیایی

۱۶۲ ـ اساس: همذمان

۱۶۳ ـ م : پر آتش

۱۶۷ ـ م ، هـ: جانم بود ـ با تو این هم

۱۶۸ ـ نسخهٔ اساس: مفرما بیش . متن از م و هـ

۱۷۰ ـ هـ: از حدّت

۱۷۲ ـ ۳ ـ ابیات از: م ، هـ ، ک

۱۷۵ ـ هـ: آنگه زبان را آن زبانور

چرا در مثنوی گفتن نکوشی / نزیبد چون تو بلبل را خموشی
چه باشد گر کتاب نغزسازی / که دستوری بود در عشقبازی
اگر کاری کنی این کار باری / که باشد از تو زیبا یادگاری
۱۸۰ بدو گفتم که ای دلدار با مهر / وفا با خاطرت چون نور با مهر
نظام کارها از کارفرماست / نگردد بی‌مرّبی این عمل راست
نیاید آسیا در چرخ بی رود / ندارد رقص بی رامشگران سود
عروس نظم را آیین و کابین / بود بی‌هیچ شک ز احسان و تحسین
بتخصیص این سخن در شهر تبریز / که در وی نیست بازار سخن تیز
۱۸۵ مثل گر انوری آید بدین‌جا / شود رویش چو قطران در تمنّا
از آن دم کامدم از مادردهر / به هر وجهی که می‌خواهی در این شهر
اگر از کس به سیبی شرمسارم / بسان به یهودی دان شعارم
ولی از فضل یزدان این مرا بس / که برگردن ندارم منّت کس
چه باشد جز رضا تدبیر و درمان / که جوهر را نباشد قدر در کان
۱۹۰ جوابم داد و گفتا زین ترانه / که کردی راست بر قول زمانه
بباید کردنت با من فروداشت / نشاید چشمهٔ خورشید انباشت
تو را در مدح باشد صد قصیده / که هریک هست زیب صد جریده
به نظم آن ضمیرت برفشانده / به دیوان برده و بر کس نخوانده
بباف از طبع خود دیبای دیگر / بنه این نیز بر آنهای دیگر
۱۹۵ دگر ره گفتم ای یار وفادار / درین فن گرچه بردم سعی بسیار
ولیکن شیخ عیسی دم نظامی / که بروی ختم شد شیرین کلامی
به فکر نغز داد مثنوی داد / که هم صاحب درون بود و هم استاد
چو در میدان فکرت اسب راندی / به ده میدان فلک زو بازماندی
چو طبعش عرضه کردی ساحری را / خرد گوساله خواندی سامری را

---

۱۷۹ ـ م، هـ: ماند از تو
۱۸۰ ـ هـ: در خاطرات
۱۸۸ ـ هـ: یزد
۱۸۹ ـ م، هـ: چو جوهر
۱۹۰ ـ م، هـ: بر ساز بهانه
۱۹۱ ـ هـ: نباید کردنت
۱۹۳ ـ م، هـ: در نشانده

۲۰۰ به نیرنگ و خیال و خرده کاری
دلش بود آیتی از لطف باری

درین صنعت سخن گر هست آن است
دگرها جمله لعب کودکان است

سخن ز آن جنس گفتن هست مشکل
و ز آن نوع دگر پهلو کند دل

جوابم داد و گفت ای نغز گفتار
درخت کاهلی کفر آورد بار

چو داری قدرت و هستی سخنگوی
ببر از روی میدان سخن‌گوی

۲۰۵ قماش فضل را از تخته بگشای
عروس نظم را از حجله بنمای

خردشخص است و الفاظت چو جانست
جهان جسم است و اشعارت روان است

تو عصّاری ز لفظ چرب و شیرین
جهان را پیش کش حلوای رنگین

من این معنی شنیدم از تو بسیار
که گفتی اهل آن باشد در اشعار

که از هرگونه گوهر سفته باشد
تمام اقسام این فن گفته باشد

۲۱۰ کنون از هرچه زین معنی دهد دست
به غیر از مثنوی در دفترت هست

در آن نیزت بباید ساخت مدخل
که تا گردد از و دیوان مکمّل

چو دیدم قول بر وفق صوابش
خطا دیدم خصومت در جوابش

بدو گفتم که بر من گشت لازم
که باشم بر طریق نظم جازم

بیارم لعبتی از پرده بیرون
که گردد برجمالش عقل مجنون

۲۱۵ پس آنکه کردم از رای درایت
ز مهر و مشتری با وی حکایت

از آن عشقی ز هر علّت معرّا
و ز آن مهری ز هر شهوت مبرّا

هوایی پاک از گرد ریایی
فکنده پر در او مرغ هوایی

و زان جمعی که دُر نظم سفتند
به شهوت از چه معنی عشق گفتند

چو بشنید این حکایت را سراپای
به تحسین شد زبان را کارفرمای

۲۲۰ مرا گفتا که این خوب است شاید
ولی چیزی مرا رو می‌نماید

که هست این قصّه یکسر غصّه و غم
سخنگو را فروبندد درو دَم

---

۲۰۲ ـ م ، هـ: ازین نوع
۲۰۵ ـ م ، هـ: از بند بگشای
۲۰۸ ـ م : کاهل، هـ: کامل
۲۱۰ ـ م ، هـ: هرچه این
۲۱۱ ـ م ، هـ: بباید کرد
۲۱۴ ـ م ، هـ: عقل مفتون
۲۱۵ ـ م ، هـ: راه درایت
۲۲۰ ـ م ، هـ: است و شاید ـ ولی یک نکته‌ام رو

لطایف چون توان از محنت انگیخت
طبرزد چون توان از خنظل آمیخت

سخن چون مِیْ نشاطانگیز باید
که تا خاطر بدو رغبت نماید

زمل باشد سخن را آب در جوی
زگل باشد بتان را رنگ در روی

۲۲۵ ز وصف بزم شادی رخ نماید
ز ذکر غصّه بیشکّ غم فزاید

برو در خسرو و شیرین نظر کن
و ز و بر لیلی و مجنون گذر کن

ببین تا آن تفاوت در میانه
چه ظاهر کرد جز حسن فسانه

بدو گفتم که هست این سخت ظاهر
مرا ز ین چند فکر آید به خاطر

یکی اظهار قدرت بر تصرّف
که لعبت باز طبعم بی‌تکلّف

۲۳۰ برون آرد به سحر از پردهٔ غم
هزاران لعبت خندان به هر دم

دگر آن کز ره معنی طرازی
نشد کس در سرای پاکبازی

که عشق آن است پیش اهل عرفان
نه این شهوت پرستی همچو حیوان

که می‌خوانندش ارباب طریقت
پلی بر روی جیحون حقیقت

از آنرو پیر صاحبدل نظامی
کزو شد نامهٔ عشّاق نامی

۲۳۵ ز نسخ نظم چون بسترد خامه
بخواند این داستان را عشقنامه

چو در راه هوس گسترد این دام
هوسنامه نهاد این نسخه را نام

نگوید هرکه را در دل سلیمیست
که عشق این شهوت و میل بهیمیست

چو شاه عشق بی‌اعوان لشکر
کند ملک دل و جان را مسخّر

همه‌اندم در سیاستگاه خواری
کند بردار شهوت را به زاری

۲۴۰ نباشد عشق جانان لقمهٔ آن
که بهر کام باشد تیز دندان

هر آن کو کام دل جوید زدلدار
بود برکام خود عاشق نه بر یار

---

۲۲۲ ـ م ، هـ: طبرزد کی
۲۲۴ ـ م ، هـ: چمن را رنگ
۲۲۶ ـ م ، هـ: وزان برلیلی
۲۳۳ ـ م ، هـ: روی جیحون
۲۳۴ ـ م ، هـ: پایهٔ عشّاق
۲۳۵ ـ م ، هـ: آن داستان ـ هـ: داستان عشقنامه
۲۳۶ ـ م ، هـ: هوا گسترد آن ـ آن نسخه
۲۳۷ ـ م : سلیمه است، هـ: سلیمست ـ م : بهیمه است، هـ: بهیمست
۲۳۸ ـ نسخهٔ اساس: کز و ملک . متن از م و هـ ـ نیز م و هـ: جانها مسخّر

در بیان مراتب عشق و مقامات آن*

جهان جسم است و عشقش جوهر جان / فلک گوی است و حکم عشق چوگان
سلوک عشق را باشد مقامات / که هریک را بود ز آنها علامات
نخستین منزلش کوی ارادات / کز آن منزل بود راه سعادت
۲۴۵ پس از وی میل و بعداز وی علاقت / که باشد دال برعین صداقت
مودّت بعداز و خُلّت که هریک / برد دل را به صدر عشق بیشک
هوا آنگه صیانت پس محبت / کز یشان یافت جان ارشاد و قربت
و ز آنجا راه بر ایوان عشق است / که در وی مسند سلطان عشق است
بزرگان را در این معنیست اقوال / سخنها رانده هریک لایق حال
۲۵۰ یکی گوید که سلطانیست قاهر / بر ارباب قلوب این هست ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک پیش / شد از حکمش اسیر بندهٔ خویش
دگر گوید که هست او عالم دل / زهر جنسی در او اسباب حاصل
یکی میخواندش مهر بدایت / یکی میگویدش شمع هدایت
در این معنی رسایل کرد اِنشیٰ / براهین گفته بر اثبات دعوی
۲۵۵ گر آنها را تمامی باز رانم / ز مقصود حکایت باز مانم
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر / که باشد معنی قول پیمبر
که با هم داشتند ارواح صحبت / از آنجا گشت پیدا این محبت
گر این معنی از آن عالم نبودی / کجا ز و خرق عادت رو نمودی
فراوان گشته است افعال نادر / خلاف عادت از عشاق ظاهر
۲۶۰ ثقات عدل مقبول الروایت / چنین کردند از ماضی حکایت

---

* م ، هـ: فی مراتب العشق و مقاماته
۲۴۳ ـ م ، هـ: که دارد هریکی زانها
۲۴۴ ـ م ، هـ: ره بر سعادت
۲۴۷ ـ م ، هـ: آنگه صبابت ـ ارشاد قربت
۲۴۹ ـ م ، هـ: بیانی کرده هریک
۲۵۲ ـ م ، هـ: دگرگویند هست
۲۵۴ ـ م ، هـ: در آن
۲۵۷ ـ م ، هـ: از آنروگشت
۲۵۹ ـ م ، هـ: عشّاق صادر

که جمعی مخلص از معشوق و عاشق / به هم بودند در مردن موافق
نوشته حال هریک را بتفصیل / که ذکر جمله انجامد بتطویل
اگر یابم امان از فضل و هّاب / کنم تألیف یک دفتر در آن باب
که بعداز من بماند روزگاری / جهان را باشد از من یادگاری
۲۶۵ بس ای عصّار از ین گفتار بسیار / که مستحسن نباشد قول مکثار
سخن کوتاه کن بردار خامه / رقم زن بر بیّاض عشقنامه

آغاز داستان مهر و مشتری*

چنین دارم ز تاریخ کهن یاد / که در اصطخر شاهی بود با داد
فریدون حشمتی جمشید جاهی / سکندر شوکتی دارا سپاهی
چو کیخسرو شهی خورشید جامش / چو کسری خسروی شاپور نامش
۲۷۰ ز عدلش چون رخ خوبان مهوش / به یک جا جمع گشته آب و آتش
به عهدش جز دل عشاق ویران / نبوده گوشه‌ای و آن نیز پنهان
وزیری داشت آصف رای فاضل / به کار ملک بس کافّی و کامل
چو فکر اهل حکمت دور بینی / چو طبع آخر اندیشان امینی
چو رأی خرده دان در فکر بستی / به یک تدبیر صد لشکر شکستی
۲۷۵ چو کار مملکت را نظم دادی / به هر مکتوب اقلیمی گشادی
بدو بود اعتماد کلی شاه / ندیمش بود و محرم گاه و بیگاه
بدیشان داده هر کامی خداوند / که کردندی تصوّر غیر فرزند
بدان رغبت که یابد چشمشان نور / گشاده چشم خواهش شاه و دستور

---

۲۶۵ ـ اساس: نباشد قول گفتار (؟!) متن از: ک ـ م ، ه: قول مکّار
* ه: فی سبب نظم کتاب
۲۶۷ ـ م ، ه: اصطرخ
۲۶۸ ـ م : فریدون حشمتی ـ م ، ه: سکندر صولتی
۲۶۹ ـ ه: جمشید جامش
۲۷۱ ـ م ، ه: گوشه‌ای آن
۲۷۶ ـ م ، ه: برو بود

ز سودای چراغ مجلس افروز   شب امید می‌بردند با روز
۲۸۰ نهاده همچو نرگس چشم بر راه   پی گلدسته‌ای دستور با شاه
قضا را گشت شه را عزم نخچیر   خود و دستور و جمعی وقت شبگیر
سوی صحرا کشیدند از پی صید   مگر کآرند صیدی چند در قید
شه و دستور بر دنبال نخچیر   فتادند از حواشی دور چون تیر
همی رفتند از آن پس برگشاده   غرض جویان به صحرا سرنهاده
۲۸۵ گذر افتادشان برطرف کوهی   چه کوهی سروری صاحب شکوهی
کشیده تیغ و سردار و زبردست   نکرده چرخ با وی در کمر دست
رفیع القدر صلبی با وقاری   حلیمی پای بر جا بود باری
بدیدند اندر آن دامان کهسار   گرفته گوشه پیری خوب دیدار
ازین ثابت قدم آزاد مردی   تحمل کرده با هر گرم و سردی
۲۹۰ مقیم کنج عزلت قایم اللیل   روان از چشمها در دامنش سیل
چو آن قطب زمان ز اوتاد بوده   به سوی جنس خود رغبت نموده
مریدش قطب این دیرینه معبد   غلامش شاه این پیروزه مسند
ز خطهای طبیعی شسته دفتر   ورقهای ریاضی کرده از بر
درونش کون اشیا را کماهی   محقق کرده از علم الهی
۲۹۵ ز کثرت خاطرش اعراض کرده   ره وحدت به پای جان سپرده
سراج خانقاه ترک و تجرید   امیر بارگاه عدل و توحید
به جمعیّت جماعت از جمالش   درخشان نور سنّت ز اعتزالش
به صورت سرو بستان طریقت   به معنی شمع ایوان حقیقت
چو نفس قدسی از شهوت مجرّد   ز فیض علّت اولی مؤیّد
۳۰۰ به پای دل ز گورستان اشباح   شده سوی سرابستان ارواح

---

۲۷۹ ـ م ، هـ: چراغی
۲۸۱ ـ هـ: بود شه ـ اساس: دستورجمعی، متن‌از: م، هـ، ک
۲۸۲ ـ م : صحرا کشیدن
۲۸۳ ـ م ، هـ: آهنگ نخچیر
۲۸۴ ـ م : رفتند از ایشان، هـ: رفتند از آنسو ـ: نهادند
۲۸۶ ـ م ، هـ: تیغ سرداری ز بر
۲۸۷ ـ م ، هـ: بر جا بردباری
۲۸۹ ـ م ، هـ: هر گرمی
۲۹۲ ـ م ، هـ: فیروزه مسند

به پیش پیر چون تیر آن دو چالاک فروجستند و بنشستند برخاک
یکی چون آستین دستش ببوسید یکی چون دامنش در پای غلطید
چو مرآت درونش با صفا بود در و مقصود ایشان روی بنمود
ز زیر دامن آن رهرو چو گردون چو مهر و مه دو قرص آورد بیرون
۳۰۵ بدیشان داد و آنگه هر دو را گفت که هریک را ازین یک قرص با جفت
به وقت کام و صحبت خورد باید پس آنگه دید کز پرده چه زاید
کزین بحرین داد و دین دو گوهر پدید آید سزای دست و افسر
یکی آصف یکی جمشید باشد یکی ماه آن دگر خورشید باشد
به صورت شهریار مرکز گل به معنی مقتدای عالم دل
۳۱۰ به ظاهر ملکت خاقان مسخّر به باطن قربت سبحان میّسر
چو از پیر این حکایت گوش کردند شراب شادمانی نوش کردند
به حرمت دست و پایش بوسه دادند و ز آنجا رو سوی لشکر نهادند
شهنشه چون به لشکر متصّل گشت نسیم آسا سوی شهر آمد از دشت
در آن شب جُست با همخوابه قربت در آن قربت چو دستش داد صحبت
۳۱۵ جهان را زاجتماع ماه و خورشید مهیّا گشت فتح الباب امّید
نهال نوجوان چون یافت پیوند از آن پیوند شد حالی برومند
همان شب از وزیر خوب کردار گرفت اندر چمن خرما بنی بار
پس از نه مه به فرّخ صبحگاهی پدیدار آمد از خورشید ماهی
فروزان اختری از برج شاهی درافشان گوهری از درج شاهی
۳۲۰ گلی از بوستان عزّ و دولت مهی بر آسمان ملک و ملّت
ملک شد ز آن نو آیین مژده دلشاد در گنج کهن بر خلق بگشاد
به شکر مقدم آن مهر انور به گردون ریخت همچون صبحدم زر
همان ساعت ز ایوان وزارت کسی آورد سوی شه بشارت
که یکتا گوهری دستور سرور ز بحر فضل ایزد یافت در بر
۳۲۵ درین بودند کآمد شهره دستور ملک شاپور دادش مژدهٔ پور

---

۳۰۳ ـ اساس: درونشان؛ متن از: م، ه، ک
۳۰۷ ـ م: دست افسر
۳۲۰ ـ م، ه: در بوستان

زمین بوسید و گفتا دارم آن کام / که چاکرزاده را خسرو نهد نام
ملک فرمود کآن فرزند دلبند / بود ما را گرامی‌تر ز فرزند
چو در وی طالع نیک اختری دید / مر او را نام لایق مشتری دید
همان فرزند خود را شاه شاپور / که مه بردی به وام از عارضش نور
۳۳۰ ز روی مهر مهر دلربا خواند / چو صبح از مهر دل جان بروی افشاند
به نازش دایه خوابانید در مهد / و ز آن پس کرد وقف شیر بر شهد
سه سالش همچنان می‌داشت در بر / که تا شهزاده شست از شیر شکّر
چو مهر ماهرخ شد پنج ساله / گلش از نازکی برد آب لاله
چو سالش شد ز دوران فلک هفت / به هر اقلیم صیت خوبیش رفت
۳۳۵ چو خورشیدش ندیده کس کماهی / گرفته حسنش از مه تا به ماهی
طراوت را ز رویش روز نیکو / حلاوت را ز لعلش آب در جو
بسان مهر یکتا در نکویی / سرآمد همچو مه در خوبرویی
ز رویش دلبری را حال زیبا / ز قدّش راستی را کار بالا
مدام او را ز گیسوی مجعّد / قبای شعر مشکین راست برقد
۳۴۰ ز سودای دو زلفش مشک و عنبر / یکی بگرفته بحر و آن دگر بر

صفت سر تا میان مهر و اشارت به هر عضو*

که دیده غیر موی آن سمنبر / شبی کامد به قدر از مهر بر سر
ز سودای جمال او مشوش / ز شوق عارضش دایم بر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا / به هر سو حلقه بسته بهر سودا
درون حلقهٔ آن زلف هندو / نبوده مشک چین را قدر یک مو
۳۴۵ صبا چون حلقه‌ای از وی گشاده / جهانی نقد دل بر باد داده

---

۳۳۴ ـ م ، هـ: به هفت اقلیم
* م ، هـ: صفت سر تا میان مهر
۳۳۸ ـ اساس: دلبری حال، متن از: م ، هـ، ک
۳۴۱ ـ م ، هـ: کاید

مسـخّر کـرده دلهـا را بـه تسـخیر — خرد بر بسته چون مجنون به زنجیر
چـو او مـالک رقـابی کس نـدیده — بـه دسـتان و تـطاول سـر کشـیده
چـو در سـودای او از سـر بـرآمـد — از آن شـد بـر کـله داران سـرآمـد
قـمر کـاین دیـر مـینا راست قـندیل — بـه پـیش جـبهه‌اش بـنهاده اکـلیل
۳۵۰ جـهان را خـور بـه پیشانی گشـاده — ولی پـیش جـبینش سـر نـهاده
جـبینش پـادشاهی کـز جـوانب — بـود پـیش کـمانداران حـاجب
و یـا بـود آفـتابی بـی‌زوالی — عـیان از هـر طـرف مشکـین هـلالی
هـلال غـرب را کـوتاه از و دست — بـه طـرف جبهه مـنزل کـرده پیوست
هـلالی مـجتمع پـیوسته بـا بـدر — مـیان غـرّهٔ عـید و شب قـدر
۳۵۵ از آن طـاقی کـه صنع از مشک بسته — کـمال حسـن مـاه نـو شکسـته
بـه سوی قوس مشکینش ز هـر سو — نـهاده صـد هـزاران مشـتری رو
بَـرِ آن طـاق هـمچون قـدّ عشـاق — نـهاده دعـوی کـج مـاه بـر طـاق
کشـیده تـا بـناگـوش آن کـمان را — ز تـیرش خسـته جـان عـاشقان را
کـمانش را جـهانی گشـته قـربان — بـه تـیرش بـر فشـانده عـالمی جان
۳۶۰ بـه زیـبایی ز مـاه نـو بسـی بـه — کـمانی بـود الحـق لایـق زه
دو چشـمش هـمچو تـرکان کـماندار — ز مستی خفته خوش بـر طـرف گـلزار
بـدو اهـل نـظر را چشـم روشـن — شـعار مـردمی در وی مـعیّن
بـه افسـون و فسـون و رنگ و نیرنگ — نشـانده فـتنه را در گـوشهٔ تـنگ
بـه صـورت نـرگس بستان خـوبی — بـه مـعنی مـنظر ایـوان خـوبی
۳۶۵ بـه چشـمش دیـده مـردم دلربـایی — ز دیـدارش جـهان را روشـنایی
کشـیده بـر گـل و نسـرین ز بـینی — خـطی در عـین لطـف و نـازنینی
بـه زیـر آن دو طـاق عـنبرآگـین — یـد قـدرت سـتونی بسـته سـیمین
مـیان جـزع و لعـل آن گـل انـدام — مـنبّت شـوشه‌ای از نـقرهٔ خـام

---

۳۴۶ ـ م ، هـ: خرد را بسته
۳۵۱ ـ هـ: بود پیشش
۳۵۲ ـ هـ: آفتاب
۳۵۵ ـ م ، هـ، ک : کمان
۳۶۱ ـ م : در طرف
۳۶۳ ـ م ، هـ: به افسون و فریب
۳۶۶ ـ هـ؛ گل نسرین

دو قوس بی وتر پیوسته با هم
بدیشان متصّل سهمی چو توأم

۳۷۰ گل زنبق و لیکن ناشکفته
میان یاسمین و لاله خفته

به پیش آن رخ تابان فرّخ
نهاده شاه گردون بر زمین رخ

همه تن رو همه رو حُسن چون مهر
خرد را چشم‌جان حیران در آن چهر

ز شرم آن گل خود روی رعنا
نهاده لاله رو در کوه و صحرا

چو زآن رخ بر چمن عکسی فتاده
گل از نار خجالت در فتاده

۳۷۵ رخش بر دعوی حُسن و شمایل
موّجه در براهین و مسایل

نبوده مهر را جز شرمساری
به پیش روی او از روی داری

رخش زیب گلستان نکویی
لطافت را از آن رو سرخرویی

بر اطراف گل آن سرو سیمین
شکفته همبر سنبل دو نسرین

بر سلطان رویش از جوانب
ستاده گوشداری پیش حاجب

۳۸۰ ز موج بحر حسنش گشته ظاهر
به هر سو یک صدف غرق جواهر

گهر تا گشته او را حلقه در گوش
صدف را کرده در دریا فراموش

سخندانی که لب‌خاموش می‌داشت
هرآنچه او را سپردی گوش می‌داشت

گشاده چهره اما در جبین چین
امینی با کمال امّا سخن چین

امین گوهر معنی و صورت
بری از غیب و خالی از کدورت

۳۸۵ چه گویم در دهان و لعل آن ماه
که در وصفش تصوّر گم کند راه

کسی بر حرف جان انگشت ننهاد
نشان از بی‌نشانی چون توان داد

کسی پی‌برده سوی آب حیوان
و یا کس دیده هرگز صورت جان

دهانش در سخن چون لب گشوده
رموز سّر غیبی را نموده

سخن پیوسته ز و در هر دهانی
نداده جز سخن ز و کس نشانی

۳۹۰ چنان تنگ آن گهر ریز شکر بار
که دم را زو برون شد بود دشوار

شده از شوق او مدهوش جانها
ببرده لطف او آب روانها

---

۳۷۰ ـ م ، هـ: فراز
۳۷۱ ـ م : نهاده شاده (!)
۳۷۴ ـ م ، هـ: برّ دار ده
۳۷۵ ـ هـ: در دعوی ـ م ، هـ: حسن شمایل
۳۷۹ ـ م : گوش واری
۳۸۰ ـ هـ: ز هر سو
۳۸۷ ـ هـ: پی‌برد ـ هـ: دید هرگز
۳۹۰ ـ م ، هـ: برون شو بوده دشوار

بر آن رخسار چون خورشید انور دهانش ذرّه‌ای و ز ذرّه کمتر
کسی کاو را نظر بر وی فتادی دل و جان را به هیچ از دست دادی
به شیرین نکته‌ها هر لحظه برقند نباتی لعل نوشینش شکر خند
۳۹۵ ز تنگ شکّرش در تنگ شکّر بر لفظش به سر غلطیده گوهر
لبش کز وی چکیده آب حیوان دل و جان را حریف آبْ دندان
دهانش عاشقان را جان شیرین زلعلش کام مشتاقان شکرچین
لبش از خط نگشته عنبرآلود نشانی داده از حلوای بی‌دود
به زیر آن لب جانبخش خندان ز دُر رشته‌اش دو رسته دندان
۴۰۰ مدوّر درجی از یاقوت احمر نهان در باطنش سیّ و دو گوهر
از آن درج عقیق گوهر آگین در افشان دانه‌های نغز شیرین
گهر را در لطافت آب برده شکر را در حلاوت خرد کرده
دما دم جوهری کرده به خواری گهر را پیش آن در پنبه کاری
چو خندان کرده گوهر آشکارا زده صد خنده بر لولوی لالا
۴۰۵ سحر چون کرده در لطفش نظاره روان بشکسته دندان ستاره
خرد انگشت حیرت را گزیده چو آن گوهر شکن گوهر ندیده
همه یکرویه و با هم موافق به هم پیوسته چون معشوق و عاشق
گرفته در مقام تنگ آرام ولی پیوسته جفت لذّت و کام
بر لعلش به خدمتهای در خور دو رویه صف زده و استاده یکسر
۴۱۰ به شیرین استخوانی گشته مشهور از آنرو متصل با کام و مسرور
همه با یکدگر خوش طبع و ضحّاک بلی ناید خطا از گوهر پاک
زبان نکته گویش وقت گفتار چو لعل شکّر افشانش گهر بار
خوش‌الحان بلبلی دستانسرایی به هر بابی رسیده ز و نوایی

۳۹۳ ـ هـ: فتاده ـ داده
۳۹۵ ـ م: گردیده گوهر
۳۹۹ ـ هـ: رسته‌اش
۴۰۳ ـ م ، هـ: جوهری کردی ـ هـ: پیش او
۴۰۸ ـ هـ: این بیت را ندارد
۴۰۹ ـ م ، هـ: زده استاده
۴۱۰ ـ م ، هـ: گشته شهره ـ با کام و بهره
۴۱۳ ـ هـ: به هر نالی

و یا نه طوطی شکّر مقالی | از و هر لحظه دل در وجد و حالی
۴۱۵ ز نخدانش چو عرض حسن کرده | زمیدان لطافت گوی برده
خلاف عادت آن حور پریروی | به افسون کرده ظاهر چاه در گوی
ز سیب غبغبش در صدر جان نار | ز نسرین خدش در پای دل خار
درون چاه آن سیمین زنخدان | چو یوسف صدهزاران دل به زندان
فراز سروسیبش تا رسیده | بدو آسیب دندان نا رسیده
۴۲۰ از آن سیبی که بر سر و سهی بود | دل عشاق را بوی بهی بود
نیارم گردنش را وصف کردن | که بودش خون اقلیمی به گردن
سر افرازان برش از پا فتاده | به پیشش گردنان گردن نهاده
سران سرگشتهٔ عشقش چو چوگان | ربوده گوی آن دو لب گریبان
برِ آن سرکش خوش وضع ساده | بسی سرور به گردن در فتاده
۴۲۵ به پیش دوش آن خورشید مهوش | به دوش جان ملایک غاشیه کش
ز گوشش حسن را لطف و برازی | ز دوشش لطف را زیب و طرازی
به رویش پشت نیکو محضری گرم | به بازویش کمان و دلبری نرم
شکسته قوس ماه نوبه ابرو | گرفته ملک جان و دل به بازو
به دفع فتنه‌های چشم ساحر | یدبیضا ز ساعت کرده ظاهر
۴۳۰ به ساعد آستین چون برشکسته | ز دستش عالمی در خون نشسته
ز لطف و صفوت آن دست و ساعد | شکسته سیم و لولو گشته کاسد
به ساعد سیم را بازو شکسته | به پشت دست مه را رو شکسته
نظر آن را که بر دستش فتاده | عنان اختیار از دست داده
به یک دم از سر دست آن دلارای | گرفته ملک خوبی را سراپای
۴۳۵ فلک روزی که عرض حسن داده | عنان لطف در دستش نهاده

---

۴۱۴ ـ ه: دردل
۴۱۹ ـ نسخهٔ اساس: سیبش نا، متن از م و ه
۴۲۲ ـ نسخهٔ اساس: به پیش، متن از م و ه
۴۲۳ ـ نسخهٔ اساس: سرآن، متن از م و ه: م ، ه: آن دولت
۴۲۶ ـ م: لطف و نزاری
۴۳۱ ـ ه: لطف صفوت
۴۳۳ ـ ه: نظر او
۴۳۴ ـ ه: پس از این بیت تا بیت ۴۵۷ یعنی ۲۳ بیت (حدود دو صفحه) را ندارد.

سـر دست لطـیف آن سـمنبر — بـه پـاکـی بـرده دست از لولوی‌تـر
بسـا خونها که کـرد آن دست و پنجه — بـه قـصد هـیچ کس نـاگشته رنـجه
چـو مـلک حسـن در دستش فـتاده — بـه دسـتان دست بـر جـانها گشـاده
چـو دست دلربـایی بـر گشـوده — بـه زور پـنجه صـبر از دل ربـوده
۴۴۰ ز انگشـتش خـرد حـیران بـمانده — سـرانگشت در دنـدان بـمانده
بـرِ انگشت او هـر لحـظه صـدبار — کشـیده بـیدلان انگشت زنـهار
بـرآورده دهـانش مـغز پسـته — سـرانگشـتش سـرفندق شکسـته
گـرفته مشـرق حسـن و نکـویی — ز انگشـتش حسـاب خـوبرویی
بـرِ انگشت چـون نـیشکّر وی — فـلک در نـاخن شکـر زده نـی
۴۴۵ صـفا و لطـف مـهرویان عـالم — در انگشت کـهینش هـمچو خـاتم
ز رشک نـاخنش مـه در شب تـار — بـه نـاخنهای انـجم کـنده رخسـار
بـه نـاخن کـرده بـاز آن عـقده آسان — کـه دل را بـوده بـر سـر رشتهٔ جـان
سـخن نـازک بـود در وصـف آن بـر — کـدامـین بـر بـرِسیمین صـنوبر
از آن بـر کآب سـیم سـاده بـرده — بـجز پـیراهـنش کس بـرنخورده
۴۵۰ بـر حـور بـهشتی پـیش آن بـر — بـه دعـوی نـامده هـرگز بـرابـر
زلعلش غنچه، خون دل همی خورد — بـرش بـر بـرگ نسـرین سینه مـی‌کرد
تـو گـفتی کـرد از بـر سـورهٔ نـور — بـرای حـرز آن دلدار مسـتور
اگـر خـورشیدش از پـهلو گـذشتی — چـو مـاه نـو نـزار و زرد گشـتی
وگـر حـوری شـدی هـم پـهلوی او — ز غـم حـالی دو تـا گشـتی چو پـهلو
۴۵۵ بـه پـهلو حسـن بسیاری دویـده — بـه لطـفش چـرب پـهلویی نـدیده
مـیان گـلستان حسـن آن تـن — شکـم یک خـرمن ازنسـرین و سـوسن
خـمیر مـایهٔ او از مـی و شـیر — بـه دست لطـفش ایـزد کـرده تـخمیر
چـنان نـازک خـمیری کس نـدیده — سـپید و نـرم و نـارین و رسـیده

۴۴۸ ـ اساس: بود آن وصف، متن از: م، ک
۴۵۱ ـ نسخهٔ اساس «غنچه دل خون» است ولی بالای کلمهٔ دل علامت مقدم و مؤخر (علامتی شبیه حرف Z در الفبای انگلیسی) وجود دارد. متن از: م و ک
۴۵۸ ـ م، هـ: سفید و نرم

تلی بود از سمن بس نغز و دلبر / بر آن تل سیمگون حوضی مدوّر
۴۶۰ جهان را بحر خوبی در کشیده / ولی هرگز به نافش نا رسیده
از آن گه شد روان فرمان خوبی / که پشتش گشت پشتیوان خوبی
و ز آنرو حسن می‌کردی درشتی / که کردی دایمش آن پشت پشتی
مکن ز اینجا فراتر جست و جویی / که هست اینجا سخن را پشت و رویی
به زیر چرخ چون او سروبالا / نبود و نیست اینجا زیر و بالا
۴۶۵ ز رویش دلبری را ارجمندی / ز قدّش راستی را سربلندی
ز جوی لطف چون آن سرو برخاست / ریاض حسن و خوبی را بیاراست
نهالی در بهشت جان نشانده / ز شرمش سرو برجا خشک مانده
چنار گردن افراز ز بردست / به خدمت پیش سروش دست بر دست
برش چون بندگان استاده شمشاد / غلام کمترینش سرو آزاد
۴۷۰ فراز چشمهٔ جان جای سروش / روان آب روان در پای سروش
علم ز آن گشت در کشورستانی / که حکمش داشت از بالا روانی
چو طبعم درج معنی را گشوده / به وصفش هرچه گفته راست بوده
ز بهر آن میان کورانشان نیست / چه گوید کس که چیزی در میان نیست
سخن باریک باید گفت چون موی / مگر چیزی نماید ز آن میان روی
۴۷۵ به قیدش گشته دلها آرزومند / ز دستان کمر افتاده در بند
بسی باریک بینان فکر کرده / به سّر آن میان کس پی نبرده
میان بحر فکرت عالمی غرق / میان از موی او ناکرده کس فرق
ز مردم سّر هستی را نهفته / و لیکن با کمر سربسته گفته
به خون عاشقان زار خسته / میانی نه کمر بر هیچ بسته
۴۸۰ اجازت نیست زین حد درگذشتن / بساط پارسایی در نوشتن
که هر کو خود به همّت گشت والا / نیارد رخ سوی اسفل زاعلا
صفت را زین فروتر آن نباشد / سخن زیر از میان چندان نباشد
ز وصف زیر لب خاموش می‌دار / همین حدّ و سط را گوش می‌دار

۴۶۱ ـ م : پشتیبان
۴۸۲ ـ هـ : سخن را زین

نظر آن را کـه بـر خـیر الامور است / تـنزّل کـردن از فـرهنگ دور است
۴۸۵ اگـر خـوفم نـبودی کـز اطـالت / بـود خـوانـنده را بـیم مـلالت
هـمی انگـیختم از قـوّت فکـر / بـه هـر عـضوی هـزاران مـعنی بکر
چـو هست ایـن نـامه شرح پـاکبازی / بـباید داشـتن دست از درازی

فرستادن شاه شاپور مهر و مشتری را به مکتب*

دلا از عـلم و حکـمت جـو تـمامی / کـه تـاگـردی عـلم در نـیکنامی
کـه عـلم آمـد بـر اهـل مـعانی / عـبارت از حـیات جـاودانـی
۴۹۰ به نـزد آنکـه زیـن مـعنیش بـرگ است / یـقین بـار درخت جـهل مـرگ است
چـنین گـفت آن ادیب حکـمت انـدوز / بـدین مـنطق سـرای حکـمت‌آموز
کـه چـون مـهر سـپهر شـهریاری / عـلم بـرزد ز شـرق بـختیاری
دمـا دم ارتـفاعش بـود زایـد / بـه سـوی اوج دولت گشت صـاعد
پـدر چـون مستعدّ حکـمتش یـافت / بـه تـعلیم هـنرمندیش بشـتافت
۴۹۵ در آن شـهر از مـوالی فـاضلی بـود / بـه انـواع فـضایل کـاملی بـود
مـلک فـرمود خـاصان را کـه دردم / بـه رسـم هـدیه خـلعتهای مُـعلَم
بـیاوردند مـهر و مشـتری را / دو دُر درج نـیکو مـحضری را
چـنین بـا تـحفه و مـفتوحه بـردند / بـه دانشـمند دانـا دل سـپردند
چـو در تـعلیمشان اسـتاد اسـتاد / دَرِ ارشـادشان بـرروی بگشـاد
۵۰۰ ز وصـل لوح چـون گشـتند مـحفوظ / شدی هر لحظه‌شان صـد لوح مـحفوظ
خـرد کـاندر افـاضل قـدح مـی‌کرد / دمـا دم بـر هـجاشان مـدح مـی‌کرد
چـو جـانشان یـافت بـا عـلم آشـنایی / پـدید آمـد ز هـر سـو روشـنایی
ز دل حـرف کسـالت مـحو کـردند / زمـان خـویش صـرف نـحو کـردند

---

* هـ: فرستادن مهر و مشتری به مکتب — ۴۹۴ ـ هـ: پذر
۴۹۸ ـ م ، هـ: با تحفهٔ مفتوحه ـ هـ: تا پایان بیت ۵۱۱ را ندارد
۵۰۰ ـ م : ده لوح

از آن پس چشم فکرت برگشادند — فضایل را یکایک داد دادند
۵۰۵ به انواع معارف در زمانه — شدند آن هر دو ماه نو یگانه
چنان شد در هنر مهر پریچهر — که در عالم نبودش مثل چون مهر
به خط چون کلک بر کاغذ نهادی — خرد چون کلک دستش بوسه دادی
بر خطّش که جان را بود از و قوت — ز حسنش رفته در خط جان یاقوت
کم از ثلثی رقاع خطّ جانان — ز توقیعش محقّق نسخ و ریحان
۵۱۰ بدایع در عبارات زبان داشت — معانی در اشارات بیان داشت
اصول حکمت از لفظش مبیّن — دلیل هیأت از رویش مبرهن
کلام او به منطق وقت تقریر — احادیث حسن را کرده تفسیر
به نحو و صرف و فقه و طب و تنجیم — نبوده ثانیش در هفت اقلیم
به موسیقی و ساز شعر و انشیٰ — سبق برد از هنرمندان دنییٰ
۵۱۵ به شطرنج فضیلت قایم شهر — به نرد نامداران فارد دهر
چو درس حال و ماضی را بخواندی — به تعلیم سواری اسپ راندی
[به اندک روزگاری آنچنان شد — که در فضل و شجاعت داستان شد]
چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان — که مهر و مشتری را در دبستان
به مهر یکدگر شد گرم بازار — همی کردند درس عشق را تکرار
۵۲۰ چنان تابان دو شمع مجلس افروز — ز یک آتش همی بودند در سوز
ولی سوز طلب در مشتری بود — کز آن آتش همی شد بر سرش دود
همه شب ز آتش دل مغز در جوش — ولی دایم زبان از قول خاموش
نهادندش شراب عشق در دست — بخورد و شد چو چشم یار سرمست
گرفتش سیل غم ز آنسان پس و پیش — که تا آگاه شد بر بودش از خویش
۵۲۵ به سعی عشق و زلف و روی جانان — برست از عار کفر و فخر ایمان
خوشا وقتا که دست عشق و مستی — بدرّد خرقهٔ پندار و هستی

۵۱۴ـ م، هـ: ساز و شعر
۵۱۵ـ م، هـ: نامداری
۵۱۷ـ بیت از م، هـ
۵۲۳ـ م، هـ: بردست
۵۲۵ـ م، هـ: عشق زلف، ک: به سعی مهر زلف و روی ـ بعضی از کلمات این بیت و دو بیت بعد در نسخهٔ اساس زیر نوار صحافی رفته و ناخوان است. متن از: م، هـ، ک

زند قّرابهٔ سالوس بر سنگ | رهاند عقل را از حیلت و رنگ
کسی کافتادش آن سررشته در دست | ز رنج رشته پای خاطرش رست

سپردن حاجب پسر خود را به شاپور جهت خدمهٔ مهر*

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود | که از نخوت کُلَه بر چرخ می‌سود
۵۳۰ به پیشانی سرآمد همچو ابرو | کژی را بوده دایم عادت و خو
پسر بودش یکی بد فعل نمّام | چو کیوان در نحوست نام بهرام
چو دوران بیوفا چون چرخ غدّار | چو بهتان مفتن و چو ظلم خونخوار
چو راس الغول در سرقصد ابدان | چو عین الّثور در چشم آفت جان
گرانجان چون مرض چون نبض غمّاز | چو حبّ مفتن چو مسهل خانه‌پرداز
۵۳۵ چو افعی قاتل و موذی چو عقرب | دنی چون خوک و حیلتگر چو ثعلب
بیاوردش به قصر شاه شاپور | زمین بوسید پیش تختش از دور
ز روی کار حاجب پرده برداشت | برآن یک پرده نقشی چند بنگاشت
که ای شاهان سرکش همچو پرده | شب و روز آستان بوس تو کرده
در اقبال بر رویت گشاده | که پیش آستانت سر نهاده
۵۴۰ منم از جان معلّق در هوایت | مقیم آستان عرش سایت
همی خواهم که چاکرزاده بهرام | بود بر درگه شهزاده مادام
ز رای صایب و از فکر جازم | بود بر آستان او ملازم
ملک چون شد ز ساز پرده واقف | در آن قانون نشد با وی مخالف
و ز آن غافل که لعبتباز گردون | چه صورت آورد از پرده بیرون

۵۲۷ـ ک: قرابهٔ ناموس، هـ، ک: حیله و رنگ. ۵۲۸ـ م، هـ: این سررشته
* م: جهة رقبی مهر، هـ: جهة رقبی مهر، ک: ... خود را بهرام به شاپور تا رقیب مهر باشد
۵۳۰ـ هـ: کژی پیوسته او را
۵۳۹ـ گشاده در نسخهٔ اساس ناخواناست ولی در حاشیه بازنویسی شده. م، هـ: گشاده، ک: رویی گشاده
۵۴۰ـ هوایت در نسخهٔ اساس ناخواناست ولی در حاشیه بازنویسی شده؛ متن از م، هـ، ک
۵۴۳ـ م: با او مخالف

۵۴۵ به حاجب گفت بهرام از سر مهر / بود زین پس رقیبی در خور مهر
ز شادی گشت روشن روی حاجب / گره بیرون شد از ابروی حاجب
بسان توأمان مِنْ بعد بهرام / رقیب مهر بودی بام تا شام
کدامین گل که او خاری ندارد / کدامین مهره کو ماری ندارد
به طفلی شیر ندهد زال گردون / که تا نارد بُرون از ناخنش خون
۵۵۰ برین خوان کس نخاید لقمه‌ای نان / که سنگی نایدش در زیر دندان
خوش است از جام وصل دلبران می / ولی هستش خمار هجر در پی

سپردن پدر بدر، بدر را به وزیر جهت ملازمهٔ مشتری*

امینی داشت روشن رای دستور / به صدق اندرون چون صبح مشهور
یکی فرزند چون ماه تمامش / کرامت کرده یزدان بدر نامش
به معنی بس بزرگ و وضع کوچک / محاسن بیشمار و سال اندک
۵۵۵ منوّر طبعش از نور فضایل / مزیّن رایش از حسن خصایل
قرین مشتری کردش به مکتب / همی بودند با هم روز تا شب
همی شد تیز با مهر پریچهر / دمادم مشتری را آتش مهر
قلم سان رفته دود شوق بر سر / ز سودا رفته در خط همچو دفتر
قدم برجای و سرگردان چو پرگار / ز غم بر خویش پیچان همچو طومار
۵۶۰ دوات آسا سیاه از دود دل لب / دماغش گشته با سودا مرکّب
همی بودش برابر در دبستان / ز خط و عارض دلبر دو بستان
نشسته هر دو چو گل روی در روی / ز نرگس غمزه‌شان با هم سخنگوی

۵۴۶ـ م ، هـ: گشت خندان
۵۴۹ـ هـ: او نآرد
۵۵۰ـ اساس و هـ: خان. متن از م
* م : سپردن پدر بد[ر] را به مشتری جهة ملازمت وی. هـ: سپردن پدر بدر بدر را به مشتری جهت ملازمت، ک: ... بدر را به مشتری تا ملازم باشد
۵۵۳ـ هـ: کرامت کرد
۵۵۹ـ م ، هـ: برخویشتن ـ چو طومار
۵۶۰ـ م : سیه از
۵۶۱ـ م ، هـ: ز خدّ و

کشیدندی به ایما و اشارت حدیث راز دل را در عبارت

آگاه شدن بهرام از عشق مشتری بر مهر*

ز افشای طلب در هر دو جانب عیان گشت این خبر بر ابن‌حاجب
۵۶۵ چو کرد آن فعل را تمییز فی‌الحال به کسر و رفع آن با خویش زد فال
به دل گفتا که برمن گشت لازم که باشم برتعدّی سخت جازم
کنم افعال قلب هر دو اظهار چنان کآید تعجّب ز و پدیدار
به قصد مشتری دارم کمان تند ولی هست از وزیرم تیغ کین کند
میان بندم کنون در چاره‌سازی برآرم زین میان یک بند بازی
۵۷۰ شود زود از معلّم روشن این کار که هست آن ساده دل آیینه کردار
کنم روکاریی با دستش آرم مگر روی آورد با روی کارم
کنم مستظهرش از گوهر و زر مگر کارم ازو گردد میسّر
اگر او را به دستان دسته سازم سر از خورشید رخشان برفرازم
به خلوت رفت با زر سوی استاد به حرمت کرد رو در روی استاد
۵۷۵ که ای مه پیش رایت حلقه در گوش درون روشنت گویای خاموش
کند رایت به هر سو کآورد روی چو طوطی بیزبانان را سخنگوی
چو طبعت هست صافی از کدورت در و پیداست حسن و لطف صورت
به نسبت با شما چون هست روشن صفای خاطر و یکرویی من
رهی را صورتی گر رو نماید ز مولانا نهان کردن نشاید
۵۸۰ ادیب ساده دل رو کرد با او که پیش آر آنچه داری روی در رو

---

* م : از عشق مشتری بر مهر، هـ: از عشق مهر و مشتری؛ ک: ... مشتری با مهر و بکر اندیشیدن او
۵۶۴ ـ ک: ز انشای طلب، م ، هـ: از هر دو جانب ـ عیان شد
۵۶۸ ـ م ، هـ: ولی از مهر هستم ۵۷۱ ـ م : ظاهراً یا دستش ـ م ، هـ: در روی
۵۷۷ ـ م ، هـ: قبح صورت
۵۸۰ ـ م : ساده روی آورد، هـ: ساده رو آورد، هـ: با اوی ـ در روی

روان ظاهر کن و از کس میندیش هر آن صورت که می‌آید تو را پیش
کنون ای صافی پاکیزه گوهر بنه ما فی‌الضمیر خود بر ابر
روان بهرام آهن روی غمّاز به دستان نقشبندی کرد آغاز
که چون همواره طبع و راست رویم هر آنچم در ضمیر آید بگویم
۵۸۵ چو می‌دانی که شاه عصر شاپور ندارد در جهان جز مهر منظور
به روی او همی بیند جهان را نخواهد بی‌جمالش جسم و جان را
کنون این مشتری را هست در دل که باشد روز و شب با وی مقابل
همی جوید به دستان اتّصالش نیندیشد کز آن باشد و بالش
ز شوخی روی چون پولاد کردست دکانی بر هوا بنیاد کردست
۵۹۰ خیال عارضی بستست با خویش که تا زینش چه خواهد آمدن پیش
کنون فاش است این صورت که او بست یکایک می‌زنندش دست بردست
سیه گردد ز خجلت روی ما آه اگر خسرو شود زین صورت آگاه
کشم زین شرمساری دلق بر دوش نهم رو در جهان گردم نمد پوش
نشاید حال این صورت نهفتن بباید شاه را در روی گفتن
۵۹۵ نباید روی او دیدن درین کار که این معنی فضیحت آورد بار
برون‌آر این سخن چون مغز از پوست بد و بنمای او را آنچنان کاوست
که تا قیدی ز آهن بر نهندش دهندش مالش و در رو کشندش
امین شاهی از روشن ضمیری سزد کاین کار سردستی نگیری
هماندم در دل سختش اثر کرد خیال کج تصوّر کرد و دم خورد
۶۰۰ ز تاب خشم چشمش گشت خیره ز دود دل دماغش گشت تیره
بدو گفتا که خاطر با صفا دار که گشتم یک جهت در فکر این کار
نمایم صورت این حال با شاه چنان کز معنی آن گردد آگاه

۵۸۴ـ م ، هـ: هموار ـ در خیال آید
۵۸۷ـ م ، هـ: که روز و شب بود با وی مقابل ـ م : با او
۵۸۹ـ م ، هـ: فولاد ـ در هـ پس از این بیت ۵۸۶ (به روی او...) تکرار شده است.
۵۹۰ـ هـ: بر خویش ـ در هـ این بیت پس از بیت بعد آمده
۵۹۱ـ م ، هـ: یکایک می‌برندش
۵۹۲ـ هـ: صورة
۵۹۴ـ م ، هـ: نشاید راز
۵۹۵ـ م ، هـ: روی دیدن اندرین کار
۵۹۹ـ م ، هـ: خیال کژ
۶۰۲ـ م ، هـ: معنی او

رفتن معلّم پیش شاپور و راز فاش کردن*

چو مرآت سحر را چرخ خودکام / نهاد اندر غلاف مشکی شام
معلّم کرد رو سوی در شاه / چو دیدندش ببردندش بر شاه
۶۰۵ [چو آمد پیش، خسرو را دعا کرد / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد]
که شاها از سعادت یاریت باد / ز تاج و تخت برخورداریت باد
حدیثی هست از هر فصل و بابم / گر از شاه جهان دستور یابم
بگویم جمله را با شاه صفدر / اگر خلوت بود فی‌الجمله بهتر
چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی
۶۱۰ ادیب بی‌ادب را گفت پیش آی / در درج نهان را قفل بگشای
چو بلبل آمد از دستان به آواز / چو گل بنهاد حالی بر طبق راز
که چون داعی ز لطف شاه عالم / به اکرام مکارم شد مکرّم
اگر یک ذره از مهر دیانت / کنم نقصان بود عین خیانت
ملک را باشد این معنی معین / که از جِدّ است چشم فضل روشن
۶۱۵ عروس علم را در عنبرین مهد / کسی بیند که دارد دیدهٔ جهد
به پای جهد می‌باید دویدن / مگر بتوان بدین منزل رسیدن
کنون این مشتری را در شمایل / نبینم پرتو نور فضایل
گذارد در بطالت روزگاری / ندارد یک نفس جز لهو کاری
متاع فضل را بهر افادت / نباشد مشتری آن بی‌سعادت
۶۲۰ ندارد در دبستان غیر از آن کار / که گردد مهر را مانع ز تکرار
کنون بس نیست کوماندست مهمل / کند شهزاده را چون خود معطّل

---

* م : رفتن معلّم پیش شاپور و حال گفتن. هـ: رفتن معلّم پیش شاه شاپور و کفتن حال؛ ک: ... شاه و حال گفتن با وی ـ عنوان پس از بیت بعد آمده

۶۰۵ ـ بیت از : م ، هـ، ک

۶۰۸ ـ م ، هـ: شاه سرور

۶۱۲ ـ م ، هـ: به اکرام و عواطف

۶۱۷ ـ م : مهر فضایل

۶۲۰ ـ م ، هـ: غیر این

صعود مهر در اوج کمال است | قران مشتری با وی و بال است
بفرماید شه از رای ممهّد | که باشد در میانشان بعدابعد
مقارن بودن ایشان را نشاید | مبادا کز میانشان فتنه زاید
۶۲۵ ملک مضمون آن تعریض دریافت | ز غیرت پوست بر اعضاش بشکافت
نصیبش چون نبود از عالم دل | دماغش خیره گشت از فکر باطل
معلّم چون ملک را خشمگین یافت | به سوی خانهٔ خود روی برتافت
همه شب شاه در اندیشه می‌بود | ز فکرت یک نفس تا روز نغنود
بدان شد متفقّ رای منیرش | که جز حکمت نباشد دستگیرش
۶۳۰ به دل گفتا گر از منطق زنم دم | بباید از زبان خلق عالم
به هر نوعی شنیدن کام و ناکام | ز جنس عیب فصلی خاصه از عام
دگر امر عدول او ز تحصیل | بود محمول برصد گونه تأویل
[بکلّی منعکس گشت این قضایا | ز سورش عین ماتم گشت پیدا]
قیاس اقتران این جا نشاید | میان هر دو منع جمع باید
۶۳۵ نباشد ز اختلاط این دو بیره | نتایج از قضایای موجّه

جدایی انداختن شاه شاپور میان مهر و مشتری*

چو از دمهای سرد صبح نمّام | به یکدم طشت مهر افتاد از بام
بدان دمها که او پیمود از بام | طبق پوش از طبق حالی برافتاد
بزرگان بر در شه رخ نهادند | یکایک را به حضرت بار دادند
چو در رفتند امیران صف آرای | ببوسیدند تخت شاه را پای

---

۶۲۵ ـ هـ: مصرع دوم چنین است: به سوی خانهٔ خود روی برتافت
۶۲۶ ـ هـ: این بیت را ندارد
۶۲۷ ـ هـ: این بیت را ندارد
۶۳۰ ـ م، هـ: زند دم
۶۳۲ ـ هـ: امر عدول آور به تحصیل
* م: جدایی انداختن شاپور...
۶۳۷ ـ م، هـ: از آن دمها که او بنمود

۶۴۰ شهنشه چون پلنگ زخم خورده   خروشان بر پلنگین تکیه کرده
چو آخر گشت مجلس شاه شاپور   به خلوتخانه شد تنها و دستور
چو با او داشت بی‌موجب سرکین   ز ابرو داد عرض لشکر چین
وز آن پس راز دل کرد آشکارا   که در خاطر چنان افتاد ما را
کزین پس مهر باشد ساکن برج   دگر ناید برون چون گوهر از درج
۶۴۵ نخواهد رای ما رخصت بدان داد   که او دیگر خرامد سوی استاد
معلّم را چنین گفتم کزین پس   هم این‌جا درس آن مه گوید و بس
تو بهر مشتری گر می‌توانی   که استادی کنی تعیین تو دانی
چو بشنید این سخن دستور از شاه   شدش آیینهٔ دل تیره از آه
زبیم شه دمش شد آنچنان سرد   که گفتی آب شمشیر فنا خورد
۶۵۰ ستاد از پا چو بید از باد لرزان   هراسان گفت خسرو راست فرمان
برون آمد چو باد افتان و خیزان   ز دست بخت بر سر خاک ریزان
به سر غلطان از آنجا شد روانه   بیامد همچنان بی‌جان به خانه
دل اندر بر طپان دم برفتاده   عنان عقل و صبر از دست داده
[به خلوت مشتری را پیش خود خواند   سراسر حال ماضی را فرو راند]
۶۵۵ بگفتش بازگو تا چیست احوال   که این حالیست برعین عنا دال
ندانم کز تو چیزی گشت صادر   سر مویی به فعل زشت مُشعر
که خسرو را چنان دیدم دگرگون   که در یک دم بریزد هر دورا خون
ازو چون مشتری این قصّه بشنید   ز طرف فرقدان پروین ببارید
پدر را گفت گریان کای خداوند   چه آید جز ادب زین خسته فرزند
۶۶۰ پدر دانست کآن فرزند هشیار   بود هم پارسا هم راست گفتار
بدو گفتا که ای فرزند دلبند   شدم راضی به تقدیر خداوند
قضایی کآن بود بر لوح مسطور   به سعی ما نخواهد شد زما دور

---

۶۴۰ ـ م ، ﻫ: چون پلنگی
۶۴۲ ـ م ، ﻫ: با وی داشت
۶۴۴ ـ م ، ﻫ: آن گوهر
۶۴۹ ـ م ، ﻫ: دمش گشت
۶۵۰ ـ مقایسه شود با بیت ۱۳۶
۶۵۴ ـ بیت از؛ م ، ﻫ
۶۵۷ ـ م : چنین دیدم
۶۶۰ ـ ﻫ: پذر ـ راست کردار

چـو مـهر عـالم آرا را دگـر روز نشـاندند انـدرین کـاخ دل‌افـروز
مـعلّم را مـلک نزدیک خود خـواند بـه پـیش مـهر در یک خـانه بـنشاند
۶۶۵ بگـفتش بـعداز آن ای فـخر ایّـام هـم این جا گوی درس مهر و بهرام

صفت حال مشتری در فراق مهر*

چـو نـاگـه مشـتری را خشـم شـاپور فکـند از مـهر چـون چشـم بـدان دور
ازو چـون مـهر پـنهان کـرد دیـدار بـه چشـمش روز روشـن شـد شب تـار
بـه سـرگشتی ز هـجرانش چـو گـردون ز اشکش چون شفق دامان پر از خـون
فـلک را کـرده تـیر آه او خـرق سـمک را کـرده سـیل اشک او غـرق
۶۷۰ لب از گـفتار هـمچون غـنچه بسـته ز دلتـنگی مـیان خـون نشسـته
چـو لاله بـا دل خـونین در آتش چـو گـلبرگ از هـواداری مشـوّش
گـهی چـون گـل گـریبان چاک کـرده دمـی چـون بـاد بـر سـر خـاک کـرده
نـه جـز آهش کسـی هـمراز و هـمدم نـه جـز اشکش کسـی دلدار و محرم
چـو کـردی یاد مهر از جـان غـمناک بغلطیدی به سر چون سایه بر خـاک
۶۷۵ حـواسش از تـحیّر مـانده بـیکار چـو صـورت کـرده دایـم رو بـه دیـوار
چـونی گشت از هـواداری خـروشان چـو مـی‌شد ز آتش پـوشیده جوشان
فـرو نآورد بـا بـالین شـبی سـر بـرش پـهلو هـمی کـردی ز بسـتر
بـه غـیر از غـم دگـر چیزی نـخوردی بـجز زاری دگـر کـاری نکـردی
نـه از بیگانه باکـی نـه غـم از خـویش چه جای این که خود بیگانه از خـویش
۶۸۰ هـمی بـودی چـو ابـر نـو بـهاران پـرآتش دل سـرشک دیـده بـاران

---

۶۶۵ ـ م ، هـ: بعدازین
* م ، هـ: هجر مهر
۶۶۷ ـ م : کرد رخسار
۶۶۸ ـ م ، هـ: هجران همچو
۶۶۹ ـ م ، هـ: آه او حرق
۶۷۱ ـ م ، هـ: برآتش
۶۷۲ ـ م ، هـ: کردی
۶۷۶ ـ م ، هـ: از هوای دل ـ هـ: چو میشد ـ در م و هـ دو مصرع به عکس متن است
۶۷۷ ـ م : فروناورده
۶۸۰ ـ م ، هـ: سرشک از دیده

چنار آسا چو بودش باد در دست زدی هر لحظه از غم دست بر دست
درون پر آتش سوزان چو مجمر دمادم دود سودا رفته بر سر
ز سوزش ناله بر کوه اوفتادی غمش از سنگ جوی خون گشادی
دلش روز بهی را کرده بدرود روان بر رخ ز زخم چشم بدرود
۶۸۵ نشسته در مکان تنگ چون دل خیال عارض جانان مقابل
نه بخت وصل و نه یارای پیغام نه ساز رفتن و نه برگ آرام
به نوک سوزن مژگان شب تار خیال یار خود می‌بست بر کار

آگاهی یافتن بدر از حال مشتری و نصیحت کردن*

چو بدرش دید از غم چون هلالی تنش از ضعف مانند خلالی
بخواند از لوح نقش رخ خیالش وز آن سو کرد روشن کار و حالش
۶۹۰ ز عشق آمد قیامت بر سراو که اعضایش گواهی داد در رو
زبان سرزنش بگشود بروی که ای گم کرده از راه خرد پی
خبر داری که تا خود در چه کاری وزین فکر و هوس در سر چه داری
تو را ناگه هوایی در سر افتاد که چون گلبرگ خواهی رفت برباد
ازین سودا که جانت کرد در سر چو شمعت رفت خواهد سر در آن سر
۶۹۵ ز فکر فاسد و رای مشوّش کنی بر سر به دست خویش آتش
ز سر فکر و خیال کج بدر کن ز قصد خصم و خشم شه حذر کن
بپرهیز از دم تیغ زبانها بزرگان را میفکن در دهانها
به هر حالی رعایت کن حد خویش مکش پای از گلیم خویشتن بیش

---

۶۸۳ ـ م ، هـ: اوفتاده ـ گشاده
۶۸۴ ـ م : روزبهی ناکرده
۶۸۵ ـ م ، هـ: در مکانی
۶۸۶ ـ م ، هـ: وصل نه یارای
* م ، هـ: آگاه شدن
۶۸۹ ـ م ، هـ: لوح دل نقش ـ از آنرو ـ شرح و حالش
۶۹۰ ـ م ، هـ: هر عضوش
۶۹۲ ـ م ، هـ: از این فکر
۶۹۶ ـ م ، هـ: خیال کژ ـ م : قید شه، هـ: قهرشه
۶۹۸ ـ م ، هـ: به هر حالت

به عصفوری نداری تاب پرواز — چرا گردی به گرد طعمهٔ باز
۷۰۰ توانِ مور لنگت نیست نتوان — بدین پا رفت برتخت سلیمان
مگس را بین که کردست آن تمنّا — که باشد چترش از شهپّر عنقا
ببین خفّاش را کاو دارد امیّد — که باشد مجلسش را شمع خورشید
تو هستی مشتری او مهر انور — قران با هم شما را نیست در خور
اگر با وصلش افتد اتّفاقت — محقق دان که باشد احتراقت
۷۰۵ بدین فعل ار کمربندی چو جوزا — کنی بیشک و بال خود تمنّا
چو بدر این فصل را بر مشتری خواند — تو پنداری نمک بر ریشش افشاند
خروشی برکشید از حرقت صدر — وز آن پس کرد گریان روی در بدر
که چون مرهم نمی‌بخشی مکن ریش — چو نوشی نیستت باری مزن نیش
مگر خواهی که خونم را بریزی — که رانی دم بدم چون تیغ تیزی
۷۱۰ مرا با این غم و تیمار بگذار — که ایشان خود همی سازند این کار
چنین کز ضرب هجران شد تنم خرد — گرم صدجان بود نتوان یکی برد
مرا خود هست این معنی معیّن — که این سودافزون است از حدِ من
متاعی را که من گشتم خریدار — نباشد مشتری چون من سزاوار
مرا از مایه جز سرنیست حاصل — بدین سرمایه نتوان شد مقابل
۷۱۵ ولیکن در ازل یزدان به حکمت — مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود جنسی خوب لایق — متاعی در خور و بیعی موافق
در آن معنی صلاح خویش دیدم — که دادم نقد جان آن را خریدم
بر او گرچه جان ما گران است — غمش ما را به صد جان رایگان است
من آن دم نقد دل برباد دادم — که پا در حلقهٔ سودا نهادم
۷۲۰ چو این بازار رفت و بودنی بود — در این سودا ندارد منع من سود
چو از منعش نمی‌شد مشتری نرم — شدی هرلحظه بازارش زنو گرم

---

۷۰۲ ـ م ، ه: نگر خفّاش
۷۰۳ ـ م ، ه: مشتری و او مهر
۷۰۴ ـ م ، ه: که گربا
۷۰۵ ـ م ، ه: بدین شغل
۷۱۰ ـ م ، ه: که خود ایشان
۷۱۳ ـ اساس: مشتری جز من، متن از: م، ه، ک
۷۱۴ ـ م ، ه: معامل
۷۱۷ ـ م : که دادم جان و دل وانرا خریدم ـ ه: وانرا

دکـــان پـــند را فـــی‌الحـــال بـــرچـــید روان روز خـــود و بـــازار خـــود دیـــد

وفات یافتن وزیر که پدر مشتری* بود

چـــنین گـــفت آن هـــنرمند ســـخندان کـــه واقـــف بـــود بـــر دســـتان دوران
کـــه آن زهـــر عـــتاب شـــاه شـــاپور وزیـــر خســـته دل را کـــرد رنـــجور
۷۲۵ چـــو بـــر بـــیماریش یک مـــاه بگـــذشت شبی در غرب خورشیدش نـهان گشت
سحر چون شد به سوک شب قباچاک عـــیان شـــد هـــودج زریـــن ز افـــلاک
بـــــه آیـــــین بـــــزرگانش بـــــبردند بـــه خـــاک آن آب حـــیوان را ســـپردند
چو روزی ده گـذشت از سـوک دسـتور شـــدند ارکـــان دولت پـــیش شـــاپور
کـــه شـــاها چـــون وزیـــر کـــامل راد بـــقای خـــود بـــه خـــدّام شـــما داد
۷۳۰ ازو مـــاندست ایـــن یکـــدانـــه فـــرزند امـــین و عـــاقل و اهـــل و خـــردمند
گـــــر آن دُر یـــتیم بـــحر آصـــف بـــه تشـــریفات جـــم گـــردد مشـــرّف
ســـرش چـندانکـه بـاشد بـر سـر دوش بـــود شـــه را غـــلام حـــلقه در گـــوش
چـــو گـــوهر دارد از اقـــران خـــود بیش کـــمربندد نـــماید گـــوهر خـــویش
چـــو در اصـــل شـــریفش هست گـــوهر شـــود از تـــربیت زیـــبای افســـر
۷۳۵ مـــلک را کـــین پـــیشین بـــود در دل بـــدیشان گفت کـاین کـاریست مشکـل
دریـــن فـــن عـــاقلی بـــاید گـــزیده کـــه بـــاشد نـــیک و بـــد بســـیار دیـــده
هـــنوز او ســـرخـــوش جـــام غـــرورست وزارت کـــردن از وی ســـخت دورست
نکـــــو گـــــفتند دانـــــایان هشـــــیار کـــه در هـــر کـــار بـــاید مـــرد آن کـــار
وزارت را دهــــــا و عــــــقل بـــــاید کـــه از دیـــوانگـــان کـــاری نـــیاید
۷۴۰ دگـــر مـــا را چـــنین کـــردند مـــعلوم کـــه او را عـــیش بـــر وجـــهیست مـــذموم

---

* م ، ه: وزیر پدر مشتری
۷۲۳ ـ م ، ه: خردمند سخندان
۷۲۴ ـ م ، ه: زنده دل
۷۲۶ ـ م ، ه: بر افلاک
۷۳۰ ـ م : اهل و هنرمند
۷۳۹ ـ م ، ه: این بیت را ندارد

بزرگان چون ز خسرو این شنیدند دوایی غیرخاموشی ندیدند
ز اعیان دوربینی کاردان بود وزارت را بد و تفویض فرمود
چو ناگه مشتری را زین خبر شد چه گویم کز فلک سرگشته‌تر شد
چو صبح از آتش دل با دم سرد گریبان را دمادم چاک می‌کرد
۷۴۵ پدر در خاک و یار از دست رفته عدو در کار و کار از دست رفته
به هجر مهر چون گردون همه شب ز دُر اشک دامان پر زکوکب
ز تاب دل به شب چون شمع در سوز نشسته بیخود و حیران همه روز
همه شب جز خیال دلبر او نمی‌آمد دگر کس بر سر او
دماغ آشفته تن در تاب و در تب جمال مهر را می‌جست در شب
۷۵۰ نمی‌دانست مسکین کان خیال است به شب خورشید را دیدن محال است

صفت حال مهر که در فراق مشتری چون بود*

از آن سو مهر نیز از مهر درتاب چو نیلوفر ز اشک خویش درآب
گهی چون زلف او آشفته در کار گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار
گهی گلبرگ می‌شستی به ژاله گهی دادی ز نرگس آب لاله
گه از جزع یمان لؤلؤ فشاندی گهی بر کهربا لؤلؤ نشاندی
۷۵۵ گهی از گلستان سنبل درودی گهی بر برگ گل شبنم نمودی
گه از لؤلؤ سرفندق شکستی گهی برپسته راه خنده بستی
گهی با یاسمن سنبل سرشتی گهی بر برگ نسرین لاله کشتی

---

۷۴۱ ـ م ، هـ: طریقی غیرخاموشی
۷۴۲ ـ هـ: تفویض فرمودند (!)
۷۴۳ ـ در نسخهٔ اساس «را» ظاهراً بعداً افزوده شده است ـ م : از فلک
۷۴۵ ـ هـ: پدر
۷۴۷ ـ هـ: نشسته بی‌خور
۷۴۹ ـ م ، هـ: خیال مهر را می‌پخت
۷۵۰ ـ م ، هـ: مجنون
* م ، هـ: صفت حال مهر در فراق مشتری
۷۵۲ ـ م ، هـ: زلف خود ـ م : سرگشته در کار
۷۵۳ ـ هـ: گلبرگ را شستی
۷۵۴ ـ م : گهی بر بهرمان لولو فشاندی هـ: گهی بر مهرمان
۷۵۷ ـ م ، هـ: گه از گوهر

چو زلف تابدار خود مشوّش چو دود افتاده از سودا بر آتش
تمنّایش به گردن درفکنده هوای عشقش از بنیاد کنده
۷۶۰ به‌چشمش روز روشن تارگشته قرار و صبر تار و مار گشته
دل تنگش کمرسان بوده دربند مگر دستش دهد با دوست پیوند
نه کس محرم که بفرستد سلامی نه کس را پیش او راه پیامی
هراسان بام و شام از کید بهرام برو از غصّه و غم بام چون شام
نه ممکن آتش دل را نهفتن نه یارا راز عشق یار گفتن
۷۶۵ خوشابختا که باشد یار عاشق که باشد دلستان با او موافق
چو باشد عشق خالی از شوایب کند اظهار حالات عجایب
چو عاشق سیر یابد بر مقامات ازو ظاهر شود کشف و کرامات
کند در یارش آن حالت سرایت به سوی ملک دل یابد هدایت
شود اندر زمان مشهود و شاهد چو در آغاز مبداء شیئی واحد
۷۷۰ برین دولت چو یاری داد توفیق گشایند آن زمان ابواب تحقیق
چو خیزد موج بحر جذبهٔ حق شود آن قطره حالی بحر مطلق
خداوندا گدای توست عصّار ز خوان قربتش محروم مگذار
به جام عشق باقی یاد دارش به غمهای نهانی شاد دارش

تدبیر اندیشیدن بدر دربارهٔ مشتری*

چنین گفت آن سخن‌سنج هنرور که دفترهای پیشین داشت از بر
۷۷۵ که چون شد مشتری از مهر مهجور چو جسمی گشت کز وی جان شود دور

۷۶۴ ـ ه: راز عشقش بازگفتن
۷۶۵ ـ م ، ه: با وی موافق
۷۷۰ ـ م ، ه: بدین دولت
۷۷۲ ـ م ، ه: خدایا چون ـ م : بی‌بهره مگذار
* م ، ک : صفت حال مشتری و تدبیر اندیشیدن بدر در کار او
۷۷۵ ـ ه: که چون مشتری از هجر مهجور (!) ـ م : چو جسمی شد که از

ز فکــر مــوی و روی آن دل‌افــروز — نــمی‌دانست آن شــیدا شب از روز
چـنان بـاریک شـد از هـجر آن روی — کـه او را کس نکـردی فـرق از مـوی
اگــر اشکش نــه دامــنگیر گشتی — روان بـا نـاله از گــردون گـذشتی
وگـــرنه کـوهِ دردش مـــی‌فشردی — فــرات اشک تــا بــحرش بـبردی
۷۸۰ چـو اشک خـویش دور از لعل دلدار — به خـاک و خـون هـمی غلطید هموار
چـــنان در راه بـیخویشی قـدم زد — کـه گـفتی خـیمه درکـوی عـدم زد
چـنان از رنـج نـاکـامی زبـون شـد — کــه از دروازهٔ هســتی بـرون شـد
اگــر در سـایهٔ مـوری نشســتی — بـرو خـورشید مـدتّها نـجَسَتی
وگـر بـا مـهر کـردی روزهـا روی — نـیاسودیش زیـر سـایه یک مـوی
۷۸۵ ز ضـعفش هـمچو تـار رشتهٔ تـن — جهان بـر چشم او چـون چشم سـوزن
خـیالی بـود لیک او را نـه آن تـاب — کـه بندد نقش خـود برلوحهٔ خـواب
[چنان شد شخصش از محنت کشیدن — کــه مـرگش نـیز نـتوانست دیـدن]
چـو گشت آگـه ز ضـعف مشتری بـدر — فــتادش آتش دلســوز در صــدر
[چــو درحـال پـریشانش نـظر کـرد — تـو گـفتی نـوک پـیکان برجگـر خـورد]
۷۹۰ بســی بـرحـال زارش زار بگـریست — بگـفتا چـون کـنم تـدبیر مـن چـیست
دلم مــی‌گردد از غـم پـاره پـاره — ولی در چـاره حـیرانـم چـه چـاره
تـورا گـر فکـر وصـلش در خیالست — مـحقق دان کـه ایـن امـری مـحالست
مـرا نـقشی هـمی گـردد بـه خـاطر — نـدانـم تـا چـه پـیش آیـد بـه آخر
بــرآنــم کــز ره خـدمت قـلم وار — کـمر بـندم بـه سـر پـویم دریـن کـار
۷۹۵ بــبازم در ره مــهرت ســرخـویش — مگــر کـاری تـوانـم بـردن از پـیش
ز زخــم ســرزنش ســر بــرنتابم — بــه ســر در راه فــرمانت شـتابم

---

۷۷۶ ـ هـ: روی و موی ـ م ، هـ: نمی‌دانست روز از شب، شب از روز
۷۷۷ ـ م : فرق از آن موی
۷۷۸ ـ م ، هـ: سبک با ناله
۷۷۹ ـ م ، هـ: پی فشردی
۷۸۰ ـ م : دور از روی دلدار
۷۸۳ ـ م ، هـ: مویی ـ م : بد و خورشید
۷۸۶ ـ م ، هـ: که بندد خویش را بر
۷۸۷ ـ بیت از : م ، هـ
۷۸۹ ـ بیت از : م ، هـ، ک
۷۹۲ ـ م : امر محالست
۷۹۳ ـ م ، هـ: در آخر
۷۹۵ ـ هـ: برد از پیش ـ در م و هـ این بیت پس از بیت بعد آمده است.

نه مردم گر بدین سرباز مانم / مگر کاری بسر بردن توانم
مرا گر سرنوشتی کرد تقدیر / کسی آن را نیارد کرد تغییر
درین ره گر به تیغ طعنه هردم / کنندم بندبند از ره نگردم
۸۰۰ بدین استادگی جانها سپارم / سر از خطّ مرادت برندارم
ولی گر گوشه‌گیری از شناعت / به مکتوبی کنی با من قناعت
خطی بر وفق این معنی دهم باز / کزین معنی نگردم هیچگون باز
خطی آرم به هریک چند پیشت / کز و مرهم پذیرد قلب ریشت
اگر باشی ز وصل عارضش دور / خطش دایم بود پیش تو منظور
۸۰۵ ز شادی مشتری دستش ببوسید / و زان حالت به فرق سر بگردید
پس آنگه گفتش ای سردار سروار / قدم نه چونکه گفتی چُست در کار
همانگه بدر سرور جَست از جای / کمر در بست و آمد چست بر پای
بُرون آمد از آن شبگاه تاریک / دماغ آشفته از افکار باریک
خیالی بست با خود گفت کاین کار / برآید گر معلّم گردم یار
۸۱۰ بباید ریخت چون مهرم کنون زر / مگر گردد درست این کار چون زر
درستی چند خندان رخ چو خورشید / درافشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سنگی‌یی صاحب عیاری / نگاری سرخرویی سکّه داری
گلی بی‌خار و مهری بی‌زوالی / چو ماه بدر با حسن و جمالی
عزیزی روشناسی نامداری / نفیسی کامرانی کامکاری
۸۱۵ زریرآسا به زیر ضرب خاموش / گذر کرده برآتش چون سیاووش
گهی بگرفته خوبان را سر دست / دمی سیمین بران را بوده پا بست
زمانی گوشدار مشک مویان / زمانی در میان با ماهرویان

۷۹۷ ـ م ، ه: اگر
۷۹۹ ـ «گر» در حاشیه نوشته شده است
۸۰۳ ـ م ، ه: این دعوی ـ ه: نگردانم سر از گاز
۸۰۶ ـ م ، ه، ک : سردار سردار، (واژه سروار در بیت نیز آمده است) ـ م ، ه: قدم در نه چو ۴۱۵۰
۸۰۷ ـ م : پس آنگه
۸۱۱ ـ م : درستی جندان رخ همچو خورشید ـ م ، ه: درخشان
۸۱۳ ـ ه: مهر بی‌زوالی
۸۱۶ ـ در م و ه پس از بیت شماره ۸۱۷ آمده
۸۱۷ ـ ه: گوشوار، میان ماهرویان ـ در م و ه پس از بیت ۸۱۸ آمده

چو زال زرمدامش میل دستان — از آن دستان اسیر بند و زندان
زمانی دستگیر مبتلایان — زمانی پایمرد بینوایان
۸۲۰ گهی پیر خرف را قوّت الظهر — عروس نوجوان کام را مهر
ز دست خرده گیر و ممسکی چند — زمانی در خلاص و گاه دربند
ز مشتاقی که مردم را بدو هست — برندش هر زمانی دست بر دست
ز حسن طبع موزون و رخ خوب — به پیش خلق عالم بوده محبوب
بدو اهل جهان را راست هر کار — به هر کاری که رفته بوده دینار
۸۲۵ به مغرب زاده او را مادر کان — ولیکن مسکنش در بند همیان
منوّر هیأتی خورشید کردار — جهانی را ز وصلش گرم بازار
فرحبخش درونهای پریشان — کلید قفل مشکلهای دوران
پی پیر معلّم آن جوانمرد — نهان از این و آن در صرّه‌ای کرد

رفتن بدر پیش معلّم و تحفه بردن*

فلک چون از پی نیرنگ و دستان — درست مغربی را کرد پنهان
۸۳۰ روان شد بدر با خود چند خورشید — سوی کاخ معلّم دل پرامیّد
چو آمد نزد در بدر هنر ور — به نرمی زد هلال حلقه بر در
معلّم چون ز در آواز بشنید — برون آمد در آن شب بدر را دید
به ترحیبی تمامش اندرون خواند — به اعزازش چو دل در صدر بنشاند
بگفت ای سرور مقبل کجایی — چرا هر روز پیش ما نیایی

۸۱۸ ـ در م و هـ پس از بیت ۸۱۵ آمده
۸۱۹ ـ م ، هـ: پایمزد
۸۲۰ ـ م :کهن پیر ـ م ، هـ: قوت ظهر
۸۲۵ ـ م ، هـ، ک : بند و همیان
۸۲۷ ـ هـ: پس از این بیت، بیت زیر را دارد
جهانی در سر سودای او گرم — ولی در دست مردم مومسان نرم
* م : آمدن بدر پیش معلّم، هـ: رفتن بدر پیش معلّم ،ک: ... پیش معلّم با زر
۸۲۹ ـ هـ:کرد درکان
۸۳۰ ـ م ، هـ: با روی چو خورشید
۸۳۲ ـ هـ: بیت را ندارد

[۸۳۵] جوابش داد و گفتا طالع شوم / رهی را زین سعادت کرد محروم
از آن مبلغ که بودش عقده بگشاد / ببست آن جمله را در جمع استاد
معلّم چون درست مغربی دید / چو صبح از مهر در رویش بخندید
بدو گفتا که ای فرزانه فرزند / چه باید خویش را در زحمت افکند
کنون باید که از شبگیر فردا / دهی هر روز تشریفی سوی ما
[۸۴۰] ملک را فکر منع مشتری بود / تو را از هیچ رو منعی نفرمود
به پوزش عذر تقصیرات خود خواست / به حرمت دستبوسش کرد و برخاست
برون جست از سرابستان استاد / به پیش مشتری شد چست چون باد
بدیدش در میان خون چو غنچه / دلش از شدّت غم در شکنجه
نشستش پیش و ز آخر تا به آغاز / بگفت آن ماجرا را یک به یک باز
[۸۴۵] چو بدر این قصّه را با مشتری گفت / رخش چون گل ز باد صبح بشکفت
ز جا برجست و پیش یار چالاک / زمین بوسید و رخ بنهاد برخاک
بگفتش بدر اکنون کار را باش / رخ کاغذ به نوک خامه بخراش
بباید مشک با عنبر سرشتن / به سوی مهر طوماری نوشتن
که تا در وقت فرصت گر توانم / بدان دلدار مشکین خط رسانم

نامه نوشتن مشتری به پیش مهر*

[۸۵۰] چو بشنید این سخن از بدر برجست / چو کلک از بهر آن خدمت کمربست
ز حیرت در زبان چون لکنتی دید / زبانی حالی از نی بر تراشید

۸۳۵ـ م : کرده محروم
۸۳۶ـ م : عقد بگشاد ـ هـ: بند بگشاد
۸۳۹ـ م ، هـ: دهی تشریف هر روزی
۸۴۰ـ هـ: پس از این بیت بیت زیر آمده:
چو شه در منع او کوشید و جوشید / تو بهر او چرا باید بکوشید
۸۴۲ـ هـ: شد چست استاد
۸۴۴ـ م ، هـ: بگفت این
۸۴۶ـ هـ: برجست پیش
۸۴۹ـ م ، هـ: گُلروی مشکین
* م ، هـ: به مهر

قلم برداشت تا حال دل ریش *** نویسد پیش آرام دل خویش

قلم را چون زحال او خبر گشت *** از آن سودای بی‌پایان بسرگشت

مگر در وی نهانی آتشی بود *** وگرنه از چه می‌شد برسرش دود

۸۵۵ ز وصف شوق سودایش کماهی *** چو قاصر بود بردی روسیاهی

اگر نه سیلش از مژگان گشادی *** ز دل آتش به کلکش درفتادی

ز روی مهر چون برداشت خامه *** به نام مهر کرد آغاز نامه

که ای مهر سپهر خوبرویی *** جمالت ماه گردونِ نکویی

امید نا امیدان دل افگار *** توان ناتوانان جگر خوار

۸۶۰ طبیب درد بیماران سودا *** انیس جان مشتاقان شیدا

جهان جانی و جان جهاتی *** روان روحی و روح روانی

ضعیفی ناتوانی مستمندی *** به دام محنت و غم پای بندی

نحیفی دردمندی سوگواری *** پریشانی نژندی بیقراری

برید اشک گلگون می‌دوانم *** ز چشم تر درودت می‌رسانم

۸۶۵ همی گویم که دلدارا نگارا *** سهی سروا بتا سیمین عذارا

که جز لطفت ندارم در جهان کس *** خدا را لطف کن فریاد من رس

چنانم در فراقت ای گل اندام *** که از من تا در مرگ است یک گام

ندارم طاقت چندان ستادن *** که آن یک گام بتوانم نهادن

مرا گر با عدم سنجند صدبار *** بود از وی وجودم کم به بسیار

۸۷۰ مرا بیش از هواداران همدم *** نفس آمد شدی می‌کرد دردم

کنون چون من فتاد او نیز از کار *** فرو می‌بندم از بهر سفر بار

دلم تا کرد در زلفت فروکش *** بدو جان گفت من رفتم شبت خوش

ازین پس حال هجران با که گویم *** دوای درد پنهان از که جویم

مجالت گر بود با قاصد باد *** به اسم آنکه گردانی مرا شاد

---

۸۵۵ ـ م : شوق و سودایش ـ هـ: بروی

۸۵۶ ـ هـ: وگر ـ م ، هـ: آبش از ـ م ، هـ: روان آتش

۸۶۰ ـ م : مشتاقان تنها

۸۶۴ ـ هـ: پرید اشک ـ م ، هـ: می‌دواند، می‌رساند

۸۶۵ ـ م ، هـ: همی گوید

۸۶۶ ـ م ، هـ: چو جز لطفت

۸۷۰ ـ م ، هـ: هر دم

۸۷۳ ـ م : درد هجران

۸۷۵ سلامی می‌فرست ای سرو قامت / که مطلوب است در شدّت سلامت
دل ار گفتی حدیث خود مفصّل / شدی بی‌شک چو گیسویت مطّول
چو اندر خرده بینیها نظر کرد / سخن را چون دهانت مختصر کرد
زبان قاری کلک سخندان / چو برد این قصّهٔ سودا به پایان
فرو پیچید و پیش بدر بنهاد / حدیث دل بر دلبر فرستاد

آوردن بدر نامهٔ مشتری به پیش مهر*

۸۸۰ سحرگه چون برید مهر انور / روان شد یکجهت بر سمت خاور
چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر / روان شد بدر در کف نامهٔ مهر
در ایوان ملک شد پیش استاد / سلامش کرد و در خدمت باستاد
چو دید استاد حالی پیش خواندش / تواضع کرد و در پهلو نشاندش
به ترک زر بگو تا همچو افسر / کله داران کنندت جای بر سر
۸۸۵ چو مهر آنکو به زرپاشی درآمد / به سرداری ز گردون بر سرآمد
چو دید از دور روی بدر را مهر / ز شادی بر شکفتش همچو گل چهر
تعطّش داشت لیک از بیم بهرام / همی پرسید سر دستیش چون جام
نکردی بدر نیز اصلا زیادت / جوابی باز می‌دادش به عادت
به چستی بر طبق سرپوش می‌داشت / نهانی وقت فرصت گوش می‌داشت
۸۹۰ چو خالی یافت مجلس را زعامه / به دست مهر داد آن مهر نامه
چو مهر آن نامه را بگشاد و برخواند / ز بحر چشم بروی گوهر افشاند
چو گشت از عنبر خطّش گهرچین / نهادش چون کله بر فرق مشکین

---

۸۷۷ ـ م ، هـ: چو سوی
۸۷۸ ـ ک : قاری و کلک
* م ، هـ: رفتن بدر با نامهٔ مشتری پیش مهر، ک: نامه رسانیدن بدر پیش مهر
۸۸۰ ـ هـ: چون پرید
۸۸۱ ـ م : صبح از مهر
۸۸۳ ـ هـ: استاد عالی
۸۸۵ ـ م : به زرپاشی درآید ـ بر سر آید
۸۸۶ ـ م ، هـ: از آن شادی شکفتش
۸۸۸ ـ م : می‌دادی
۸۹۲ ـ م : شنگین (؟) ـ هـ، ک : مسکین

بسی بگریست و آنگه گفت با بدر / که از بهرام بود این کینه و غدر
به تیغ کید آن بد اصل نمّام / ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام
۸۹۵ اگر امشب توانم یافت فرصت / جواب نامه بنویسم به خلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی / بگو ای حاصل عمر و جوانی
فرو خور شربت تلخ صبوری / که هم روزی سرآید رنج دوری
که بعداز خوان غم حلوای کام است / پس از تاریکی شب نور بام است
زمین بوسید و از ایوان برون جست / دوان احرام برج مشتری بست
۹۰۰ بجست اندر و ثاقش چست چون باد / ز حال نامه و پیغام دلشاد
بدیدش کرده در دیوار غم رو / نشسته دست بر سر سر به زانو
ز هجر مهر سیمین بر چو زرچهر / چو در وقت فرو رفتن رخ مهر
نشسته چشم بر ره گوش بردر / که کی آید رسول از پیش دلبر
درون روشن شدش چون بدر را دید / نشاندش پیش و احوالش بپرسید
۹۰۵ سراسر آنچه مهر مهربان گفت / برای مشتری یک حرف نَنْهُفت

جواب نوشتن مهر نامهٔ مشتری* را

چو شب برداشت عنبر بیزخامه / مسوّد شد جهان را روزنامه
به خلوت رفت مهر و در فروبست / دوات و کلک پیش آورد و بنشست
که تا از بهر بیماری خرابی / نویسد نسخهٔ شیرین جوابی
بیامد شاهدی از مشکش افسر / رشیق القد دل افروزی خط‌آور
۹۱۰ نگاری عنبرین زلفی قصب پوش / زبان مشکبارش چشمهٔ نوش

---

۸۹۶ ـ م ، ه: بگو کای
۸۹۹ ـ م ، ه: روان احرام
۹۰۰ ـ م ، ه: دوید اندر
۹۰۴ ـ ه: روشن شد ـ م : زو احوال پرسید. ه: وز احوال پرسید
۹۰۵ ـ م ، ه: زرای
* م ، ه: جواب نامهٔ مهر به مشتری ـ ک: جواب نامه نوشتن مهر به مشتری

نباتی دلبری دایم شکر خند / زده شهد حدیثش خنده برقند

سخندان کاتبی شیرین زبانی / عرب اصلی امین شیرین بیانی

ز واسط رو به هندوستان نهاده / وز آنجا در حدود چین فتاده

تراشیده سری نابوده جز او / به جادویی کشان در پای گیسو

۹۱۵ جوانی با محاسن لیک نو خط / بجز سودا نرفته بر سرش قط

چو زد مضراب بر ابریشم ساز / پی عشّاق کرد این قول آغاز

که ای جز درد دل نادیده از دوست / به تیغ دشمنان ببریده از دوست

اگرچه ساکنی در دل چو جانم / ز جان و دل سلامت می‌رسانم

حدیث سختی و اندوه هجران / چو مشتاقی ندارد حدّ و پایان

۹۲۰ مرا هر عضو از دردیست بیمار / مرا هر جزو از رنجیست افگار

سر زلفم ز سودا پیچ پیچ است / میانم خود زضعف هجر هیچ است

لبم را از حرارت رنگ خون است / شکست طرّه‌ام از حد فزون است

خطم را از هوا بر دل غبار است / دلم را از عنا در جان شرار است

شب اندوه گیسویم دراز است / ز غم بر ملک صبرم ترکتاز است

۹۲۵ گرو برده دهانم از طبر زد / ازین تلخی فرو رفتست در خود

دلم از فکر شوقت چون دهان‌است / تنم از درد هجرت چون میان است

ز چشمم تا نهفتی مهر دیدار / ز غم درگوشه‌ای خفتست بیمار

به یاد قامتت ای سرو همدم / بود ابروی من پیوسته در خم

زر رخ تا ز من بگرفته‌ای باز / بود همواره سیمم در دم گاز

۹۳۰ بود در فرقتت شبهای مظلم / گل رو از سرشکم غرق شبنم

زرنگ غم عیان در روم چین است / ز چین همواره زنگم برجبین است

---

۹۱۱ ـ م ، ه: طعنه برقند

۹۱۲ ـ م ، ه: جاری زبانی ـ م : عرب اصل امیّی

۹۱۸ ـ م : این بیت را ندارد

۹۲۰ ـ ه: هر جزوی از

۹۲۳ ـ ه: در دل شرار

۹۲۴ ـ م ، ه: شب انده چو گیسویم

۹۲۵ ـ م ، ه: گرو بردی

۹۲۶ ـ م ، ه: دلم از شوق مهرت

۹۲۷ ـ م ، ه: نور دیدار

۹۲۸ ـ م ، ه: ای یار همدم ـ ه: پیوسته درهم

۹۳۰ ـ م ، ه: گل روی

۹۳۱ ـ اساس: غم در روم . متن از: م ، ه، ک: ـ م: در جبین

چنانم عاجز و بیخویش در کار | که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن قدرت گویاییم نیست | چو نرگس قوت بیناییم نیست
بعید از طرف گلزار حبیبم | اسیر زحمت خار رقیبم
۹۳۵ ز زهر غم کشد تلخی دهانم | چه می‌گویم به کام دشمنانم
کنون کردم حوالت کار با حق | که هستش بر دو عالم حکم مطلق
بود بی‌شک مطیع طبع گردون | به همت شخص گر عالیست وردون
نیم نومید اگر افتاد بندی | مرا برکار دولت روزچندی
شب اندوه اگر باشد مطوّل | به روز خرّمی گردد مبدّل
۹۴۰ سخن بسیار دارم لیک خامه | نیارد بیش ازین گفتن به نامه
چو رفت این قصهٔ سودا زمطلع | چو زلف پیچ پیچش تا به مقطع
فرو پیچید و مُهر مِهر کردش | که تا مخفی بود اسرار دردش
سپیده چون بیاض از جیب بنمود | مفرح نامهٔ مهرش به کف بود
طلوع از مطلع نیک اختری کرد | سعادت را قرین مشتری کرد
۹۴۵ ز برج خویش بدر افروخته چهر | بیامد پیش استاد از در مهر
چو دید او را معلّم جست از جای | تواضع کرد و گفتش پیش فرمای
ز وصلش مهر شد خندان و شادان | شکفتش رخ چو گل در بامدادان
به زیر لب همی خندید با او | نهان نردی فرو می‌چید با او
هم این از غمزه با او راز می‌گفت | هم او ز ابرو جوابی باز می‌گفت
۹۵۰ ز نمّامی در آن پوشیده پیغام | همی کردی نظر دزدیده بهرام
نهان بودش خباثت در دل تنگ | بدان صورت که آتش در دل سنگ
[نهان باخویش می‌جوشید چون‌می | که یا بد او به دستان دست بروی]
ملک فرصت همی جست ازسرجد | که تا آن نامه را پنهان ز قاصد

۹۳۷ ـ م ، هـ: امر گردون ـ هـ: اگر عالیست ـ م ، هـ: عالیست گردون
۹۳۹ ـ اساس : گرد مبدّل؛ متن از: م ، هـ ، ک
۹۴۳ ـ م ، هـ: سفیده
۹۴۵ ـ م ، هـ: درآمد پیش
۹۴۶ ـ م ، هـ: جست برپای
۹۴۹ ـ م : هم آن ز ابر
۹۵۰ ـ هـ: برآن پوشیده
۹۵۱ ـ م : بودش خیانت
۹۵۲ ـ بیت از م و هـ، و حاشیهٔ ک ـ هـ: که چون یابد نهانی دست بروی



به دست قاصدی فرخنده دیدار / فرستد پیش آن دلخستهٔ زار

۹۵۵ چو آن قاصد گرانی را برون برد / بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد

ستد فی‌الحال بدر از مهرنامه / ببوسید آنگهی دستش چو خامه

وز آنجا چون کبوتر کرد پرواز / فرود آمد به برج مشتری باز

بدیدش معتکف در بیت احزان / ز دیده غرق خون چون پیرکنعان

مشامش چون نسیم دوست بشنید / تو پنداری که از نو زنده گردید

۹۶۰ بشیر یار خود را دید از دور / تنش جان باز دید و دیده‌اش نور

[ز شادی خواست مسکین رفتن‌از هوش / وصول خط جانان داشتش گوش]

چو خطّ مشک سای مهر را دید / بسر چون خامه را شوقش بگردید

روان بستد ز دست مهر و بگشود / ز هر حرفش هزاران بوسه بر بود

نگاری دید با جعد پر از چین / رخش را خطّ و خال عنبرآگین

۹۶۵ سوادش دیده آسا مظهر نور / محلّ روشنی چون دیدهٔ حور

درافشان از خطش رخسار معنی / چو در شب پرتو نور تجلّی

چو آن مکتوب جان پرور فروخواند / روان از مهر دل جان بر وی افشاند

نهادی یک دمش چون دیده بر سر / کشیدی یک دمش چون قلب دربر

گهی چون حرز برباز‌وش می‌بست / دمی چون مصحفش می‌داشت بردست

۹۷۰ چو آن تعویذِ جان را برگشادی / خطش بر سر سرش برخط نهادی

برآن طومار چندان اشک بارید / برآن مکتوب چندان دیده مالید

که گشت ازلوح نقش او چنان صرف / که نتوانش نهاد انگشت بر حرف

همی کردی نهان سوزی به سوزی / همی بردی بسر روزی به روزی

برین حالت چوروزی چند بگذشت / ز شوقش آتش دل مشتعل گشت

---

۹۵۹ - م ، ه: چونکه بوی دوست

۹۶۱ - بیت از م و ه و ک

۹۶۳ - م ، ه، ک : زدست بدر، و ظاهراً چنین است.

۹۶۵ - ه: دیده آمد مظهر - م ، ه: چهرهٔ حور

۹۶۶ - م : درخشان

۹۷۰ - م ، ه: سرش برخط خطش بر سر نهادی

صفت شب و حال مشتری در فراق مهر*

۹۷۵ شبی چون روز اهل فضل تیره — درو چشم کواکب گشته خیره
سوی لنگر شده مهر قلندر — گرفته تکیه و افکنده لنگر
شب دیجور مو بر باد داده — مولّه وار در دوران فتاده
جهان چون شاهدی بگشوده گیسو — ز شب مشکین نقابی بسته بر رو
به سوک مهر گردون رفته در نیل — ز طرف جبهه ماه افکنده اکلیل
۹۸۰ شکسته سایران را خار درپای — بمانده هر یکی چون قطب برجای
ثوابت جمله در ماتم نشسته — لب ضحّاک صبح از خنده بسته
جهان را محترق در معده صفرا — مبدّل گشته آن صفرا به سودا
درفش انجم از دریای مظلم — عدیل آتش و دود جهنّم
نشسته شمع این نه دیر مینا — چو وقت صبحدم قندیل ترسا
۹۸۵ دهل زن را سر چوگان شکستند — و یا در بررخ خورشید بستند
چو گوی مهر در چاه اوفتاده — فلک چوگان ماه از دست داده
گرفته چون دل نادان سیاهی — جهان را یکسر از مه تا به ماهی
زحل را اوفتاده دلو در چاه — شهاب آتش زده در خرمن ماه
یدالجوزا در آن پر تیر دفتر — بریده سعد ذابح جدی را سر
۹۹۰ رمیده مشتری را ماهی از دام — شکسته بربط ناهید بهرام
به قصد ثور اسد را تیز چنگال — شکسته تیر را می نسر را بال
شه هندوستان را ماه منجوق — کشیده از زمین سر تا به عیوق

---

* م ، ه ، ک : صفت شب و حال مشتری
۹۷۸ ـ م ، ه : بگشاده گیسو ـ مسکین نقابی
۹۸۰ ـ درم و ه پس از بیت بعدآمده
۹۸۳ ـ م ، ه : درخش انجم
۹۸۵ ـ م ، ه : شکسته ـ دم نای خروس صبح بسته
۹۸۹ ـ در م و ه پس از بیت بعد آمده ـ مصرع نخست در نسخهٔ براون کتابخانهٔ کیمبریج چنین است: «یدالجوزا در آن تدبیر دفتر» ک : تدبیر و دفتر
۹۹۰ ـ اساس: ناهید و بهرام، ـ متن از: م ، ه ، ک :
۹۹۲ ـ اساس: منحوق ، متن از م و ه

هزیمت گشته خیل خسرو روز بر اهل چین سپاه زنگ پیروز
دلیل و راه پیمایان انجم ز ظلمت کرده سمت خویش را گم
۹۹۵ ز دوران چرخ را پر آبله پای چو جرم خاک بیخود مانده برجای
جهان را چون کواکب چشم امیّد سیه از انتظار وصل خورشید
فرو بست آسمان را از جوانب قضا آن شب به مسمار کواکب
نشسته مشتری در کنج دلتنگ دوچشمش‌گشته حیران در شباهنگ
دماغش ز آتش سودا برآشفت میان دود و دم با شب همی گفت
۱۰۰۰ شبا بردار پا جستی چه پایی چو گردون گرچه می‌پویی به جایی
نمی‌خواهم تو را گر جمله جانی دمی تخفیف فرما زین گرانی
ولی دانم ز رای تیره حالت که گر زینسان دهم صد انفعالت
ز ثقل خویشتن یک جو نکاهی که هندورا چه باک از روسیاهی
گرفتم لیلةالقدری تو ای شب ز حق فوت تو می‌خواهم به یارب
۱۰۰۵ اگر در ظلمتت آب حیات است دلم را بهترین حالت ممات است
ز خوانت بهره حلوایی نبودم مفرما بیش ازین کشتن به دودم
به بخت من چو طبع بخت وارون به هر کاری مبر ز اندازه بیرون
شبا در چهره‌ات هست آن علامت که می‌گویند در روز قیامت
کجا باشد سوادی تار دلگیر چو تو در جمله هندستان و کشمیر
۱۰۱۰ برون بردی ز حد ای شب درازی برون از حد درازی نا برازی
نخواهی روزگشتن شد یقینم که در تو روز بهروزی نبینم
کلید صبح را دندان شکستند و یا در بر رخ خورشید بستند

---

۹۹۳ ـ م ، ه: فیروز
۹۹۴ ـ م ، ه: دلیل راه پیمایان
۹۹۵ ـ م : چرخ پرآبله ـ اساس: بیخوده؛ متن از : م ، ه:
۹۹۶ ـ م ، ه ، ک : سفید از
۹۹۸ ـ م ، ه: مانده حیران
۹۹۹ ـ ه: دماغش آتش
۱۰۰۰ ـ م ، ه: بردار چستی تا چه
۱۰۰۱ ـ ه: فرما این
۱۰۰۷ ـ م : طبع تست ـ ه: سیه کاری
۱۰۰۸ ـ ه: این علامت ـ این بیت در م و ه پس از بیت بعد آمده
۱۰۰۹ ـ م : تار و دلگیر
۱۰۱۱ ـ م ، ه: روی بهروزی
۱۰۱۲ ـ م : شکسته ، بسته

درین بود او که شاه ملک خاور | به تیغ افکند رای هند را سر
چو شد اعلام او را چین پدیدار | درفش خیل زنگی شد نگونسار

شفاعت کردن مشتری با بدر جهت نامه‌بردن*

۱۰۱۵ به حرقت مشتری از آتش صدر | که آمد از درش با مهر دل بدر
چو دیدش مشتری از جای برجست | سرش در پا نهاد و بوسه بر دست
که ای مهر تو چون جان ناگزیرم | وفایت پایمرد و دستگیرم
چو کار از دست رفت و دستم از کار | اگر رحمی کنی هستم سزاوار
مرا این جان ز لطف توست در تن | اگر لطفت نباشد وای برمن
۱۰۲۰ تو بدری از میان رنگی برآمیز | ز رای خویش نیرنگی برآمیز
که احوال مرا رو در تباهیست | گلیم بخت را رو در سیاهیست
کنون یک نامه پیش یار من بر | جوابی سوی بیمار وی آور
به پاسخ بدر گفتش ای خداوند | خدا را گوش کن زین بنده یک پند
گر از دستت نیاید ترک این کار | به دست صبر عرض خود نگهدار
۱۰۲۵ که این کاری که پایت در میان است | در او ترس سرست و بیم جان است
تو در خوابی و دشمن در کمین است | به دستش بهر قصدت تیغ کین است
بریزد آب ما در آخر کار | سبو ناید درست از چشمه هر بار
به خون خویش و من تعجیل منمای | مرا خود مرده دان برخود ببخشای
ازین مقصد که در وی بسته‌ای دل | بجز بی‌حاصلی بنمای حاصل
۱۰۳۰ سپد در آب بی‌شک پر نماید | در و جز باد نبود چون برآید

۱۰۱۴ ـ م ، هـ: چو گشت

* م : بازگشتن بدر به نزد مشتری هـ: زاری کردن مشتری با بدر از جهت نامه‌بردن ـ ک : زاری کردن مشتری با بدر به جهت ...

۱۰۲۱ ـ م ، هـ: نیرنگی برانگیز

۱۰۲۲ ـ م ، هـ: سوی یار ـ جوابی پیش

۱۰۲۳ ـ م ، هـ: زین پند یک بند

۱۰۲۴ ـ م : کاری پایت ـ هـ: پایه در میان

۱۰۳۰ ـ هـ: سبد

به دستان آب در هاون چه کوبی — به مژگان کاه از خرمن چه روبی

مکن بی‌فکر در هر کارمد خل — برون شد را تصوّر کن ز اوّل

که هر عاقل که باشد آخر اندیش — بدی از کید دشمن نآیدش پیش

از و چون مشتری این سرزنش یافت — سر شیدا چو زلف یار بر تافت

۱۰۳۵ ز دود دل دماغ او برآشفت — ز غم بر خویش می‌پیچید و می‌گفت

که چون برکوی سودایت گذرنیست — ازین حال پریشانت خبر نیست

اگر بردی به قدر یک سرموی — مشام عقل و جانت پی‌بدین بوی

همی گشتی سیه رو و پریشان — فتادی عقد غم بر رشتهٔ جان

کشیدی آنچنان سودات در غل — که کوتاهت شدی دست تطاول

۱۰۴۰ دلت گشتی بدین زنجیر پا بست — شدی سر رشتهٔ تدبیرت از دست

ز سر ترسانیم دیرست کاین بار — کشم بر دوش و گردن بهر این کار

سرخویش آن زمان برباد دادم — که پا در راه سودایش نهادم

تو بودی دستگیر و یار و همسر — به باد اکنون همی پیچی ز من سر

که افکندی چنین در پای این کار — گرفتی سر سری این عقد دشوار

۱۰۴۵ مبادا کس چو من خاطر شکسته — به دل با تیره‌روزی عهد بسته

دماغی سربه‌سر غوغا گرفته — وجودی مو به مو سودا گرفته

به جان در پای جانان سرنهاده — ز سر برخاسته در پا فتاده

چو دیدش بدر شیدا و مشوش — فتادش نعل دلجویی برآتش

بگفت ار با شدم بر دوش صدسر — فدای خاک پایت باد یکسر

۱۰۵۰ به سودای تو از سر درگذشتم — چنان آشفتهٔ کار تو گشتم

که تا تابم بود در رشتهٔ جان — نتابم هیچ وقتت سر ز فرمان

تو را اکنون سوادی کرد باید — مگر کاین شب به مطلوبی برآید

سوادی عنبرآمیز مسلسل — سوادی پیچ در پیچ مطوّل

۱۰۳۲ ـ م ، ه: تصوّر کن برون شو را

۱۰۳۳ ـ م : باشدش پیش ـ ه: این بیت را ندارد

۱۰۳۸ ـ ه: سیه روز و ـ م سیه روزین ـ م ، ه: فتاده

۱۰۴۱ ـ م ، ه: دوش خویش از

۱۰۴۳ ـ ه: یار و همدم ـ م : کنون از بادمی پیچی ـ ه: کنون از ناز می‌پیچی ز من دم

۱۰۴۸ ـ ه: چو بدرش دید ـ م : در آتش

۱۰۵۲ ـ م : به مطلوبی زاید

سوادی مشک سان بر روی کافور | پر از چین لیک از آهو و خطا دور
۱۰۵۵ که تا عرضش دهم پیش رخ یار | مگر جایش بود در گوش دلدار
چو از وی مشتری این قصه بشنید | فرو آورد سرپایش ببوسید
ز خاطر جویی او سر برافراشت | روانی کلک عنبر بیز برداشت
ازین بربستهٔ سودایی چست | تو پنداری ز بوم سروری رست
گهی در راه سودا سرفشانده | گهی از ره به مویی باز مانده
۱۰۶۰ ازین سرباز هندویی قدمدار | که دایم بوده گفتش با قدم یار
به زیر پا نهاده دایماً سر | که تا دستش رسد بر خط دلبر
چو حال و روز و بخت عاشق زار | پریشان و سیه‌رو و نگونسار
عبارات حَسَن را در خط خوب | کشید و کرد استفتاح مکتوب
که ای یاد جمالت حرز جانم | هوای قامتت اصل روانم
۱۰۶۵ حیاتم فرع امید وصالت | معاشم فضلهٔ فکر خیالت
دلم را صدر جویی از هوایت | سرم را سروری از خاک پایت
اگر طرفی ز شرح اشتیاقت | و گر حرفی ز طومار فراقت
زبان خواهد که بسراید بَه تقریر | قلم خواهد که بنماید به تحریر
فرو مانند حیران هر دو در کار | به عجز قول و فعل آرند اقرار
۱۰۷۰ زشرم و خجلت آن ساعت به‌صد رو | شود این سرخ و آن گردد سیه رو
به حقّ بی‌نشان آن دهانت | بدان بیچون پیدا و نهانت
به حقّ مصحف روی چو ماهت | به حقّ مرسل زلف سیاهت
به پیشانیت یعنی آیت نور | به خدّین تو یعنی لوح مسطور
به حق هفت سبع صحف اعضات | بدان سی پاره دندان شکر خات
۱۰۷۵ به حق خاتم آن لعل خندان | که دارد در تصّرف کشور جان

۱۰۵۴ ـ هـ: آهوی خطا
۱۰۵۶ ـ م ، هـ: این جمله بشنید
۱۰۵۷ ـ م : خاطر خواهی
۱۰۵۸ ـ م :که پنداری
۱۰۶۰ ـ م : این بیت پس از بیت بعد آمده
۱۰۶۲ ـ م : روز بخت ـ هـ: چو حال و بخت روز ـ م ، هـ: سیه روز
۱۰۷۰ ـ م :گردد آن
۱۰۷۱ ـ م ، هـ: بی‌نشانی
۱۰۷۲ ـ م ، هـ: موی سیاهت
۱۰۷۴ ـ م : هفت اعضات

بدان جفت هلال طاق ابروت / به قدر مو و عید فرّخ روت
به سرّ آن میان کز جان نهان است / ولیکن با کمر خوش در میان است
بدان قامت که بی‌همتا و یکتاست / بدین سوگند بی‌شکّ و گمان راست
به آه عرش گردونی نوردم / به اشک رهرو آفاق گردم
۱۰۸۰ به عهد همچو عشق استوارم / به پیمان چو مهر پایدارم
به امیّدم به تشریف وصالت / به شوقم در تمنّای خیالت
بدان دم کآوری زین خسته دل یاد / به پیغامی که گردانی مرا شاد
به قلب فارغت ای شوخ دلبند / که پیشم سخت‌تر زین نیست سوگند
که از مهرت چنان برگشته حالم / که یک منزل از آن سوی خیالم
۱۰۸۵ مگر خورشید سان بر من بتابی / وگرنه ذرّه‌ای از من نیابی
شد ستم چون دهانت ناپدیدار / بفرما یک سخن بازم پدید آر
قلم بر نامه چون دید اشکباریش / کمر بست از برای دستیاریش
نکرد از اشک ریزی قطره‌ای کم / که تا آخر نگشت آن نامهٔ غم
چو ختمش کرد مُهری برنهادش / ببوسید و به دست بدر دادش
۱۰۹۰ بگفتش هان چه پایی ای سبکبار / ببر این نامه را و زود باز آی

نامه بردن بدر پیش مهر بار دوم و رسوا شدن*

روان شد بدر سوی دار تعلیم / دل از فکر پریشان مسکن بیم
بیامد نامهٔ عشّاق در دست / بر استاد خدمت کرد و بنشست
نهاد آن نامه را در دامن خویش / که تا چون فرصتی یابد برد پیش
نشسته مهر و بدرش در مقابل / ز فیض او کمالی کرده حاصل

۱۰۷۶ ـ م، هـ: جفتی هلال ـ به قدر موی و عید
۱۰۸۲ ـ هـ: دلم شاد
۱۰۸۹ ـ م، هـ: ختمی بر نهادش
۱۰۹۰ ـ هـ: بگفتمش
* م: نامهٔ مشتری به مهر آوردن بدر مکتب (کذا) و رسوا شدن ـ هـ، ک: «بار دوّم» را ندارد
۱۰۹۴ ـ هـ: نشسته بدر و مهرش در مقابل

۱۰۹۵ در ایشان ناظر از تربیع بهرام ... به کین گسترده و بگشوده مادام

به غمزه هرچه او با بدر می‌گفت ... به تیر غم دل بهرام می‌سفت

چو دیدی هر دو را چون غنچه خندان ... زدی بر یکدگر چون خوک دندان

قضا را مهر آب از خادمی خواست ... چو بدر آن دیدچست از جای‌برخاست

که آب آرد به سوی آن پریزاد ... روان آن نامه‌اش از دامن افتاد

۱۱۰۰ سبک بهرام یازید از نهان دست ... ربود آن نامه و حالی برون جست

ز در چون شد برون بگشود نامه ... فرو رفتش سراسر همچو خامه

شد از مضمون آن خط سخت دلشاد ... بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد

بدین خط روکنم در روی دشمن ... بدین خط خصم را سازم فروتن

کنم زین خط سیه رویش چو خامه ... بدین خطّش فرو پیچم چو نامه

۱۱۰۵ زنم چنگش بدین خط در محاسن ... کنم دل از زنخهای وی ایمن

چو خط زین خط سیه رویش کنم زود ... برآرم چون قلم از دوده‌اش دود

بدین خطش کنم فی‌الحال تسخیر ... بدین خطش کنم دربند و زنجیر

کنم چون خط به دست خود زبونش ... چو در دستم بود خطّی به خونش

بدین خطّش دهم بیزاری از جان ... زنم تیغش بدین خط در زنخدان

۱۱۱۰ نباشد حجّتی بر دعوی من ... جز این خط از برای دفع دشمن

چنین برهان قاطع کی گذارد ... که چون خط خصم پیشم سربخارد

که گر آید برون چون خط به دعوی ... چو خشم تیز طبعم همچو موسی

به اسم سرزنش دندان نماید ... کجا چون خط به روی من برآید

یقین خواهد نهادن سر برین خط ... برآید سرنوشتش از چنین خط

۱۱۱۵ بدین‌صورت که گشت آن تیره دل مسخ ... محقق خطّ عمرش می‌شود نسخ

ازین طومار اگر ثلثی به تحقیق ... بداند شه کند امرش به تعلیق

۱۰۹۵ ـ م : برتیغ (؟) ـ م ، هـ: کمین بکشوده و گسترده با دام

۱۰۹۷ ـ م : کارد، هـ: گاز

۱۰۹۸ ـ م : مهراناى آب را خواست، هـ: تابان آب را

۱۱۰۰ ـ هـ: از میان دست

۱۱۰۱ ـ م ، هـ: سراپا همچو

۱۰۰۵ ـ م : سیه روزش

۱۱۰۷ ـ هـ: درپای زنجیر

۱۱۰۹ ـ هـ: کنم دستش قلم از تیغ بّران

۱۱۱۱ ـ م ، هـ: پیشم سر برآرد

۱۱۱۴ ـ م : بد آمد سرنبشتش زین ـ هـ: زین چنین

بـــرد آرام ازیـــن خـط کـار خـود را — بـهخصم خـــود نـــماید روز بـد را
بـدین خـط کـار و کام خـویش رانـدم — ازیـن خط نقش خوبی باز خوانـدم
ز مـــهر و مشـــتری کـارم تـباه است — بـه کین هـر دو شوخم دل سیاه است
۱۱۲۰ کشـــم ایـن لحـظهشان از کـینهٔ دل — ازیـــن خـــطّ مسـلسل در سلاسل
چـــو بـــهرام سـیه دل رفت بـیرون — بـه فـرصت گشت حـالی بـدر مقرون
چـــو مـــهر مـــاهرخ را دیـــد تـنها — به دستش خواست داد آن خط سودا
نـظر چـون کـرد سوی خط نـدیدش — تـو پـنداری اجـل در خـط کشـیدش
جـهان شـد پیش عـالم بین سیاهش — بـــرآمـــد از دل پـــر درد آهش
۱۱۲۵ چو مهرش دید از آنسان تـیره خـاطر — بـدو گـفتا چـه حـال افـتادت آخـر
یکـایک حـال خـود بـروی فـروخوانـد — چو مهر از وی شنید این قصه درمـاند
بگـفتش گشت صبح عـمر مـا شـام — کـه بـیشک نـامه را بـرداشت بـهرام
بـــدان خـــطّ مـــزوّر بـــیگناهم — بـــر شـــه کـرد خـواهـد روسیاهم
نـدانـم تـا چـه خـواهـد رفت بـرسر — مـــرا زیـــن سـرنوشت شـوم مـنکر
۱۱۳۰ سـر مـا مـیرود چـون خـامه در کـار — اگـــر ایـــن نـامه پـیوندد بـه اظـهار
شـما چـون کـلک راه خـویش گـیرید — خـطی بـر سمت غربت پیش گـیرید
کـــه گـــر بـــهرام آن خـط را نـماید — از آن شب صـــدهزاران فـــتنه زایـد
کـه خـطی غـم فزایِ عـمر کـاه است — نـــمودار بـــلاهای سـیاه است
چو بشنید این سخن ز آن مـاهرخ بـدر — بـــرون آمـد سـیاه از دود دل صـدر
۱۱۳۵ [بـه پـیش مشتری شـد دیـده خـونبار — شکسـته خـاطر و پیچان چـو طـومار]
چـو دیـدش مشتری ز آنسان مکـدّر — شـده از دود دل در خـط چـو دفـتر
بگـفت از چـیستی ای خـوب هـیکل — بـه هـم بـررفته چـون خطّ مسلسل
جـوابش داد و خـون از دیـده مـیرانـد — کـه نـقش خـط مـا بـهرام برخوانـد

۱۱۱۷ ـ م ، هـ: بروز آرم ـ م ، هـ: نمایم روز
۱۱۱۸ ـ م ، هـ: خوب نقشی
۱۱۱۹ ـ م ، هـ: حالم تباه ـ این دو شوخم
۱۱۲۰ ـ م ، هـ: بدین خط
۱۱۲۲ ـ هـ: خواست دادن
۱۱۲۳ ـ هـ: خط بدیدش
۱۱۲۶ ـ م ، هـ: با وی
۱۱۲۷ ـ م ، هـ: بر دست بهرام
۱۱۲۸ ـ م ، هـ: آن مزوّر بیگناهم
۱۱۳۲ ـ م ، هـ: این خط را
۱۱۳۵ ـ متن از: ک
۱۱۳۶ ـ اساس: به پیشش، متن از م و هـ

ازیـن خـط سـرّ مـا گشت آشکـارا — پـریش آورد ایـن خـط کـار مـا را
[۱۱۴۰] نـدیده دل ازیـن خـط روز بـازار — بخواهـد شب خـوش جان کـرد نـاچار
فکـند این دفتر محنت بـه صد تاب — بـرات عـمر مـا نـاگـاه در آب
کـنون گـامیست از مـا تـا شـهادت — که حـاجت نیست آن خط را شـهادت
یـقین نـقد روان مـا شـود صـرف — گر این خط را نـهند انگشت بـر حـرف
چو خواهد سر ازین خط رفت بـرباد — نـدارد هـیچ وجـهی در رخ اسـتاد
[۱۱۴۵] چـو افـتاد آن سوادت پیش دشمن — بـباید زیـن سـوادت زود رفـتن
جـوابش داد کـای چـون کـلک سـرور — ازیـن گـفتار پـیچاپیچ بگـذر
کـه آن دم کـاین گـل مـا را سـرشتند — یکـایک بـودنی بـر مـا نـوشتند
چـو گشت اجـزای مـا جسـم مـرکب — بـه خـیر و شـر شـد آن اجـزا مبوّب
اگـر بـاری چـو کـلک از دیـدگان خـون — نـخواهـد گشـتن آن کـتبت دگـرگون
[۱۱۵۰] مرا خود در دو عالم زآن چـه خـوشتر — کـه چـون خط پیش روی او رود سـر
چـه بـودی گـر اجـل حـالی رسیدی — خـطی بـر دفـتر عـمرم کشـیدی
چـه ز آن بـهتر کـزین قـید حـیاتم — بـود آن خـط خـط فـوز و نـجاتم

رفتن بهرام پیش شاه شاپور و نامهٔ مشتری نمودن*

چـو شـد مشکـین ز خـط کـاتب شب — بـیاض روز را لوح مـذهّب
بـیامد پـیش قـصر شـاه بـهرام — کـه تـا وی را کـند ز آن حـال اعـلام
[۱۱۵۵] چـو آمـد در سـرای شـاه شـاپور — عـذار خـاک را بـوسید از دور

۱۱۳۹ ـ اساس نیز م ، هـ ، ک: بریش آورد. امّا ظاهراً: پریش به استنادِ بیت ۱۵۲۲.
۱۱۴۱ ـ م ، هـ: به صد باب
۱۱۴۲ ـ م ، هـ: این خط را
۱۱۴۴ ـ هـ: سرّ این
۱۱۴۶ ـ م ، هـ: خامه سرور
۱۱۴۸ ـ م ، هـ: اجزای جسم ما ـ شد آن دفتر به خیر و شر
۱۱۴۹ ـ م ، هـ: چشمها خون
* م ، ک : و نامه نمودن ـ هـ: رفتن بهرام پیش پدر مهر و نامه نوشتن
۱۱۵۴ ـ م ، هـ: حالت اعلام

چو از بیگانه مجلس یافت خالی / فراز آمد به پیش تخت حالی

که شاها هست حالی باز رانم / اگر شاه جهان بخشد امانم

ملک گفتا که ایمن شو بیا پیش / یکایک عرض کن و زکس میندیش

سبک بهرام تا آخر ز اوّل / بگفت آن قصّه را با شه مفصّل

۱۱۶۰ از آن پس‌نامه را آن نحس بیراه / نهاد از کینهٔ دل در بر شاه

چو شاه آن نامه را یکسر فروخواند / ز غیرت آستین برهستی افشاند

حمیّت چشم عقلش را بپوشید / چو بحر از باد کین بر خود بجوشید

خود او را آتشی در اندرون بود / ازینش آتشی بر آتش افزود

هماندم از سرحدّت بفرمود / که آرند آن دو سر برگشته را زود

۱۱۶۵ ز پیش شاه سرهنگان دویدند / به قهر از خانه‌شان بیرون کشیدند

بیاوردند چون گل دسته بسته / بر شه هر دو را در خون نشسته

گریبان از کشیدن چاک گشته / زخ از گرد ستم پر خاک گشته

ز طعن و ضرب خون از رو چکیده / ز زوبین خار در پهلو خلیده

دل از جان و جوانی برگرفته / ز زر بگذشته ترک سر گرفته

۱۱۷۰ ستاده مشتری پرخنده رخسار / نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار

امید از برگ عمر خود بریده / قبای هستی اندر بر دریده

غریق خون ز دامن تا گریبان / ولی در پیش خصم خویش خندان

دل تنگ از هواداری گشاده / به یاد یار جان بر کف نهاده

به غیر از دوست دامان درکشیده / شراب عشق جانان درکشیده

۱۱۷۵ ز جام عشق دلبر گشته سرخوش / چو روی یار خود در آب و آتش

به خنده گریه از دشمن نهفتی / میان خون دمادم برشکفتی

۱۱۵۶ ـ م ، ه: دید خالی ـ تخت عالی

۱۱۵۷ ـ م ، ه: سرّی باز رانم

۱۱۵۸ ـ م ، ه: ملک گفتش که

۱۱۵۹ ـ م ، ه: این قصه

۱۱۶۰ ـ م ، ه: وزان پس

۱۱۶۴ ـ م ، ه: که آرید آن

۱۱۶۶ ـ م : دست، ه: گلدسته

۱۱۶۷ ـ م : جای مصرعها برعکس متن است

۱۱۶۸ ـ ه: ز ضرب و طعن

۱۱۷۰ ـ م ، ه: این بیت پس از بیت بعد آمده

۱۱۷۲ ـ م ، ه: چشم خصم

۱۱۷۴ ـ م ، ه: ز غیر دوست

۱۱۷۵ ـ ه: عشق جانان

ز هر کس خنجری بر سینه خوردی — که اینش پایمال آن دشنه کردی
به‌قصدش گشته هریک تیز چون‌خار — به یادش هر سبکسر کرده افگار
میان دست و پا پژمرده گشته — رخ رنگین ز حال خود بگشته
۱۱۸۰ خوشا در پای عشق دوست مردن — به رغبت در هوایش جان سپردن
ز تیغ هر خسی زخمی کشیدن — ز هر ناجنس دون زهری چشیدن
ز جور خاک پاشان روی برخاک — ز دست هرزه گردان پیرهن چاک
ز زخم تیز طبعان رنج بردن — ز تیغ سربداران زخم خوردن
نشستن از پی یار گل‌اندام — میان کورهٔ آتش سرانجام
۱۱۸۵ ملک از خشم رو در مشتری کرد — که ای ناپاک اصل ناجوانمرد
حق مخدوم چندین ساله این است — ادای شکر منعم این چنین است
از آن پس پیش او انداخت نامه — شده دود غضب بر سر چو خامه
که بر من سرّ این معنی بیان کن — به پیشم حال این صورت عیان کن
بگو بامن که این خط را چه خوانند — حدیث این فضیحت با که رانند
۱۱۹۰ ملک هر چندمی کردی خطابش — ندادی مشتری اصلا جوابی
سوی آن خط نظر کردی به حیرت — چکان از هر دوچشمش آب حسرت
چو در روز قیامت اهل عصیان — شده در نامهٔ اعمال حیران
نه یارای جدل نه نطق اقرار — نه وقت بحث و نه هنگام تکرار
ملک شاپور ازین معنی برآشفت — ز خشم وکینهٔ دل با یکی گفت
۱۱۹۵ که رو جلّاد جلدی را بیاور — که تا زین هر دو تن دور افکند سر
بجست آنکس چو خون از نیش فصّاد — روان بیرون شد و آورد جلّاد
ازین سنگین دلی پولاد جانی — چو هجران دل گدازی جان ستانی
سفیهی تیز طبعی ترشرویی — لیمی بدلقایی زشت خویی

۱۱۷۷ ـ م ، هـ: دسته کردی
۱۱۷۸ ـ هـ: به بادش هر سبکسر
۱۱۷۹ ـ م ، هـ: بسان گل زدم پژمرده
۱۱۸۳ ـ م ، هـ: تیره طبعان
۱۱۸۸ ـ م ، هـ: عیان کن ـ بیان کن
۱۱۹۳ ـ م ، هـ: هنگام انکار
۱۱۹۶ ـ اساس: نپش، متن از هـ ، م: پیش، ک : پیش یا نپش ـ هـ: چو نیش از خون فصّاد
۱۱۹۷ ـ م ، هـ: فولاد
۱۱۹۸ ـ م ، هـ: تلخ طبعی ـ لئیمی

چو جام فرقت جانان کشنده   چو زهر مرگ مهلت نادهنده

۱۲۰۰ به کف تیغی چو طبع خونیان تیز   چو تیغ غمزه مرد انداز و خونریز

ملک گفتا که خون هر دو ناپاک   بریز این دم به زاری بر سر خاک

به پیش تخت خسرو نطعی افکند   از آن پس ریگ بر رویش پراکند

مر آن روشندلان را تیز از آن جمع   گرفت و پیش نطع آورد چون شمع

چو بازان چشمشان بست آن تبه‌رای   بجای دستشان بنشاند برپای

۱۲۰۵ چومرگ خویش را همخوابه دیدند   مصاحب را چو جان در بَر کشیدند

عذار یکدگر را بوسه دادند   سر اندر پای یکدیگر نهادند

سر و جان کرده بهر یار خود ترک   به یاد دوست برکف ساغر مرگ

فتادی بهر کشتن هریکی پیش   گرفتی سبق بر هم صحبت خویش

چو عشق حیله گردستان نماید   بسا صاحبدلا کز جان برآید

۱۲۱۰ کند از خون عاشق عرض گلزار   هزاران سرکند چون میوه بردار

طریق عشق چون گیرد کسی پیش   نهد پای نخستین بر سرخویش

کسی در بزم رندان گردن افراخت   که چون شمع از برای یار سرباخت

در آن مجمع کسی کز اهل دل بود   زدردش جوی خون از دیده بگشود

یکی شب بود آبستن به ماتم   جهان اندوده بر رخ دودهٔ غم

۱۲۱۵ برآن سرگشتگان گردون نظاره   رخش از غم پر از اشک ستاره

امید آن دو تن از جان بریده   اجل در قصدشان خنجر کشیده

ز دود دل پر از چین روی چون میغ   ستاده در قفا جلّاد با تیغ

ملک را گفت جلّاد ای جهاندار   کنون فکری بفرما اندرین کار

توان هر زنده را کشتن ولیکن   چو کشتی زنده کردن نیست ممکن

۱۲۲۰ ملک گفتا که سرهاشان بینداز   جهان را زین دو ناکس باز پرداز

بیامد پیش آن آزادگان تیز   به کف تیغی ز حدّت گردن آویز

برآورد آن حسام آسمان گون   که تا ریزد از آن سرگشتگان خون

۱۲۰۰ ـ م ، هـ: طبع خونیش ـ چو نوک غمزهٔ دلدار

۱۲۰۱ ـ م ، هـ: ملک گفتش ـ این دم به خواری ـ رخ خاک

۱۲۰۳ ـ م : مزن روشندلان را تیر ـ هـ: نیز

۱۲۱۰ ـ م ، هـ: سرخ گلزار

۱۲۱۶ ـ م ، هـ: برقصدشان

۱۲۲۲ ـ هـ: حسام تندگلگون

شفاعت کردن بهزاد جهت بدر و مشتری*

جوانی پیش تخت شاه برخاست / قدی از لطف چون سرو سهی راست
رخی از ماه بهتر نام بهزاد / که شه را پورخواهر بود و داماد
۱۲۲۵ زمین بوسید و گفت ای شاه سرور / به حکمت خسروان هفت کشور
ظفر را طرّه از تاب کمندت / فلک را افسر از نعل سمندت
خدات از لطف و رحمت آفریده / به شیر عفو و لطفت پروریده
اگر زلّات ما از حد برون است / ازو لطفت به بسیاری فزون است
کسی کاو فرش حدت در نوردد / ز جمع کاظِمینَ الغَیظ گردد
۱۲۳۰ چو گردد کشور عفوش میّسر / زِوَالعافینَ نهندش تاج بر سر
حدیثی چند دارد بندهٔ خاص / کند بر شاه عرض از روی اخلاص
اگر شاه جهان این خون نریزد / درین کشور کدامین فتنه خیزد
چه رنج و راحت از خسران و سودش / که یکسان است با نابود بودش
وگر حاشا خلاف امر سالم / به فرمان هوا و نفس ظالم
۱۲۳۵ بریشان از شما آید جفایی / بود فی‌الجمله جای طعن مایی
کشند از هر طرف در ما زبانی / بگیرند این سخن در هر دهانی
توقّع دارم از الطاف شاهی / که بیرون است از حدّ تناهی
که برخیزد روان از بند این خون / برد او اجر و باشد بنده ممنون
خطاشان را به رحمت در گذارد / به دست بندهٔ کمتر سپارد
۱۲۴۰ به شرط آنکه این چاکر هم اکنون / کند در خفیه‌شان از شهر بیرون
کله را برگرفت و کرد سر باز / بیامد تا ببوسد پای شه باز

* ه: ... به جهت مشتری و بدر، ک: ... جهت بدر و مشتری
۱۲۲۵ ـ م، ه، ک: مطیعت خسروان
۱۲۲۶ ـ ه: ملک را طرّه
۱۲۲۷ ـ م: فضلت پروریده
۱۲۲۹ ـ ه: کاظمین الغیض (!)
۱۲۳۰ ـ م، ه: مسخّر
۱۲۳۴ ـ م، ه: عقل سالم
۱۲۳۵ ـ م، ه: بدیشان از شما
۱۲۳۶ ـ ه: بر ما زبانی
۱۱۴۱ ـ م، ه: کرد ره باز

ملک حالی کله بر سر نهادش فراز دست شاهی جای دادش
بگفتش پیش من‌حکمت چوجان است همم برتن همم بر جان روان است
ولی ای چون دل و جان ناگزیرم شفاعت از تو وقتی در پذیرم
۱۲۴۵ که بر تابند رو از کشور من نیارامند در بوم و بر من
ملک را گفت بهزاد این جهانبان سپهر حکمرانت بنده فرمان
بدین حجّت که حکمت کرد تعیین بود داعی ضمان این دو مسکین
چو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد بگردانید رو از راه بیداد
بگفت آن بد شعاران را بیارید به بهزاد نکو محضر سپارید
۱۲۵۰ بیاوردندشان مهجور و محزون روان از چشم هریک چشمهٔ خون
هماندم با غلام خویش بهزاد به سوی خانهٔ خودشان فرستاد

خطاب کردن شاه شاپور مهر را و بند کردن*

ملک گفت آنگهی با خادم خویش که رو مهر بد اختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در حرم جست گرفت آن سرو گلرخسار را دست
بیاوردش ز بیم شاه ترسان سهی سرو قدش چون بید لرزان
۱۲۵۵ شکن از سنبل پرتاب رفته طراوت از گل سیراب رفته
ز دهشت چین به ابرو در فکنده چو زلف خویش سر در بر فکنده
دژم رو نرگس مخمورش از غم گل سوریش در شبنم ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته گل و نسرین گلاب و می گرفته
درون مجلس آمد با رخ زرد چو شمع استاد و شه را خدمتی کرد
۱۲۶۰ ملک را ز آتش دل بود سرگرم زبان بگشاد و گفت ای شوخ بی‌شرم

۱۲۴۳ ـ م ، ه: همم بر دل همم بر تن روانست ۱۲۴۵ ـ م ، ه: تابنده رخ
۱۲۴۶ ـ م ، ه: سپهر از حکم رایت بنده ۱۲۵۰ ـ م ، ه: مهموم و محزون
* م : طلب کردن شاپور مهر را ـ ه: آوردن مهر نزد شاپور ، ک : ... و بیداد کرد
۱۲۵۶ ـ ه: چین بر ابرو ۱۲۵۷ ـ ه: دژم زو نرگس ـ م : پرشبنم ، ه: بر شبنم

به دود اندوده روی دودمان را / درآب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه / به افسون و سیه کاری همیشه
بکلّی بسته بر خود راه آزرم / ز روی افکنده یکسو پردهٔ شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ / نوشته نام خود در دفتر ننگ
۱۲۶۵ به پیشانی کنار از شرم جسته / به دستان دست از آب روی شسته
چو صبح از بی‌حیایی کرده خود را / به یکدم درمیان خلق رسوا
چو این گفت آتش خشمش برافروخت / تو گفتی خواهد از سر تا به پا سوخت
بجست از جای خود چون برق از میغ / چو آتش دست زد در آبگون تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم آشام / کند بر مهر صبح عمر چون شام
۱۲۷۰ چو دید از جای خود برجست بهزاد / گرفتش ساعد و در پایش افتاد
که شاها ز آتش حدّت خدا را / مسوزان بیش از این خود را و ما را
گرفتم کاین پری رخسار دلبند / شهنشاه جهان را نیست فرزند
کجا باشد روا بر چون تو شاهی / که ریزد خون طفل بیگناهی
نهالی را که با روح است پیوند / نشاید از ریاض سینه برکند
۱۲۷۵ درخت میوهٔ جانها زند کس / به دست خود تبر برپا زند کس
به باطل مردم صاحب نظر نور / کنند از پیش چشم خویشتن دور
کسی کو شمع را در شب نشاند / یقین در حیرت ظلمت بماند
بدو منویس توقیع جفایی / به خطّی کش در آن نبود خطایی
خطی کآن مشتری را از زنخ زاد / نشاید کرد از آن بر مهر بیداد
۱۲۸۰ به جرمی کآن ز فعل موسی آید / عقوبت کردن عیسی نشاید
ز روی خشم خسرو خورد سوگند / که باشد مهر روزی چند در بند
ملک چون کرد سوگندی چنین یاد / بپیچید از شفاعت روی بهزاد
به ناکام و ضرورت بهر آن ماه / بیاورند زنجیری بر شاه

۱۲۶۷ ـ م ، هـ: سر تا قدم
۱۲۶۹ ـ هـ: تیغ دل آشام
۱۲۷۶ ـ م ، هـ: جای مصرعها به عکس متن است
۱۲۷۷ ـ هـ: ظلمت حیرت بماند
۱۲۷۸ ـ م ، هـ: برو منویس ـ هـ: در و نبود خطایی
۱۲۷۹ ـ ک : خطی از رنج کان را مشتری داد
۱۲۸۰ ـ م ، هـ: دست موسی

به زنجیر زر آن آهن دلی چند / دو سیمین ساق او کردند در بند
۱۲۸۵ بزرگ و خرد مجلس از سر کین / همی کردند بر بهرام نفرین
چو مهر ماهرخ را بود منزل / چو جان عاشقان پیوسته در دل
چو جان عاشقان زارش ببردند / به جایی تنگ تاریکش سپردند

روانه کردن بهزاد مشتری و بدر* را

دلا از جان گذر کن در غم عشق / که تا یابی گذر برعالم عشق
به ترک سر بگو تا بر سر آیی / ببند این در مگر ز آن در درآیی
۱۲۹۰ به سر باید که در دریا شتابی / اگر خواهی که این گوهر بیابی
ز رعنایان تن‌پرور چه آید / درین ره پردلی جانباز باید
که چون دریای شوق او زند جوش / بنوشد بحرهای زهر چون نوش
ز هر سو صد هزاران بحر خیزد / اگر او جرعه‌ای برخاک ریزد
چه گفت آن نقشبند پر ز نیرنگ / که می‌زد از پی این نقش نیرنگ
۱۲۹۵ که آن یوسف مثال ماه دیدار / چو شد بی‌جرم در زندان گرفتار
برون آمد ز قصر شاه بهزاد / شده واله ز حال آن پریزاد
عنان برتافت سوی خانهٔ خویش / ز درد مشتّری و مهر دلریش
چو شد در کاخ خود بنشست مَحزون / جگر پر آتش و دل غرقه در خون
هماندم مشتری و بدر را خواند / به جنب خویشتن درصدر بنشاند
۱۳۰۰ بدیشان گفت کای یاران جانی / معذّب گشته از فعل زبانی
کنون یک لحظه دل با هوش دارید / ز شفقت هرچه گویم گوش دارید

---

* م : نصیحت بهزاد بدر و مشتری [ی] را جهت سفر کردن. هـ : نصیحت کردن بهزاد مشتری را ـ ک : نصیحت کردن بهزاد بدر و مشتری را در رفتن

۱۲۸۸ ـ م ، هـ: مگر یابی گذر
۱۲۹۵ ـ م ، هـ: یوسف جمال مهر دیدار
۱۲۹۶ ـ م ، هـ: شده مجنون ز حال
۱۲۹۷ ـ م ، هـ: ز حال مشتری و مهر
۱۳۰۰ ـ م ، هـ: قول زبانی
۱۳۰۳ ـ م ، هـ: شاپور شاهی تند
۱۳۰۴ ـ ظاهراً «خود را» در مصرع نخست مخفّف «خود رای» است.

شما را بودن این جا مصلحت نیست / بجز راه گذر زین مملکت نیست
که این شاپور مردی تند تیز است / چو گردون بر سر خشم و ستیز است
مبادا کاو به حکم نفس خود را / کشد در خون سر فرزند خود را
۱۳۰۵ چو ریزد خون فرزند آشکارا / معیّن زنده نگذارد شما را
دگر خصمی به قصد خون چو بهرام / کشیده تیغ کین از بام تا شام
قران با مشتریّ و بدر کرده / برایشان گشته مستولی و خورده
عدو چون مستقیم و نیک حال است / شما را اقتران با وی محال است
اگر من در میان این شناعت / نمی‌بستم کمر بهر شفاعت
۱۳۱۰ نماندی در میان مهر مَهروی / ازو تا نیستی و آن نیز یک موی
بفرمودش کشیدن پای دربند / چنان پابند در زندانش افکند
چو از وی مشتری این درس بشنید / برآن بیچاره راه نطق ببرید
چنان در وی مجال دم فروبست / تو گفتی یافت بو یحیی برو دست
چو اقوال طبیب آمد صوابش / نکرد آن خسته خوض اندر جوابش
۱۳۱۵ به خاموشی بسی بگریست با خود / ز دست روزگار و طالع بد
ز سوز زاریش بگریست بهزاد / از آن پس چاکر خود را فرستاد
که تا آرد برای آن دو سردار / دو اسپ کوه جسم باد رفتار
بیاورد از صطبل خاص بهزاد / دو آتشپاره پیش هر دو چون باد
به خازن گفت ان آزاده مهتر / که تا آرد سلاح و جامه و زر
۱۳۲۰ دوید و هم بدان منوال کو خواست / بکرد آن جمله را در یک نفس راست
فراز آورد و پیش هر دو بنهاد / گشاد آنگه زبان عذر بهزاد
که گرچه این مایه خدمت را نشاید / ز ما خود خدمتی لایق نیاید

۱۳۰۷ ـ م، ه: مستولی و چرده
۱۳۰۸ ـ م، ه: با وی و بال است
۱۳۱۰ ـ م، ه: نماندی چون میان ـ نیستی آن نیز
۱۳۱۲ ـ م، ه: مشتری اندرز بشنید
۱۳۱۳ ـ م، ه: چنان بر وی مجال ـ م: که گویی یافت ـ ه: که گفتی یافت
۱۳۱۴ ـ م، ه: خوضی در جوابش
۱۳۱۵ ـ م، ه: برخود
۱۳۱۶ ـ ک: سوز و زاریش ـ ه: دو بیت پس از این بیت را ندارد و مصرع دوّم بیت نیز چنین است: دو آتش‌پاره پیش هر دو چون باد
۱۳۲۲ ـ م، ه: که گر این مایه ـ در خور نیاید

ولیکن چون شما را لطف عام است
مرا این معنی استظهار تام است

از آن پس مشتری را گفت بهزاد
که ای مهر سپهر دانش و داد

۱۳۲۵ شما را اندر آن بینم کنون خیر
که چون انجم نیارامید از سیر

چو گردون مقصد و منزل مجویید
به گرد مرکز خاکی بپویید

روان گردید و سمت خویش گیرید
طریق استقامت پیش گیرید

هبوط و رجعت اندر دل میارید
ز سیر متصل پی برمدارید

به رفتن گر شما را اتفاق است
طریق خوبتر راه عراق است

۱۳۳۰ بباید در نهفت امشب روان شد
به راه راست سوی اصفهان شد

دعا کردند بر بهزاد بهروز
که دایم باد روزت بهتر از روز

و ز آنجا ساز ره بر خویش بستند
بر اسپان جهان پیما نشستند

روان گشتند با دمهای پر درد
روانه اشک گلگون بر رخ زرد

گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ
مشایع گشت با ایشان دو فرسنگ

۱۳۳۵ و زآنجا خستگان را کرد بدرود
روان از چشمها بر روی صد رود

روان شدن مشتری و بدر به راه اصفهان*

سپهرا تا به کی از حیله و رنگ
زدن نازک دلان را شیشه برسنگ

به غم خستن درون یک دو خسته
شکستن خاطر جمعی شکسته

جدا کردن به تیغ هجر خونخوار
دمادم یار را از صحبت یار

دهی اوّل رحیق آشنایی
کشی آخر به افیون جدایی

۱۳۴۰ بگو تا برکه خواندی دفتر وصل
که بر حلقش نراندی خنجر فصل

ولی میدارمت زین کار معذور
که هستی همچو من محکوم و مجبور

۱۳۲۴ ـ م ، هـ: و زان پس
۱۳۳۳ ـ م ، هـ: بادلهای پردرد
۱۳۳۴ ـ م ، هـ: با دلی تنگ
* م : رفتن بدر و مشتری به سوی عراق ـ هـ: صفت احوال مشتری و بدر
۱۳۳۶ ـ هـ: این کیدو نیرنگ
۱۳۴۱ ـ هـ: محکوم و مخمور

چنین گفت آن حکیم کار دیده ز جام دهر تلخیها کشیده
که چو زآن خستگان بهزاد برگشت ز آب چشمشان رخساره ترگشت
همی شد مشتری گریان و مویان میان اشک خونین دوست جویان
۱۳۴۵ سرشکش راه برجیحون گرفته جهان ز آن سیل خونین خون گرفته
چو اشک از مسکن و مولد فتاده به سوی کوه و صحرا سرنهاده
به زاری از بر مردم بریده همه ره دامن اندر خون کشیده
گهی با اختر برگشته، در جنگ گهی از طالع شوریده دلتنگ
بدان حالت ز چشم بد فتاده غلط کردم ز چشم خود فتاده
۱۳۵۰ وداع خان و مان خویش کرده ز سربگذشته دل در پیش کرده
ز غمز دشمن غمّاز جادو فتاده پیش خلقش بخیه بر رو
هر آن مهری که از مردم نهفته ز تردامانیش در روی گفته
عروس راز او از هفت پرده ز غمزش پیش مردم جلوه کرده
نهان خاطرش را روی در رو نهاده یک به یک در دامن او
۱۳۵۵ چو نقشش پیش مردم بازخوانده به زاری هرکسش از در برانده
[به قصدش کرده گوهر آشکارا برخلق جهانش کرده رسوا]
به عیّاریّ و شوخی پیش اصحاب خط اسرار او را خوانده چون آب
فکنده بی‌خطا برخاک کویش ببرده پیش مردم آبرویش
زده نقشی برآب از مکر و افسون چنان افتاده‌ای را رفته در خون
۱۳۶۰ به رسوایی بر شاه و امیرش فضیحت کرده از مافی‌الضّمیرش
چو ظاهر کرده سحرش قصدهایی به روش آورده طوفان بلایی
ز منظرهای قصر آبگینه فکنده بر سر راهش به کینه
در آن حالت به خون و خاک غلطان نهاده بیخبر سر در بیابان
ز کف رفته عنان اختیارش نبوده طرفةالعینی قرارش

۱۳۴۲ ـ م : ز جام هجر ـ م ، ه: تلخیها چشیده
۱۳۴۳ ـ ه: از خستگان م ، ه: رخسار ترگشت
۱۳۴۴ ـ ه: میان اشک خونی
۱۳۵۱ ـ ه: زغمزه دشمن ـ م ، ه: پیش مردم
۱۳۵۲ ـ م ، ه: هر آن سرّی
۱۳۵۴ ـ ه: روی در روی ـ دامن اوی
۱۳۵۵ ـ م ، ه: به خواری هر کسش از دیده رانده
۱۳۵۶ ـ بیت از م و ه

۱۳۶۵ در آن شب گرچه گلگون گرم می‌راند / ز اشکش همچو خر در گل همی ماند
ز بس کافشاند جزعش بر زمین لعل / سمندش را شده بیجاده‌گون نعل
چو بیرون آمدی از دل خروشش / زدی خون جگر از دیده جوشش
ز چشمش گرنگشتی سیل سایل / سراپا سوختی از آتش دل
ور از دل آتشش با رو نگشتی / ز سیل اشکش آب از سرگذشتی
۱۳۷۰ به مژگان لؤلؤ و یاقوت می‌سفت / بسر در خون همی غلطید و می‌گفت
چه کردستم ز بیرایی که ناگاه / که پیش آمد مرا این راه بیراه
در این ره کش خرد مقصد نداند / مرا یا خاک یا خون می‌دواند
نظر می‌کرد در چرخ از جوانب / که چون او ریختی اشک کواکب

خطاب کردن مشتری با آفتاب*

زناگه چون درفش برق از میغ / عیان شد خور ز راه کوه با تیغ
۱۳۷۵ چو رایت بر سپهر چنبری زد / به تنها خویش را بر مشتری زد
چو دیدش مشتری افتاد برخاک / که ای سلطان هفت اقلیم افلاک
تویی آن تختگیر یکسواره / که داری دست بر خیل ستاره
مدام این سبز خنگ تند توسن / به زیر زین فرمانت فروتن
تویی چشم و چراغ اهل بینش / به تو روشن روان آفرینش
۱۳۸۰ تویی آن مغربّی کیمیاگر / که گشت از صفوتت عالم منوّر
دمادم کرده‌ای از عین احسان / چو جیب گل پر از زر دامن کان
به کوه ره نشین خار در پا / کمرها بخشی از یاقوت حمرا

۱۳۶۶ ـ م، هـ: کافشانده ـ اساس: جرعه‌اش، متن از م، هـ، ک
۱۳۶۹ ـ م، هـ: بارق نگشتی
۱۳۷۰ ـ م، هـ: ز مژگان
۱۳۷۱ ـ م، هـ: به پیش آمد مرا
* م، هـ: خطاب مشتری با آفتاب
۱۳۷۴ ـ م، هـ: درخش برق ـ ز تیغ کوه با تیغ
۱۳۸۰ ـ م، هـ: از صنعتت عالم پر از زر
۱۳۸۱ ـ هـ: پر از دامن گریبان

بماندی ماه تابان تا ابد عور ❊ گرش جودت ندادی خلعت نور
منم چون ذرّه مهرت را هوادار ❊ بدین خاری مرا بر خاک مگذار
۱۳۸۵ تو ای دلبر که در خضرا لباسی ❊ که یکتایی به حسن و روشناسی
به خوبی گرچه داری گرم بازار ❊ نظر یک دم به سوی مشتری دار
مدام از شوق دل جان می‌سپارم ❊ برِ نام تو ای همنام یارم
چو هستی شهسوار عرصهٔ دل ❊ ز چین تا حدّ شامت نیم منزل
چه باشد گرکنی از ارجمندی ❊ گذاری سوی آن دلبند بندی
۱۳۹۰ اگر آن دم نباشد در گشاده ❊ بدین زرّین کمند تابداده
به بام قصر آن دلبر برآیی ❊ به پیشش از ره روزن درآیی
ببوسی پیش او ازمن زمین را ❊ نهی برخاک ره پیشش جبین را
چو خلوت یابی از اغیار خالی ❊ به صدرو رویش اندر پای مالی
بگویی مستمندی مبتلایی ❊ ز جان مهجور و از جانان جدایی
۱۳۹۵ چو اشک خود سراندر ره نهاده ❊ ز ره افتاده و بر ره فتاده
چو صبح از سینه آتش برفشانده ❊ بیکدم کار عمرش بازمانده
زمهرت سایه‌سان بیجان همی‌رفت ❊ به پهلو بر زمین غلطان همی رفت
رفیقی نه بجز آه و فغانش ❊ دلیلی نه بجز اشک روانش
چو باد صبح بر سر خاکریزان ❊ همی رفتی زضعف افتان و خیزان
۱۴۰۰ چو رعدش جان نالان درفغان بود ❊ چو ابرش چشم گریان درفشان بود
شده از مهرت ای مهر جهانتاب ❊ دل و چشمش قرین آتش و آب
فلک چون در غمت با وی برآشفت ❊ چو صبح از مهر جان می‌داد و می‌گفت
که ای مهر گرفته چیست حالت ❊ چرا شد خانهٔ اصلی وبالت
بیا بیرون دمی از عقدهٔ غم ❊ منوّر کن ز لطفت روی عالم
۱۴۰۵ برآ بربام آن غمخانهٔ تار ❊ شب اندوه گیتی را بروز آر

۱۳۸۳ ـ م ، هـ: اگر جودت
۱۳۸۴ ـ م ، هـ: در خاک
۱۳۸۷ ـ م ، هـ: از مهر دل
۱۳۹۲ ـ در م و هـ این بیت پس از بیت ۱۳۸۹ آمده است.
۱۳۹۳ ـ م ، هـ، ک : چویابی خلوتش زاغیار
۱۴۰۰ ـ م ، هـ: پرفغان ـ هـ: ففان است، درفشان است
۱۴۰۱ ـ م ، هـ: شده از عشقت
۱۴۰۴ ـ م ، هـ: ز طلعت

خجسته طالعی و سعد فالی — که با هم بود ما را اتّصالی
سوی اوج فرح بودیم صاعد — سعادت یاور و دولت مساعد
چو نحسی گشت با ما هر دو ناظر — شد از کیدش هزاران فتنه ظاهر
چودست کینه بر قصدم برون‌آخت — مرا از صدر وصلت بر ره انداخت
۱۴۱۰ به دستان بند چندی درهم‌افکند — تو را پا و مرا دل کرد در بند
مقیّد در دو بند استوارم — نمی‌دانم چه خواهد بود کارم
بمانده زار و حیران ای دلآرام — نه راه رفتن و نه جای آرام
زنم در بحر حیرت دست و پایی — تن رنجور جایی جان به جایی
کجا در دامن وصلت رسد دست — چو دورانم به هجرت کرد پا بست
۱۴۱۵ چنین کز دیده شب خوش کرد خوابم — خیالت را کجا همخوابه یابم
کنون دور از تو می‌میرم به حرمان — بمیرد تن یقین از دوری جان
خدایا آنکه این قصد و جفا کرد — که تا ما را ز یکدیگر جدا کرد
ز دوران روی بهروزی مبیناد — به روز این بلا روزی نشیناد
حدیثش چون بدینجا متصّل گشت — وداعش کرد مهر و گرم برگشت

رسیدن مشتری و بدر به قلعهٔ راهزنان*

۱۴۲۰ دگر ره مشتری افتاد در راه — همی رفت و همی زد ناله و آه
ز فریادش که گشتی نرم فولاد — زدی کوه از صدا صدگونه فریاد
نه در جان هیچ بیم از گرم و سردش — نه در دل هیچ فکر از خواب و خوردش
چو پویان روز چندی ره بریدند — قضا را قلعه‌ای از دور دیدند

۱۴۰۶ ـ م ، هـ: که ما را بود با هم
۱۴۰۷ ـ م ، هـ: سعادت تابع و
۱۴۱۰ ـ م ، هـ: ترا پای و
۱۴۱۱ ـ م ، هـ: بود چارم
۱۴۱۴ ـ م ، هـ: مصرعها به عکس متن است
۱۴۱۹ ـ م ، هـ: گرم بگذشت
* هـ: مشتری به قلعهٔ
۱۴۲۰ ـ م ، هـ: بر راه
۱۴۲۱ ـ م ، هـ: پیوسته فریاد

چو عهد عاشقان محکم حصاری | چو حصن چرخ اساس استواری
۱۴۲۵ طیور و هم عمری بر پریده | به دیوار فصیلش نارسیده
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی
مرین رویین دژ نه چرخ محکم | ز رشک سور او در لبس ماتم
ز راهش پیک فکرت خسته گشته | به عجز از نیمهٔ ره بازگشته
چو قطب او ساکن و هفتان این دیر | به گردش همچو هفت اورنگ در سیر
۱۴۳۰ چو حصن آسمانش هفت باره | بروجی سرکشیده بر ستاره
[اگر کردی فلک بر سرنگاهش | بیفتادی ز سر زرّین کلاهش]
بروجش را ملازم نجم سیّار | درش را از ثوابت بوده مسمار
ز سهم زخم سنگ منجنیقش | چو رامی نسر واقع در طریقش
برو چون زلف و چشم دلبر شنگ | رهی افتاده پیچاپیچ بس تنگ
۱۴۳۵ چو اشک مشتری از درد هجران | به گردش رودهای ژرف گردان
نشانده بروی از پولاد یک در | به سختی با دل ممسک برابر
چنین حصنی که سر برآسمان سود | مقام رهزنان اصفهان بود
گروهی در کمین بر ره نشسته | صبا را از گذشتن راه بسته
زده در نای اهل کاروان چنگ | به تاراج نواشان کرده آهنگ
۱۴۴۰ به عالم ز آن حصار آوازه مشهور | بزرگ و کوچک از راهش شده دور
برایشان ناگهانی باز خوردند | گرفتی در عراق آغاز کردند
به ضرب هر دو دست کین گشودند | به تیزی زخمه کاریها نمودند
چو ایشان ساز بر قانون ندیدند | مخالف را روان بر سر دویدند

۱۴۲۴ ـ م : اساسش استواری
۱۴۲۷ ـ م ، ه: نه برج ـ ه: سوز او
۱۴۲۹ ـ م ، ه: او ثابت و هفتان ـ در نسخهٔ اساس «و» ظاهراً با خط دیگری افزوده شده است
۱۴۳۰ ـ م ، ه: بروجش سرکشیده
۱۴۳۱ ـ بیت از م ، ه ، ک
۱۴۳۳ ـ م ، ه: ز بیم زخم ـ بر طریقش (نیز، ک)
۱۴۳۴ ـ م ، ه: چشم و زلف ـ ک : پیچ و بس
۱۴۳۵ ـ متنَ نسخهٔ اساس «دود» (ا) ولی در حاشیه ظاهراً با خط دیگری به «رود» اصلاح گردیده است. م و ه: رود
۱۴۳۶ ـ م ، ه: از فولاد
۱۴۳۷ ـ ه: چنین که حصنی که (ا)
۱۴۴۲ ـ م ، ه: ضربت

همی راندند مضراب از چپ و راست — به هر ضربی یکی از پیش می‌خاست
۱۴۴۵ بـه یـاران تـیز بـرزد بـانک مـهتر — کـه بـربندید ایـنها را چـو مـزمر
در آن مـوقف بـه یـاری پـی‌فشردند — بـه یک نـوبت بـر ایشـان حـمله بـردند
بـه طـعن و ضـربشان کـردند آهنگ — بـیاوردندشان چـون عـود بـا چـنگ
گـرفته هـر دو را در پـیش کـردند — پس آهـنگ مـقام خـویش کـردند
ربـاب آسـا ز حسـرت دست بر سر — نـوا و سـازشان را رخت بـر خـر
۱۴۵۰ ز دست رهـزنان از خـدا دور — شـده نـالان رگ جـانشان چو طـنبور
چـو مـهتر در شـمایلشان نـظر کـرد — در او حسـن تـناسبشان اثـر کـرد
جـوانـان دیـد نـازک طـبع مـوزون — ز زخـم نـاسزایـان گشـته مـحزون
شـد از لطـف و شـعار هـر دو مـهتر — چـو عشّـاق از رخ جـانان مـحیّر
دمـادم در نـهُفت از فـرط حـیرت — به خود می‌گفت از اینسان شکل و هیأت
۱۴۵۵ ز ادوار بسـیط چـرخ دوّار — نـیاید تـا ابـد هـرگز پـدیدار
بـه یـاران گـفت بـا اینها چه سازیم — زنـیم ایـن بستگان را یـا نـوازیم
هـمه یکـرویه گـفتند ای سـرافـراز — بکش کـین دل مـا زیـن دو نـاساز
زنـی در پـردهٔ خـود داشت مـهتر — بـه خـوبی از پـری و حـور بـهتر
یکـی مـاه مـبرقع نـام شـهناز — صـبا از پـرده‌اش نشـنیده آواز
۱۴۶۰ چـو زینسان زخمهٔ خارج از ایشان — شـنید از کـینه شـد طـبعش پـریشان
در ایشـان کـرد رو کـای بـی‌اصولان — هـمه بـیراه و رهـزن هـمچو غـولان
[یکـایک را چـونی سـرها پـر از بـاد — دمـادم در درون زان بـاد فـریاد]
بـه خون این جـوانـان از چـه گوشید — چـرا از بـاد بـا خـود در خـروشید
چـو نـنوازیـدشان از روی یـاری — مـرّوت نـیست کشـتنشان بـه زاری
۱۴۶۵ روان کـرد آنگـهی از چشـمها رود — چـو مـهتر دیـد در سـاعت بـفرمود

۱۴۴۵ ـ م : مرهز (؟) هـ: مزهر (؟)
۱۴۵۰ ـ در م و هـ این بیت پس از بیت بعد آمده است.
۱۴۵۱ ـ هـ: حسن و جوانی‌شان
۱۴۵۲ ـ م ، هـ: طبع و موزون ـ زار و محزون
۱۴۵۷ ـ م ، هـ: همه یک قول
۱۴۵۹ ـ م : شهباز ـ هـ: این بیت را ندارد
۱۴۶۰ ـ هـ: طبعش شد
۱۴۶۲ ـ متن از: ک
۱۴۶۳ ـ م ، هـ، ک : چرا از باد چون نی می‌خروشید

که تا کردند از آن تیزی فروداشت | یکی را ز آن میان بر هر دو بگماشت
که تا بیرون بردشان عور و بیزاد | کندشان سوی راه راست ارشاد
برون آوردشان از در سوی دشت | روان بر راهشان افکند و واگشت

خلاص یافتن مشتری و بدر از دست راهزنان*

چو خود را یافتند از بند آزاد | در آن صحرا دوان گشتند چون باد
۱۴۷۰ همی رفتند چون خورشید تا شام | که نگرفتند جایی یک دم آرام
چو جرم خور در این فیروزه محمل | به منزلگاه مغرب کرد منزل
چو گل از ره به یک سو پرّه دادند | به پیش پای خاری سر نهادند
در آن شب طرفة العینی نخفتند | به مژگان لعل و مروارید سفتند
غریبی را که در پهلو بود خار | به چشمش کی نماید خواب دیدار
۱۴۷۵ سحرگه چون برین بیدای اخضر | روان شد شهسوار مهر انور
کشیده شیرگردون را چو خرزین | ید حکمش به جای اسپ در زین
دگر ره روی سوی ره نهادند | چو آب چشم خود بر ره فتادند
در آن موسم جهان را گشته محرور | مزاج معتدل از حرّ باحور
حرارت دهر را در طبع ساری | ز مهر افلاک را قاروره ناری
۱۴۸۰ زگر میگشته ظاهر کوه را دق | گرفته سنگ را حمّای مخرق
هوا چون عشق جانان گرم بازار | ز آتش آب سوزانتر به صدبار
برِ آب آتش سوزنده چون یخ | به پیشش عَبْدُهُ بنوشته دوزخ
ز تابِ مهر آهن آب گشته | گدازان سیم چون سیماب گشته

۱۴۶۸ ـ هـ: روان در
* م : از راهزنان ـ هـ: خلاص یافتن مشتری از راهزنان ـ ک : بدر و مشتری از ...
۱۴۶۹ ـ م ، هـ: روان گشتند
۱۴۷۲ ـ هـ: پرده دادند
۱۴۷۵ ـ م ، هـ: بدین بیدای
۱۴۷۶ ـ هـ: چو فرزین
۱۴۷۹ ـ م ، هـ: در طبع‌سازی ـ قاروره بازی

چـــو کـردی از هـوا قـاروره پـرتاب / چـو روغـن بـرشدی در جـویها آب

[۱۴۸۵] روان بگـــداخـــتی لعـل بـدخشان / چـو خـون گشـتی روان از بـینی کـان

گـــر افـتادی تگـرگ از مـیغ در بـاغ / نـــهادی بـــررخ هـر مـیوه صـد داغ

ســـمندر گـــر جـدا گشـتی زنـیران / شـدی از تـاب خـور فـی‌الحال بـریان

ز بس آتش کــه از خـارا بـرافـروخت / دل گـــاوزمین بـــرسنگ مـی‌سوخت

اگـر صـیدی فکـندی کس بـه صـحرا / شـــدی پـیش از وصـــول او مـــهرّا

[۱۴۹۰] کشـــیده تـــیغ آتشـــبار خـــورشید / خــــلایق را بـــریده حــلق امــیّد

خـلاف عـادت آتش کـرده ز افـلاک / بکـــلّی مـیل ســوی مـرکز خـاک

فـــلک را شـــمع کـــافوری فـروزان / ز تـابش خـلق چـون پـروانه سوزان

جـهان گـفتی یکـی تـند اژدهـا بـود / دمـــان از کـــام و بـینیش آتش و دود

ســـپهر آتش بـــه طشت مـهر ریـزان / و یـــا از حـــدّت حـــرقت گـــریزان

[۱۴۹۵] چـنان خـورشید را هـنگامه شـد گرم / کـــه از افســانه‌اش پـولاد شـد نـرم

گـــهی در چـــرخ کـردی تـیغ بـازی / گـهی کـردی رَسـن بـازی چـو غـازی

شدی خون از حـرارت در بـدن خشک / چـــو در نـــاف غـزالان خُـتن مشک

زمـین چـون دیگ بـرآتش خـروشان / مـــیان اســـتخوانـــها مـغز جـوشان

[گـه از گـرما ببستی خـون جگـر گـون / گـهی بگـداختی یـاقوت چـون خـون]

[۱۵۰۰] بـــه عکس حـــال ابـــراهـــیم آزر / هـــــوا از گـــــلستان بـنموده آذر

صـــدف را در مـــیان بـــحر زخّـــار / گـــهر در سـینه هـمچون دانـهٔ نـار

چـــنان نـــازک بـــتان نـــاز پـرورد / چـو گـل نـه گـرم گـیتی دیـده نـه سرد

بـــه زاری در چـنان سـوزان هـوایـی / کـــه هـــرساعت از و زادی ویـــایی

بـــرهنه پـــاو ســـر در تـابش خـور / شـــده غـرق عـرق از پـای تـا سـر

۱۴۸۴ ـ م : پر شدی

۱۴۸۵ ـ در اساس کلمهٔ روان ظاهراً با خط دیگری اضافه شده ـ م : دیدهٔ کان

۱۴۸۷ ـ م ، هـ: ز تاب خورشیدی

۱۴۸۸ ـ درم، هـ پس از بیت بعد آمده

۱۴۸۹ ـ م ، هـ: وگر صیدی ـ ک : «محّرا»

۱۴۹۱ ـ اساس:کرد افلاک؛ متن از: هـ ـ م ،ک:کرده افلاک

۱۴۹۴ ـ م ، هـ: شدت حرقت

۱۴۹۵ ـ م ، هـ: فولاد

۱۴۹۷ ـ اساس : نکهت مشک، متن از : م ، هـ ، ک

۱۴۹۹ ـ بیت از: م ، هـ ، ک

۱۵۰۲ ـ م ، هـ: نازک تنان

۱۵۰۴ ـ م : پای و سر ـ م ، هـ: وز تابش

۱۵۰۵ چو بودند آن دو یکتا سرو سیراب … زگل نازکتر و صافیتر از آب

به رفتن پایهاشان بود هموار … گهی پرآبله گاهی پر از خار

همی رفتند چون خورشید بی‌زاد … به جان امر فلک را گشته منقاد

در آن ره گرچه بسیاری دویدند … بجز در چشم خود مردم ندیدند

میان آن بیابان بی‌سر و پا … همی گشتند سرگردان چو یکتا

۱۵۱۰ نه همدردی به غیر از خاطر ریش … نه همراهی به غیر از سایهٔ خویش

نه خود واقف که پوید بر سبیلی … نه کس حاضر که تا باشد دلیلی

در آن وادی که غولش بود مردم … ز سر برگشتگی کردند ره گم

چواشک خویش می‌گشتند هر سو … ز بی‌خویشی همی رفتند در رو

ز ناگه مشتری آهی زد از صدر … که در افغان و زاری گفت با بدر

۱۵۱۵ که مهر آن مهر چرخ مهربانی … رفیق مشفق و دلدار جانی

شدست ازتاج و تخت‌خسروی دور … بپیچیدست روی از شاه شاپور

کنون گشتست سرگردان چو پرگار … در آن سرگشتگی ما را طلبکار

چو برگفت‌این سخن فریاد در بست … تو گفتی مرغ جانش از قفص رست

چو بدر این داستان طرفه بشنید … تعجّب کرد و برحالش بخندید

۱۵۲۰ بدو گفتا که فاسد شد دماغت … نبینم هیچ پیهی بر چراغت

برشتی هفت رنگ اکنون برآنی … که سازی مدخلی در ارغوانی

پریش آمد زعشقت جمله حالات … کنون گشتی ز نخزن در کرامات

بگفتش مشتری معذوری ای یار … که در قصر حقیقت نیستت بار

برفتند آنچنان سرگشته تا شب … چو ساغر گشته خشک از تشنگی لب

۱۵۲۵ نیاسودند آن شب تا سحرگاه … به رفتن [چون] سبق می‌بردند از ماه

شکم خالیّ و قامت کوژ چون چنگ … نوا و ساز بیرون رفته از چنگ

۱۵۰۵ ـ هـ: چو دیدند

۱۵۰۹ ـ م ، هـ: چو نکبا

۱۵۱۳ ـ م ، هـ: خود همی گشتند ـ هـ: همی رفتند برسو یا هر سو؛ بالای کلمهٔ آخر «در رو»

۱۵۱۴ ـ م ، هـ: ماه چرخ

۱۵۱۶ ـ م ، هـ: تخت و تاج

۱۵۱۸ ـ م ، هـ: قفس

۱۵۲۰ ـ م ، هـ: روغن در چراغت

۱۵۲۱ ـ در م و هـ این بیت پس از بیت بعدآمده

۱۵۲۵ ـ هـ: نیاسودند آنگه تا ـ [چون] از نسخهٔ دیگر کیمبریج

چنین تا روز هفتی ره بریدند | که یک دم در مقامی نآرمیدند
چنانشان تاب مهر و جوع بگداخت | که گردون از عدمشان بازنشناخت
توان هر دو ساقط شد به یکبار | نمی‌شد پایشان همره به رفتار
۱۵۳۰ تلی‌از ریگ بُدجوشیده چون دیگ | بیفکندند خود را بر تل ریگ
برآن رمل از جفای نحسی فال | بیفتادند بیجان همچو اشکال
شده از انقلاب بخت منکوس | ز مقصد فرد و از مطلوب مأیوس
بسر چون میل بسیاری دویدند | طریقی بر فرح قطعا ندیدند
نقیّ‌الخد شده از قبض خارج | فتاده نقطه سان برروی عالج
۱۵۳۵ مراد از خانهٔ پنجم ندیده | و بال از خانهٔ هفتم رسیده
ز ناگه یک جماعت در رسیدند | دو شکل سعد خوب افتاده دیدند
فکندند استران را رخت بر رمل | زدند اوتاد بیت خانه در رمل
به گرد هر دو کردند اجتماعی | مگر یابند بر حال اطّلاعی
مزاج هر دو را کردند تسکین | به شربتهای عطرآمیز شیرین
۱۵۴۰ بپرسیدند سرّ آن معمّا | از آن خوش شکل خاموشان گویا
نکردند آن دو روشن رای سردار | خفایای ضمیر خویش اظهار
اگرچه بود قامتشان بر آن دال | صورشان بر شمایل شاهد حال
چو سنجیدند قول خود به میزان | بگفتند آن نقی عنصر عزیزان
نژادی هم بقدر خویش داریم | به مولد امّهات و خویش داریم
۱۵۴۵ به دستان چرخمان از خانه برکند | برین خاک مذلّتمان بیفکند
چو گفتند این سخن خاموش گشتند | زبان بودند حالی گوش گشتند
جوانی کاروان را بود سالار | چو مه با طبع روشن نام مهیار
جوانمرد ولطیف و چابک و شنگ | امین و راد و صاحب داد و فرهنگ
نظر در مشتری چون کرد مهیار | به صدجان گشت مهرش را خریدار
۱۵۵۰ یکی‌مجموعه دیدش در همه باب | موشّح ازکمال فضل و آداب

۱۵۳۰ ـ م ، هـ: بر جوشنده
۱۵۳۳ ـ م ، هـ: بسیاری دویده ـ ندیده
۱۵۳۷ ـ م ، هـ: از ستوران ـ خیمه در رمل
۱۵۴۱ ـ م ، هـ: بر ضمایر شاهد
۱۵۴۸ ـ م ، هـ: صاحب رای

در آن خلقان چو گنجی در خرابی و یا در کسوت ابر آفتابی
غلام خاص را گفتا که بشتاب برو در مخزن و از بهر اصحاب
دو دست از جامه‌های خوب مُعْلَمْ بیار از جامه‌دان بیرون همین دم
غلام آن را که رای خواجه فرمود مهیّا کرد و بردش در نظر زود
۱۵۵۵ به دست خویشتن در هر دو پوشید به انواع رعایتشان بکوشید
چوگلشان صوف خلقان بودبردوش دگر گشتند چون عرعر قصب پوش
بدیشان گفت آنگه شهره مهیار که بادا مهرتان حامّی و مه یار
اگر از صحبت این یار جانی عزیزان را نباشد دلگرانی
به جان از لطفتان منّت پذیرد به شکر فضلتان در پای میرد
۱۵۶۰ کنون داریم عزم خطّهٔ ری که باشد بندگان را خانه در وی
ز راه لطف و فضل بیکرانه اگر من بعد باشد بنده خانه
به تشریف قدمتان بیت معمور نباشد از کریمی و قدم دور
دعا کردند بر فرخنده مهیار که بادت لطف یزدان سال و مه یار
تو را چون منّت جانیست بر ما روان فرمان سلطانیست برما
۱۵۶۵ چو فرمان است و طاعت مِنْکَ مِنّا به هر حکمی که فرمایی سَمِعْنٰا
برآسودند شب تا خواندن دیک چو آمد کاروان صبح نزدیک
به اهل کاروان فرمود مهیار که تا کردند حالی استران بار
پس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش که تا آرد دو اسپ نامور پیش
بیاورد از جنیبتهای مهیار دو اسپ کوه جسم باد رفتار
۱۵۷۰ بدیشان گفت مهیار جوانمرد که میباید کنون رو در ره آورد
به ساعت مشتری با جان رنجور دل از کف رفته و ز دلدار خود دور
بر اسپ کوه پیکر شد سواره نشسته بر دل از غم کوه خاره

۱۵۵۲ ـ م ، هـ: غلام خویش
۱۵۵۳ ـ م ، هـ: از جامهٔ خوب معلّم
۱۵۵۴ ـ م ، هـ: برون آورد
۱۵۶۱ ـ م ، هـ: ز روی لطف ـ م : گرافتدتان گذر بر، هـ: گرافتدتان گذر در
۱۵۶۲ ـ م ، هـ: شود بی‌شک نباشد از کرم دور
۱۵۶۴ ـ در هـ این بیت مکّرر شده
۱۵۶۶ ـ م ، هـ: بیاسودند شب
۱۵۶۸ ـ م ، هـ: خادم خویش

روان رخ سوی راه ری نهادند | چو اشک عاشقان بر ره فتادند

صفت حال مهر در فراق مشتری*

دلا تا می‌توانی در وفا کوش | منه بر هرزهٔ اهل ریا گوش
۱۵۷۵ علم بر بام ایوان وفا زن | قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا زاهل غرض هرگز نیاید | کشف بی‌هیچ شک گوهر نزاید
ریایی را غرض چون گشت حاصل | شود شوق طلب فی‌الحال باطل
چو آید در درون شوق خدایی | شود بیرون غرضهای ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره | بود آن صحبت از علّت منزّه
۱۵۸۰ وگر عاشق بود در عشق صادق | شود در دم بر او معشوق عاشق
وگر معشوق باشد از وفا دور | محقّق هر دو باشند از خدا دور
چو می‌یابی وفا در هر دو جانب | بدان کآن عشق دور است از شوایب
چه گفت آن رهرو کارآزموده | ریا و صدق بسیار آزموده
که از بازیچهٔ چرخ گرهکار | چو شد مهر جهان آرا گرفتار
۱۵۸۵ چو غم شد معتکف در خانهٔ تنگ | لب و رو از عنابی آب و بیرنگ
در آن زندان بس تاریک دلگیر | به جان در پای او پیچیده زنجیر
چو زلفش گاه سر در پا نهاده | چو گیسویش دمی در پا فتاده
همی پیچید آن زلفین چون شست | که زنجیر از چه زد در پای او دست
چو او از لطف چون آب روان بود | به بادش پای در زنجیر از آن بود
۱۵۹۰ چو سروی بود بالای بلندش | از آن رو کرد دوران پایبندش

---

* م : صفت حال مهر در بند، ه: رفتن مهر و مشتری از شهر بیرون
۱۵۷۸ ـ م ، ه: عشق خدایی
۱۵۷۹ ـ در نسخهٔ اساس «وفا» ظاهراً بعداً افزوده شده ـ م ، ه: این صحبت
۱۵۸۰ ـ م ، ه: شود از جان
۱۵۸۲ ـ م ، ه: از هر دو جانب
۱۵۸۷ ـ ه: پا در سرنهاده ـ م: گهی در پا
۱۵۸۸ ـ م ، ه: در کار او
۱۵۸۹ ـ ه: به یادش

چـو شـمعی بـود روی مـجلس آراش | به زرّین بند از آنرو بسته شد پاش
از آنــرو ســاق او رو بـرزمین داشت | کـه نـاهمواره طبعی هـمنشین داشت
لطیفی کـاو بـه‌لطف از جان بـرد دست | چه گردد بـا چـنان ناجنس هـمدست
دل و جـان را بـرای قـید تـوفیر | بـه زر بـر سیم ساقش بسته زنـجیر
۱۵۹۵ دو پـایش را چـو جـان در بـرگرفته | بـر آن گـنج روان چـون مـار خـفته
چودل بودش بـه‌سختی هـمچو سـندان | گـرفتی دم بـدم سـاقش بـه دنـدان
چـو بـودشِ در جـبلّت استواری | نـمودی بـا مـصاحب پـایداری
چـو طبعش بـا سلامت داشت نسبت | بـه پـایان بـرد بـا هـمخوابه صحبت
بـه گـاه پـایمردی در غـم یـار | از و نـابوده مـحکمتر قـدمدار
۱۶۰۰ درآن خـلوت‌نشینی کـاو هـمی داشت | بـجز زنـجیر کس پـایش نـمی‌داشت
در آن زنـدان دو بـندش بـود مشکـل | یکـی بـر پـا و دیگـر بـند بـردل
ز بـندپای چـندان غـم نـمی‌خورد | ولی از بـند دل فـریاد مـی‌کرد
بـه یـاد مشـتری هـر لحـظه صـدبار | روان گشـتی ز جـزعش دُرّ شـهوار
برین حالت چو روزی بیست بگـذشت | مـلک شـاپور را دل نـرمتر گشت

شفاعت کردن بهزاد جهت خلاصی مهر*

۱۶۰۵ سـحرگاهی بـرِ شـه رفت بـهزاد | زمـین بـوسید و در خـدمت بـاِستاد
زتـاب خشـم چـین بـر رو فکـنده | گـره بـر جـبهه و ابـرو فکـنده
چو شاهش گرم طبع و خشـمگین دیـد | بـخواندش پیش و از حـالش بـپرسید
چـو آمـد پـیش تـخت شـاه بـهزاد | زبـان را در عـتاب و طـعن بگشـاد

۱۵۹۲ ـ م ، هـ: رخ پر ز چین داشت ـ ناهموار طبعش ۱۵۹۳ ـ م ، هـ: ناجنس پا بست
۱۵۹۴ ـ م : قید توقیر ۱۵۹۸ ـ م ، هـ: با هم پای صحبت
۱۵۹۹ ـ هـ: با غم ۱۶۰۱ ـ م ، هـ: برپای
* م : شفاعة کردن بهزاد از جهة مهر و نصیحت کردن مهر را، هـ: شفاعت کردن بهزاد جهت مهر و نصیحت کردن
۱۶۰۸ ـ م ، هـ: در آمد پیش

که شاها تاکی از نامهربانی نمودن با سبکروحان گرانی
۱۶۱۰ به گِل کس مهر را پوشیده دارد به زندان هیچکس یوسف گذارد؟
کند کس نور چشم خویش محبوس کند کس در مزابل جای طاووس؟
چه کردست آخر ای دارای دوران که شد مستوجب این بند و زندان
چه رفتست از خطا و ترک آزرم که چون مشکش بباید دوخت در چرم
جوابش داد کای فرزند دلبند کسی خواهد بدی آنگه به فرزند
۱۶۱۵ کس از ارباب بینش بد نبیند وگر بیند به چشم خود نبیند
گرا یشان را به طبع خود گذارند سوی اوج سعادت رخ نیارند
طبیعت چونکه برهزل است مجبول به دشواری پذیرد پند معقول
به طفلی داد باید پند فرزند که چون سی‌ساله گردد بگسلد بند
نهالی کآن تر و باریک باشد به فرمان جوهرش نزدیک باشد
۱۶۲۰ ولی چون شد سطبر و گشت سرکش تبر سازد دواش از بهر آتش
کجا دارد زدن شاگرد را سود چو چرم از دستش آب جوی بر بود
پس آنگه داد فرمان شه به بهزاد که گردد مهر از سعی وی آزاد
شد اندر حبس و زو برداشت زنجیر بگفتش کای سزای عزّ و توفیر
چو واقع می‌شود هرگونه حالت نباید داشت خود را در ملالت
۱۶۲۵ کجا گردد به مویی قدر فرزند پدر گر همچو مو بر وی نهد بند
یقین آنها که صاحب اختیارند متاع قیمتی در بند دارند
بود زه بر کمان از بهر پیوند برای زیب باشد برمیان بند
چه‌نقص است ازگرفت وحبس برکلک فزون گردد گهر از رونق سلک
ز راه بند گردد نیزه سردار شود در سر چو برتابند دستار
۱۶۳۰ کمر تا برنتابد سختی بست نیارد در میان نیکوان دست

۱۶۱۴ ـ م ، هـ: بدی خواهد کسی
۱۶۱۷ ـ هـ: پند مقبول
۱۶۱۹ ـ هـ: نهالی کو
۱۶۲۰ ـ م ، هـ: ستبر
۱۶۲۱ ـ هـ: رود بر بود
۱۶۲۳ ـ م : توقیر
۱۶۲۵ ـ م ، هـ: نگردد کم به مویی ـ هـ: پذرگر
۱۶۲۷ ـ هـ: درکمان
۱۶۲۸ ـ م ، هـ: گهر را رونق از سلک
۱۶۲۹ ـ م ، هـ: شود سرور چو یابد بند دستار

قباراگر نباشد بند همبر | نگیرد دلبران را تنگ در بر
معانی را بود از قید کتبت | بر اهل حقایق فضل و رتبت
نگردد قیمت از بستن شکسته | به قیمتر بود انگور بسته
بسی زین گونه دادش پند دلخواه | گرفتش دست و آوردش بر شاه
۱۶۳۵ [چو مهر آمد زقید عقده بیرون | نمود آفاق را روز همایون]
بیامد پیش شه در پاش غلطید | سرش برداشت پس رویش ببوسید
ملک حالی ز خازن جامه‌ها خواست | بیاوردند دستی بر قدش راست
قبای خسروانی کرد در بر | کلاه سروری بنهاد بر سر
به دستوریّ شاه اندر حرم شد | حرم از طلعتش باغ ارم شد
۱۶۴۰ چو رویش دید مادر کرد فریاد | چو گیسو بیخبر در پایش افتاد
ز پا بوسش برآورد آنگهی سر | گرفتش چون دل خود تنگ در بر
چو نور چشم خود را دید در پیش | ز شادی جای کردش بر سر خویش
زمانی می‌نهادش روی برروی | زمانی می‌گشودش حلقه از موی
گهی کردی دو دستش طوق گردن | گهی در پایش افتادی چو دامن
۱۶۴۵ ز سوز دل بگفتش کای جگر بند | من اکنون زنده و فرزند در بند
که مادر پیش بالای تو میراد | بجز دست تو تابوتش مگیراد
تن مسکین مادر بادت ای جان | کمان ابروانت را به قربان
به چشمان درد اندام تو چیناد | برایت خویشتن را مرده بیناد
مرا دور از رخت ای جان مادر | دل و جان بود چون خالت بر آذر
۱۶۵۰ شب و روز از فراق رویت ای رود | ز چشمم چشمه‌ها بر رخ روان بود
بر آن بالا و بشن در گور بهرام | همی کردم روان نفرین و دشنام
تو نیز ای نور چشم روشن من | بر این شوریده کن احوال روشن

۱۶۳۵ ـ بیت از م ، هـ، ک و نسخهٔ دیگر کیمبریج
۱۶۳۶ ـ م ، هـ: شاه را در پای غلطید ـ شه رویش ببوسید
۱۶۳۷ ـ م : خاست (!)
۱۶۴۳ ـ هـ: در موی
۱۶۴۴ ـ م ، هـ: ز دستش
۱۶۴۷ ـ م : باد ای جان
۱۶۴۹ ـ م ، هـ: بی‌خالت بر آذر
۱۶۵۰ ـ هـ: از برای رویت ای رود
۱۶۵۱ ـ م ، هـ: بدان بالا ـ کذا در اساس، م : بشن گور، هـ: پشن در گور، ک: بشن و گور ـ در حاشیهٔ نسخهٔ اساس که گه‌گاه تصحیح‌هایی به چشم می‌خورد، سه نقطه وجود دارد که ظاهراً کلمه، «پشن» دانسته شده است.

که چون بودی در آن غمخانهٔ تار — چو صورت از تحیّر روبه دیوار
ز مادر چونکه بشنید این سخن مهر — ز مژگان داد آب گلشن چهر
۱۶۵۵ که ای مادر چه بود آخر گناهم — که باید مرد در زندان و چاهم
کسی این بیداد بریکدانه کردست — نه برفرزند با بیگانه کردست؟
گرفتم شفقت از عالم برافتاد — ز قصر عدل برکندند بنیاد
چه آهو و خطا زین بنده دیدید — که چون آهو ز مشک از وی بریدید
به سختی از بر خویشش بکندید — به خواری بر سرراهش فکندید
۱۶۶۰ چو مهر این گفت زاری بروی افتاد — ز جان مادرش برخاست فریاد
ز جا برجست و شد تازان به مخزن — برون آورد از و درجی مثمّن
در آنجا قطعه‌ای چند از جواهر — که بودش اصل هر مایه و ذخایر
از و هر دانهٔ لؤلؤی منظم — خراج و مال هفت اقلیم عالم
وز و هر قطعه‌ای از لعل و یاقوت — جهانی را به قیمت قوّت و قوت
۱۶۶۵ نبود آن قطعه‌ها را مثل و مانند — ندانستی بهاشان جز خداوند
جواهر یک به یک رخشنده از درج — چو مهر و مشتری تابنده از برج
نه شاهان را از آن گوهر بر افسر — نه افسر را از آن یاقوت برسر
تهی از شبه آنها گنج و مخزن — عقیم از مثل آنها بحر و معدن
گهرهایی چنین بی‌مثل و همتا — بدو افتاده از اجداد و آبا
۱۶۷۰ بدو گفتا که ای یکدانه گوهر — فدا بادت گهرجان نیز برسر
ز جزع ناتوان لؤلؤ میفشان — مرا در خون دل چون لعل منشان
چو در اصل او زنی صاحب گهر بود — نهان خویش با فرزند بنمود
چو مهر مادری بودش ز حد بیش — به معنی کرد ظاهر گوهر خویش
چو مهر آن دید کردش در درون یاد — که مادر آفرین برگوهرت باد

۱۶۵۳ ـ ه: غمخانهٔ یار ـ کلمهٔ پس از تحیّر ناخواناست ۱۶۵۶ ـ م ، ه: بربیگانه
۱۶۵۸ ـ م ، ه: خسته دیدند ـ ه: دیدند ـ بریدند ۱۶۵۹ ـ ه: خویشش بکندند ـ فکندند
۱۶۶۱ ـ م : تازان شد ۱۶۶۲ ـ م ، ه، ک: مایه و اصل ذخایر
۱۶۶۳ ـ م ، ه: ازان هردانه ۱۶۶۶ ـ م ، ه: تابان زیک برج
۱۶۶۹ ـ م ، ه: چنان بی‌مثل ۱۶۷۱ ـ م : لولو میفشان ـ لعل بنشان
۱۶۷۲ ـ این بیت درم و ه پس از بیت بعدآمده ۱۶۷۴ ـ ه: جوهر خویش

۱۶۷۵ چو مادر آن مفرّح کرد ترکیب
دل مهر از فرح دید اندکی طیب
امینی داشت جوهر نام خادم
که بودی روز و شب پیشش ملازم
به جوهر داد مهر آن درج جوهر
ببوسید آنگهی دامان مادر
وز آنجا رفت سوی خانهٔ خویش
ز فکر مشتری محزون و دلریش
غلامان و پرستاران دویدند
شتابان موزه‌اش از پا کشیدند
۱۶۸۰ دمی چون موزه‌اش در پا فتادند
زمانی موزه‌اش بر سر نهادند
شدند از شوق دل خاصان بر و جمع
بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع
همی کردند خود را از دل و جان
به شکر مقدم آن عید قربان
چو ممتد شد زمان جمع دعوت
مه گلچهر کرد آهنگ خلوت

صفت حال مهر و عشق باختن با صورت مشتری*

شد اندر کنج و در محکم فروبست
به خلوت با غم دلدار بنشست
۱۶۸۵ تهی از خلوت اغیار مجلس
خیال یار همزا نو و مونس
ز سودایش همه شب با دل ریش
چو زلف خویش می‌پیچید برخویش
نه درد فرقتش می‌گشت ساکن
نه درمان وصال یار ممکن
نمی‌دانست اصلا چارهٔ کار
که بر دل بودش این بار اوّلین بار
دو عالم را به کام فکر بسپرد
ز کوی هجر پی‌بیرون نمی‌برد
۱۶۹۰ در آخر داد خویش معنی‌یی دست
خیالش با دل خود صورتی بست
که بر لوحی نگارد صورت یار
مگر زو معنی‌یی آید پدیدار
که چون صورت زخویشش واستاند
بدان صورت سوی معنیش خواند
نمی‌دانست کآن معنی که باید
یقین از صورت تنها نیاید

۱۶۷۷ ـ ه: درج گوهر
۱۶۸۱ ـ م: با شمع
۱۶۸۳ ـ م، ه: زمانی جمع
* م، ه: عنوان را ندارد
۱۶۸۴ ـ ه: محکم در ـ م: با خیال یار بنشست
۱۶۸۵ ـ م، ه: از زحمت اغیار
۱۶۸۸ ـ ه: آن بار

که گر از موم سازد آدمی گُل ... بر او هرگز نگردد فتنه بلبل

۱۶۹۵ در آن موضع جوانی بود نقّاش ... به صنعت در همه روی زمین فاش

به چابک دستی آن فرزانه استاد ... کشیدی نقش چین بر آب چون باد

چو زلف و روی خوبان دل افروز ... ببستی نقش شب بر تختهٔ روز

توانستی که بنماید به دستان ... به وقت نقشبندی صورت جان

چو آواز خوش و الحان قاری ... دمادم با هوا در نقشکاری

۱۷۰۰ چو او بر لوح صنعت کلک راندی ... چو صورت عقل برجا خشک ماندی

کشیدی هر نفس کلکش به نیرنگ ... دو صد خطّ خطا برنقش ارژنگ

همی کردی روان برآب جاری ... چو کلک صنع حق صورت نگاری

به رنگ‌آمیزی شیرین رعنا ... زدی نقش نباتی را قفا ها

در و دیوار عالم را به تحریر ... چو ایوان تخیّل کرده تصویر

۱۷۰۵ بر کلکش گه صورت طرازی ... سپهر از سرنهادی شیشه بازی

خیال نقشبندان مصوّر ... ز فکر نقشهای او مقصّر

چو کردی کلک او سحر آشکارا ... به دعوی برزدی نقش خطا را

چو فکر نقش‌پرداز از سردست ... نقوش مختلف برهیچ می‌بست

شده از رشک طبعش وقت نیرنگ ... نگارستان مانی را ز رخ رنگ

۱۷۱۰ اگر کردی عذار دلبران نقش ... فلک را فتنه گشتی دل برآن نقش

اگر چشم بتان را کار بستی ... معیّن سینه را از غمزه خستی

وگر با لعل خوبان در فتادی ... زکلکش چشمهٔ حیوان گشادی

وگر از زلفشان بندی همی بست ... پریّ و حور از بندش نمی‌رست

وگر ناگه کشیدی شکل عرعر ... شدی از آب دستش سایه گستر

۱۷۱۵ وگر از چربدستی بر زدی شمع ... براو پروانه گشتی پر زنان جمع

وگر کلکش نمودی صورت گل ... جهان گشتی پر از فریاد بلبل

۱۶۹۹ ـ م ، هـ: خوش الحانان قاری

۱۷۰۱ ـ م ، هـ: نقش خطا ـ م : ارتنگ ، هـ: اورنگ

۱۷۰۲ ـ هـ: صنع در صورت نگاری

۱۷۰۵ ـ م ، هـ: نقش بازی

۱۷۰۶ ـ م ، هـ: نقش‌پرداز مصوّر

۱۷۰۹ ـ هـ: مانی از رخ رنگ

۱۷۱۱ ـ م ، هـ: وگر چشم

۱۷۱۵ ـ هـ: چوب دستی

وگــر شکــل عــنادل بــرکشیدی   اصــم از مــنزلی صــوتش شــنیدی
وگــر از شــیر تــمثالی نــمودی   ز یک پــرتاب تــیر آهــو ربــودی
وگــر بــرتخته کــردی رسم آهــو   هــمی دادی ز نــافش مشک چــین بــو
۱۷۲۰ وگــر تــصویر کــردی هــیأت مــاه   نــمودی در دل شب خــلق را راه
زهــر تــمثال و شکــلی کــاو نــمودی   خــواصش بــی‌گمان هــمراه بــودی
بــه هــنگام ســحر مهرش طلب کرد   بــدو گــفت ای هــنرمند جــوانــمرد
هــمی خــواهــم کــه کــارم را بــرآری   بــه جــان نــقش نگــارم را نگــاری
اگــر دســتت دهــد ایــن نــقش زیــبا   کشــم در خــلعتت چــون نــقش دیــبا
۱۷۲۵ نــهاد انگشت را بــر دیــده اســتاد   بــه جــان درکــار آن صــورت بــاستاد
چــنان شکــلی شــبیه مشــتری بست   کــه بــوسیدش نــقوش مــانوی دست
بــه پیش مــهر بــرد آن صــورت خــوب   نــهادش در بــرابــر نــقش مــحبوب
چــو دیــد آن صــورت بــا مــعنی یــار   بــه پــیشش در ســجود آمــد شــمن‌وار
در آن نــقّاش صــورتگر فــروماند   که آن نقش خوشش چون‌نیک واخواند
۱۷۳۰ چــنان بــرلوح خــاطر کــرد تــصویر   کــه هست ایــن مشــتری بی‌هیچ تــغییر
بــعینه چشــم ایــن آن چشــم شــهلاست   یقین این قــد چــو آن قــامت بــود راست
بــود چــون روی او ایــن‌رو بــه صــد رو   وزیــن مــو نــیست فــرقی تــا بــدان مــو
دعــایش کــرد کــای نــقّاش تــردست   هــزاران آفــرینت بــاد بــردست
یــقین ایــن کــار رشک کــار مــا نیست   کــه انکــار فــضیلت کــار مــانیست
۱۷۳۵ چــو گــل از بس کــه دادش جــامه و زر   شــد آن اســتاد صــورتگر تــوانگــر
نــماز شــام کــاین گــردون شب بــاز   کشــید از بــهر بــازی خــیمه را بــاز
بــجستی انــدرون خــیمه فــی‌الحــال   بــرون آورد چــندین طــرفه تــمثال
بــه سوی کنج خــلوت شــد روان مــهر   نهفت از خلق چون مهر از جــهان چهر

۱۷۱۹ ـ م ، هـ: نقش آهو   ۱۷۲۲ ـ م ، هـ: بگفتش کای هنرمند
۱۷۲۳ ـ م : کارم را بزاری (؟)   ۱۷۲۴ ـ هـ: کنم در خلقتت
۱۷۲۸ ـ هـ، ک : سمن وار   ۱۷۳۰ ـ م ، هـ: آن مشتری
۱۷۳۳ ـ م ، هـ: کای استاد ـ هـ: پردست ۱۷۳۴ ـ ک : این کار فضیلت
۱۷۳۷ ـ هـ: به چستی ـ م ، هـ: از درون خیمه

در خلوتسرای خویش دربست | به کنجی روی بر دیوار بنشست
۱۷۴۰ چو روی خویشتن شمعی برافروخت | ولی ازسوز دل چون شمع می‌سوخت
نهاد آن صورت دلدار را پیش | به زاری هر زمان می‌گفت با خویش
نگر کز نقش گردونی چه‌صورت | مرا این بار واقع شد ضرورت
که می‌دانست کز نقش بد اندیش | مرا آید چنین صورت فراپیش؟
بدین معنی که را دادی درون بار | که من گردم بدین صورت گرفتار؟
۱۷۴۵ مرا خوش صورتی‌داد ازفلک دست | که بودم با خیال یار پا بست
عدو از مکر و دستان صورتی کرد | که ما را اینچنین از هم برآورد
کنون در هجر آن بت روی دلدار | بجز صورت پرستی نیستم کار
طریق بت‌پرستی می‌سپارم | سرو برگ مسلمانی ندارم

خطاب کردن مهر با صورت مشتری*

وز آن پس خسته دل با چشم گریان | به صورت کرد رو کای صورت جان
۱۷۵۰ چو هستی ز آن بت دلدار تمثال | سزد گر از تو پرسم صورت حال
که ای در عشق زحمتها کشیده | در آخر زهر ناکامی چشیده
ز جاه وصل در چاه اوفتاده | ز تخت کام بر راه اوفتاده
به ترک مسکن و مأوا گرفته | چو باد صبحدم صحرا گرفته
ز زخم ناسزایان گشته رنجور | به سختی گشته چون جوهر زکان دور
۱۷۵۵ فتاده نوش جان از کام غربت | ز ناکامی به رنج و زهر غربت
برای رهروی بر پای جان نعل | به کوه اندر گرفته جای چون لعل

۱۷۳۹ ـ م ، ه: روی در دیوار ـ این بیت پس از بیت بعد آمده
۱۷۴۱ ـ م ، ه: صورت دلدار خود پیش ۱۷۴۲ ـ م ، ه: پیش آمد ضرورت
۱۷۴۵ ـ م ، ه: مرا داد از فلک خوش صورتی دست ـ با وصال یار پیوست
* م ، ه: خطاب مهر با صورت مشتری ۱۷۵۵ ـ م ، ه: کام جان از نوش قربت ـ به رنج زهر غربت
۱۷۵۶ ـ م ، ه: بر پای چون نعل

چـو نـاف آهـو از مـولد بـریده / عـنان عـزم بـر صـحرا کشیده
ز زخـم خـار پـر آزار دشـمن / بـرون افـتاده هـمچون گـل ز گـلشن
گـهی در زیـر شـمشیرت نشـانده / گـهی از در بـه شـمشیرت بـرانـده
۱۷۶۰ بگو آخر که حال خاطرت چیست / بـه غـربت هـمنشین و هـمدت کیست
کـدامـین شیر بـاشد یـار غـارت / کـدامـین گـور بـاشد غـمگسارت
کـدامـین ابـر بـاشد سـایه بـانت / کـدامـین بـاد بـاشد پشّـه رانت
[کـدامـین خـار بـن بـاشد پـناهت / کـدامـین سـنگ باشد تکیه گـاهت]
مـرا بـاری دل از انـدیشه خـون است / نـمی‌دانـم تـو را احـوال چـون است
۱۷۶۵ مـرا دور از تـو حـال دل خـراب است° / جگـر بـر آتش هـجران کـباب است
تـو نـیز از مـاجرا رمـزی عـیان کـن / ز شـرح حـال خـود فصلی بیان کـن
سـخنها رانـدی از هـر فـصل و بـابی / ولی نشـنیدی از صـورت جـوابـی
هر آن نقشی که او با خـود هـمی بست / زصـورت هـیچرو صـورت نـمی‌بست
بـه زاری در فـراق یـار بگـریست / کـه تـدبیر دل پـر درد مـن چـیست
۱۷۷۰ دلش گـفتا کـه از صـورت گـذر کـن / بـه سـوی عـالَم مـعنی سـفر کـن
چـو در مـعنی رسیدن مـی‌توانـی / بـه صـورت از چـه مـعنی بـازمانی
ره مـعنی سـپر صـورت رهـا کـن / زبُت بگـذر تـوجّه بـا خـدا کـن
مـوّحد بـاش تـایابی صـفایی / کـه هـرگز کـی رسـد مشرک بـه جـایی
اگـر صـدساله پـیر خـانقاه است / چـو بـا لعـبت نشیند طفل راه است
۱۷۷۵ بـرو مـعنی طـلب بگـذار صـورت / صـفا خـواهـی گـذر کـن از کـدورت
در ایـن شکـل مزخرف از چه پیچی / چـرا چـون کـودکان در بـند هـیچی
چـه کـار از صـورت بـی‌جان بـرآیـد / حـیات از جـان بـی‌معنی نـبایـد
اگـر عـمری در ایـن خـلوت نشـینی / بـه‌غیراز صـورت بـی‌جان چـه بـینی
اگـر مـعنی هـمی خـواهـی بـرون آی / بـنه مـردانـه در راه طـلب پـای
۱۷۸۰ چـو جـانبازان قـدم نـه در طـریقت / اگـر داری سـر تاج حـقیقت

۱۷۶۳ ـ بیت از م ، ه
۱۷۶۴ ـ م ، ه : از هجر تو خون است
۱۷۶۵ ـ م ، ه : آتش فرقت
۱۷۶۹ ـ م ، ه : دل رنجور من
۱۷۷۷ ـ م ، ه : بیجان گشاید ـ از جان بی‌صورت فزاید ۱۷۷۸ ـ م : خلوة

گهرجویی سوی عمّان سفرکن | شکر خواهی به خوزستان گذر کن
تو را مطلوب سرگردان چو پرگار | تو چون مرکز مقیم خانه هموار
تو را باید به فرق سر دویدن | اگر ممکن بود در وی رسیدن
چه دعوی می‌کنی در عشق جانان | اگر کاذب نیی بنمای برهان
۱۷۸۵ چو از دل بی‌زبان این حال بشنید | حدیثش را به گوش جان نیوشید
و زآن پس کرد با خود فکر دل جزم | که باشد بهر رفتن بر سر عزم

مشورت کردن مهر با یاران در رفتن به طلب مشتری*

چو خورشید جهان پیماگه بام | ز چین برتافت رخ سوی شه شام
ز نزدیکان سه تن بودند محرم | که بودندیش صاحب سرّ و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسدنام | که بشکستی به نیرو پشت ضرغام
۱۷۹۰ دوم جوهر که بودش خادم خاص | سرشت طینتش از صدق و اخلاص
سیوم بودش یکی پیک سبکپای | به سرعت چون صبا آفاق پیمای
به خلوت هر سه تن را پیش بنشاند | ز حال مشتری فصلی فرو خواند
که آن یار نکوکار وفادار | کشد از بهر من صدگونه آزار
به سرباری کنون آواره گشتست | غریب و عاجز و بیچاره گشتشت
۱۷۹۵ مرا دلداری و مردی کجا رفت | وفاداریّ و همدردی کجا رفت؟
ز مهرش آتشم در جان گرفتست | وفای او مرا دامان گرفتست

۱۷۸۱ ـ م، ه: گهر خواهی سوی عمّان گذر کن ـ به خوزستان سفر کن
۱۷۸۳ ـ م، ه: مگر ممکن بود — ۱۷۸۵ ـ م، ه: این راز بشنید
۱۷۸۶ ـ م، ه: از آن پس کرد با خود فکر خود
* م: مشورت کردن مهر در رفتن به طلب مشتری ـ ه: مشورت کردن مهر با رفیقان به جهت سفر کردن
۱۷۸۷ ـ م، ه: ره شام — ۱۷۸۸ ـ ه: صاحب سرّ و محرم
۱۷۸۹ ـ م، ه: فیل افکنی — ۱۷۹۰ ـ م، ه: سرشته طینتش
۱۷۹۱ ـ م، ه: بودش صبا پیک
۱۷۹۲ ـ م، ه: هرسه را در پیش خود خواند ـ فصلی فرو راند
۱۷۹۳ ـ م، ه: وفادار نکوکار ـ کشید از بهر

کنون دارم هوای آنکه چون باد بگردم عالم از ویران و آباد

گرم باید بسرگشتن بگردم اگر از پای بنشینم نه مردم

مگر یکباره آن گل را ببینم به کام دل دمی با او نشینم

۱۸۰۰ اسد را گفت ای شیر جهانگیر چه بینی مصلحت چون است تدبیر؟

اسد گفت آنچه فرمودی چنان است که بر ابدان ما حکمت روان است

ولی چاکر به چشم روشن دل همی بیند دو قید سخت مشکل

نخستین آن که ما را سمت مقصد معیّن نیست سوی هیچ سرحد

به باطل راه بی‌پایان چه پوییم به باد از کار بی‌سامان چه جوییم

۱۸۰۵ اگر سالیّ و گرده سال رانیم چه حاصل چون ره مقصد ندانیم

دوم چون شه سفر هرگز نکردست چنان نازک چه مرد گرم و سردست

سفر چون از سقر یک قطعه آمد در او حور بهشتی چون خرامد

اسد را مهر گفت ای شیر شرزه سخن این است و باقی هزل و هرزه

اگر گشتید ای یاران صادق در این عزم سفر با من موافق

۱۸۱۰ وگرنه همّتی با بنده دارید مرا تنها به لطف حق گذارید

که هرگز کس نخارد پشت شروین بغیر از ناخن انگشت شروین

چو دهقان را فتد در گل خروبار نباشد زو قویتر کس در آن کار

به شاهی ز آن برآید شیر را نام که کار خویش را خود کرد مادام

اگر کامم بود در کام ثعبان ز کامش سر برآرم همچو دندان

۱۸۱۵ وگر باشد مرادم در دم شیر از و دردم برون آرم به شمشیر

چو این بشنید اسد گفتش که ای شاه گرم باید شدن بهر تو در چاه

اگر پیچد سر از حکم تو بنده بود چون چاه تردامان و گنده

نهم چون باد بهرت در جهان رو بگردم هفت کشور را به پهلو

زنم بر بحر خود را چون سفینه ببَرّم راه او یکسر به سینه

۱۷۹۷ ـ اساس: بگردم عالم (میم در بگردم الحاقی بنظر می‌رسد) متن از: م، هـ، ک

۱۷۹۹ ـ م، هـ: مگر یکبار

۱۸۰۱ ـ م: همان، هـ: همین است

۱۸۰۵ ـ م، هـ: صد سال

۱۸۰۸ ـ م: این است باقی

۱۸۱۱ ـ م، هـ: که هرکس هرگز

۱۸۱۳ ـ م: زان برآمد

۱۸۲۰ به تیغ مهرم ار صد ره کنی پی | نیفتم یک پیت چون سایه از پی
وگر در پای سایی چون رکابم | عنان از دستبوست برنتابم
وگر چون تیغم اندر خون نشانی | نیابی همچو گرز از من گرانی
وگر چون نیزه‌ام در بند داری | به سرخدمت کنم با جانسپاری
وگر صد ره بیندازی چون تیرم | ز کیش خدمتت دل برنگیرم
۱۸۲۵ ورم پی برکشی از زور دستان | کمان وارت روم از جان به قربان
چو مهر این مهربانی ز آن جوانمرد | بدید از مهر بروی آفرین کرد
بدو گفتا کنون تدبیر باید | که بی‌تدبیر کاری برنیاید
اسد گفتش که راه دور و دشوار | نمی‌شاید برید الاّ سبکبار
کنون با خویش ما را هیچ دیگر | نباید برد غیر از جوهر و زر
۱۸۳۰ وز ینجا همچو باد از اوّل شب | بباید پا در آوردن به مرکب
چنان راندن ستوران را به تعجیل | که ده منزل بود در چشم یک میل
بسی بر رای او مهر آفرین کرد | که تدبیرت صواب است ای جوانمرد
چو ذوالقرنین خورشید زر افسر | شد اندر ظلمت دلگیر خاور
چو باد صبحدم از جا بجستند | بر اسپان جهان پیما نشستند
۱۸۳۵ ملک را بود اسپی کوه پیکر | به جستن همچو برق و تک چو صرصر
چو گردون تو سنی نامش جهانگرد | که می انگیخت نعلش از جهان گرد
چنان خوش رَو که روزکامرانی | چنان خوشخو که ایّام جوانی
شدی هر دم ره صد ساله چون ماه | ولی با چارمه رفتی یک ماه
[چو گردون داشت سیری بی‌توّقف | شُمش را چار ماه اندر تصرّف]
۱۸۴۰ به یک جستن توانستی که چون برق | بجستی از حدود غرب تا شرق
نظر هرجا که راکب را فتادی | به میلی دورتر زو پانهادی
ندیده چشم گردون جهانگرد | به میل آفتاب از نعل او گرد
محیط و مرکز عالم چو پرگار | به زیر پی‌گرفتی وقت رفتار

۱۸۲۰ ـ م ، ه: به تیغ ای مهر ارم صد پی کنی پی، ک: به تیغ ای مهرم از صدره کنی پی
۱۸۲۲ ـ اساس: کور از من، متن از م و ه، ک ۱۸۲۵ ـ م ، ه: زور و دستان
۱۸۳۹ ـ بیت از م و ه و نسخهٔ دیگر کیمبریج ۱۸۴۱ ـ اساس : رو بانهادی (؟) متن از م، ه، ک

توانستی چو گردون کردن آسان / به گرد نقطهٔ موهوم جولان
۱۸۴۵ چو کردی تیز سوی پویه آهنگ / بماندی سایه از وی بیست فرسنگ
قوایم داشت محکمتر ز پولاد / ولی در پویه بودش خفّت باد
گهی سوی نشیبش میل چون سیل / گهی همچون بخارش بر هوا میل
سوی پستی دوان چون اشک عشّاق / سوی بالا روان چون آه مشتاق
اگر بگذاشتی فارس عنانش / رسانیدی بدان دیگر جهانش
۱۸۵۰ سبق بردی به خوشگامیّ و رفتار / ز خنگ باد عالمگرد رهوار
چو اشک عاشقان گلگون و خوش‌رو / جهان پیماتر از شبدیز خسرو
چو باد آن دم که می‌جستی بر آذر / به‌جان می‌سوخت از رشکش سمندر
چو موج آن دم که بر دریا زدی وی / شدی ماهی ز عزمش غرقه در خوی
[چنان رفتی سبک بر آب در جو / که چینش نامدی از وی در ابرو]
۱۸۵۵ اگر بر لجّهٔ دریا گذشتی / چو بادش پای اصلا ترنگشتی
ز میلی صوت پَرِّبق شنیدی / ز یک منزل پی موری بدیدی
روان کردند بروی چست چون باد / عنان بادپا را سوی ره داد
روان گشتند سوی دشت هر چار / چو ما هیّ و سه کوکب در شب تار
در آن شب مهر از آنسان باره می‌راند / که برق از سرعتش حیران همی ماند
۱۸۶۰ چو کامی آنچنانش زیر ران بود / در آن ناکام و سختی کامران بود
صبا از پیش اسپش چست می‌جست / اسد از حمله ره بر پیل می‌بست
ز زیر عیبهٔ پولاد جوهر / دُر افشان گشته چون از تیغ جوهر
چو مو سودای یار از سرگرفتند / ره هندوستان را برگرفتند

۱۸۴۵ ـ هـ: سوی توبه ـ م ، هـ: شصت فرسنگ
۱۸۴۶ ـ م ، هـ: فولاد
۱۸۴۷ ـ م ، هـ: عزم چون سیل
۱۸۵۱ ـ هـ: گلگون و ره رو
۱۸۵۳ ـ م ، هـ: ماهی ز شرمش
۱۸۵۴ ـ بیت از م و هـ
۱۸۵۵ ـ م : چو باد از آب پایش تر نگشتی
۱۸۵۷ ـ م ، هـ: بیاوردند و بروی جست چون باد
۱۸۵۸ ـ م : دشت پرخار
۱۸۵۹ ـ م ، هـ: مهر ز انسان
۱۸۶۰ ـ هـ: مهربان بود
۱۸۶۲ ـ م ، هـ: فولاد ـ م ، هـ: درخشان ـ گوهر

خبر یافتن شاه شاپور از رفتن مهر*

بدان گاهی که شبگردان انجم / ز راه آسمان کردند پی‌گم

[۱۸۶۵] برین پیروزه‌گون تخت مدّور / برآمد مهر برسر افسر زر

بزرگان یک بیک از میرو دستور / درون رفتند پیش شاه شاپور

چو سروی چند در بستانسرایی / ستادند آن سران هریک به جایی

همی بودند تا شد روز بیگاه / ملک را بود نور چشم بر راه

چو نور چشم را بر جا نمی‌دید / ز مردم حالی از حالش بپرسید

[۱۸۷۰] که دور از نور چشمم هست نزدیک / که بر چشمم شود آفاق تاریک

کنید این لحظه احوالش معیّن / که چون شب گشت بر مَن روز روشن

دو تن در گوشهٔ آن مه دویدند / ز مردم هیچکس در وی ندیدند

مکدّر خانه‌ای دیدند بی‌نور / چو چشمی کز وی افتد روشنی دور

فراهم کرده درهایش بدانسان / که وقت خواب مصرعهای اجفان

[۱۸۷۵] برون جستند چون اشک آن دو رهرو / روان گشتند تا نزدیک خسرو

روان خود را بیفکندند برخاک / سراپا غرق خون از چشم نمناک

که شاها نور چشمت نیست پیدا / شد از غم تیره شه را چشم بینا

بگفتا سوی کوه و دشت پویید / به جان مهر پریرخ را بجویید

ز هر جانب یکی چون باد برخاست / دوان گشتند بی‌جان از چپ و راست

[۱۸۸۰] ز هر سو گرچه بسیاری دویدند / ز نعل اسپ او گردی ندیدند

پس از یک هفته با دَمهای بریان / بر شاه آمدند آن قوم گریان

که شاها بی سروپا در درو دشت / بسی کردیم چو باد صبا گشت

---

* م : آگاهی یافتن شاه شاپور از رفتن مهر و پرسیدن حالش. هـ: آگاهی یافتن شاپور از رفتن مهر

۱۸۶۴ ـ ک : بران گاهی

۱۸۶۸ ـ م ، هـ: بود چشم مهر بر راه

۱۸۷۱ ـ م ، هـ: که بر من گشت چون شب روز روشن

۱۸۷۵ ـ م ، هـ: دوان گشتند

۱۸۷۷ ـ م : در خاک، هـ: بیفکند

۱۸۷۹ ـ م ، هـ: روان گشتند

۱۸۸۰ ـ م ، هـ: به هر سو

۱۸۸۱ ـ م ، هـ: دلهای بریان

ز مهر دلربا کس را خبر نیست / وز آن خدّام او اصلا اثر نیست
نفیر غم ز جان شاه برخاست / روان بی‌خویشتن از گاه برخاست
۱۸۸۵ چو گل زد جامه‌های خسروی چاک / فکند افسر ز سر چون سایه برخاک
شدند ارکان دولت یک بیک جمع / چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع
چو شد حال پسر معلوم مادر / پدر وار اوفتادش جان برآذر
ز نرگس ژاله می‌افشاند برگل / ز نسرین دور می‌انداخت سنبل
چو چنگ از سینه می‌نالید کای رود / چرا کردی مقام خویش بدرود
۱۸۹۰ بگو آخر ز بی‌مهری چه دیدی / که مهر از مهربان مادر بریدی
چرا زین زار بیدل دل بکندی / به خواری بر سر راهش فکندی
چو کرد این نوحه بر خود زار بگریست / بر آن زاری در و دیوار بگریست
غریوی در میان مردم افتاد / برآمد از بزرگ و خرد فریاد
همه یکرویه می‌دادند دشنام / که بادا پایمال گور بهرام
۱۸۹۵ چو بهرام این خروش از خلق بشنید / ز فعل زشت خود برخود بترسید
بیندیشید و با خود گفت گرمن / دو روز این جا بمانم وای برمن
ز هر جنسی که دارم حیله دربار / مرا بهر چنین روز است در کار
مرا نقشی کنون می‌باید انگیخت / برآنجا رنگ چندی درهم آمیخت
که مالی وافر از خسرو کنم جر / زکسر دشمنان بیرون برم سر
۱۹۰۰ بیامد پیش تخت شاه کیهان / به حیلت خویشتن را ساخت گریان
که شاها صبح عمر خسته بهرام / بود بی‌نور روی مهر چون شام
دلم بدرود خواهد کرد جان را / که در هجرش نمی‌خواهد جهان را
بود همراه خار غربت آن گل / من این جا خفته زنهار از تحمّل
رهی را داد فکری دست خالی / کنون عرضش کنم بر رای عالی
۱۹۰۵ کز اینجا رخ نهم بر رسم تجّار / بگردم ملک را اکناف و اقطار

۱۸۸۳ ـ م ، هـ: قطعا
۱۸۸۵ ـ م ، هـ: لاله برخاک
۱۸۸۷ ـ هـ: ما ذر
۱۸۸۸ ـ م : می‌افکند سنبل
۱۸۹۰ ـ م ، هـ: بگو کاخر ز بد مهری
۱۸۹۲ ـ م ، هـ: بیخود زار بگریست
۱۸۹۸ ـ هـ: نقشی چنین
۱۹۰۴ ـ م : رهی داد

کنم در هر مکانی جست و جویش | مگر راهی توانم برد سویش
چو گفت این حال را فی‌الحال بگریست | که شاها چون توان بی‌روی او زیست
ز ریو و رنگ او شاپور دم خورد | بدو گفتا که احسنت ای جوانمرد
ز راه شفقت و آزاد مردی | در این ره فکر بس نزدیک کردی
۱۹۱۰ به خازن گفت از آن پس شاه کیوان | که خرواری صد از اجناس الوان
همی خواهم کزین دم تا گه شام | کنی این جمله را تسلیم بهرام
به بهرام آن زمان خسرو بفرمود | چو زحمت می‌کشیّ و می‌روی زود
در آن کوش ای سرافراز یگانه | که پس فردا شوی زینجا روانه
زمین بوسید و گفتا بنده باشم | به فرمان ملک تا زنده باشم
۱۹۱۵ [برون آمد ز پیش شاه دلشاد | بجان در جمع اسباب ره افتاد]
سوم روز آن ستمکار جفا جوی | نهاد از پارس سوی اصفهان روی
غلامی بیست حافظ کرد بربار | روان شد کاروان با بارسالار

رسیدن مشتری و بدر به ری و رفتن به آذربایجان*

دلاره سوی کوی عشق ورزی | توانی برد اگر برخود نلرزی
بنه در ره قدم و ز سر میندیش | که گل با خار باشد نوش با نیش
۱۹۲۰ که تا دهلیز تنگ غم نبینی | کجا برمسند شاهی نشینی
سوی ایوان غم کن هرشب آهنگ | که تا بر چرخ پویی چون شباهنگ
چنین گفت آن جهان پیمای صابر | که در اقلیم غم بودی مسافر
که بدر و مشتری با شهره مهیار | که بود آن کاروان را بار سالار

۱۹۰۶ ـ هـ: مکانش جستجویی ـ به سویی
۱۹۰۹ ـ م ، هـ: ز روی شفقت
۱۹۱۰ ـ م ، هـ: شاه ایران
۱۹۱۳ ـ هـ: ز انجا روانه
۱۹۱۵ ـ بیت از : م ، هـ
۱۹۱۶ ـ هـ: سیوم روز ـ م : از فارس ـ هـ: از فارسوی
* م ، هـ: رسیدن مشتری و بدر به شهر ری و رسیدن مهراب به ایشان
۱۹۲۱ ـ هـ: کلمهٔ پیش از «شب آهنگ» ناخواناست
۱۹۲۳ ـ هـ: پارسالار

چو پی بر سمت خطّ ری نهادند   به روزی ده به شهر ری فتادند

۱۹۲۵ هماندم برد مهیار یگانه   به الحاج آن دو سرور را به خانه

ز دلجویی چو زلف از هیچ رویی   فرو نگذاشت با آن هر دو مویی

قریب هفته‌ای در شهر بودند   ز رنج جانگداز ره غنودند

فزون شد مشتری را شوق دلبر   همی زد مرغ جانش در قفس پر

[چو زلفش گشت شیدا و مشوّش   که بودش نعل جان و دل برآتش]

۱۹۳۰ ز مهرش گرچه آتش بود در صدر   نیارستی چخید از گرمی بدر

قضا را بدر در بازار می‌گشت   جوانی ناگهش از پیش بگذشت

نظر چون کرد در وی بود مهراب   ز مهر مشتری بی‌طاقت و تاب

که این مهراب خویش مشتری بود   جوانی با وقار و مهتری بوی

برایش بیشه و صحرا بریده   زهجرش زحمت و سختی کشیده

۱۹۳۵ ز مهر دل گرفتش بدر در بر   ببوسیدش دهان و دیده و سر

به پیش مشتری رفتند دلشاد   چو دیدش مشتری برجست چون باد

گرفتش همچو جان خود در آغوش   تو گفتی رفت بیرون از تنش هوش

حدیث مهر پرسیدش ز اوّل   بگفتش جمله مشروح و مفصّل

چو حال رفتنش را گفت مهراب   روان شد بر رخش از سوزِمهر آب

۱۹۴۰ همی زد نار عشقش شعله را صدر   به زاریّ و فغان می‌گفت با بدر

که ای غافل ز حال اندرونی   که نیشم می‌زدی هر لحظه چونی

چنان بدر از حدیث او خجل گشت   که از آب جبینش خاک گل گشت

مزن درکس به باطل طعنه زنهار   که شاخ طعنه خجلت آورد بار

تو را گر لؤلؤی لالا نباشد   نشاید گفت در دریا نباشد

۱۹۴۵ به یاران خود آنگه مشتری گفت   که با آرام چون شاید شدن جفت

درین شهر ای وفاداران همدم   دمم گیراد اگر یک دم زنم دم

۱۹۲۷ ـ هـ: ز رنج جان که اندر ره غنودند

۱۹۲۹ ـ بیت از م و هـ

۱۹۳۰ ـ هـ: نیارستی خمید، ک : چمید

۱۹۳۲ ـ م ، هـ: ز هجر مشتری

۱۹۴۰ ـ م ، هـ: شعله نار عشقش از صدر

۱۹۴۱ ـ م ، هـ: از طعنه چونی

۱۹۴۳ ـ م ، هـ: مزن بر کس

۱۹۴۴ ـ م ، هـ: لؤلؤ لالا

اجازت خواستن مشتری از مهیار و رفتن به طلب مهر*

همانذم شد سوی فرخنده مهیار / به جان و دل اجازت را طلبکار
به منعش کرد بی‌حد سعی و الحاح / نشد آن قفل را بادید مفتاح
چو جدّ و جهد او سودی نمی‌کرد / غلام خاص را گفت آن جوانمرد
۱۹۵۰ که تا آرد سه اسپ خوب رهوار / سه دست از جامه و سه بد ره دینار
غلام کاردان برجست فی‌الحال / فراز آورد اسپ و جامه و مال
بدیشان داد و بی‌حد عذرها خواست / پس آنگه با دل پر مهر برخاست
مرافق گشت با آن هر سه شش میل / همه ره کردشان اکرام و تبجیل
وز آنجا کردشان بدرود و واگشت / نهادند آن سه رهرو روی در دشت
۱۹۵۵ به اسپان کوه و صحرا می‌نَوشتند / چنان کز سایهٔ خود می‌گذشتند
در آن ره مشتری از شوق دلبر / چنان شد ناتوان و زرد و لاغر
که چشم هرکه برجسم وی افتاد / تصوّر کرد کاو کاهیست برباد
چو در جان بودش آذر از غم دل / به آذربایجان افکند منزل
وز آنجا رفت تا آران و موقان / ز موقان شد روان بر سمت شروان
۱۹۶۰ بسی کردش طلب در هر مکانی / ندید از یار خود جایی نشانی
بکلّی شد برون از دست کارش / عنان بربود اسپ اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب / گرفته روز و شب ترک خور و خواب

---

* م ، هـ: عنوان را ندارد
۱۹۵۱ ـ م : غلام کاردان چست، هـ: غلام کاردان را جُست
۱۹۵۲ ـ م ، هـ: با دلی پر مهر برخاست
۱۹۵۳ ـ هـ: موافق گشت ـ اساس: تنجیل، متن از م ، هـ، ک
۱۹۵۷ ـ م ، هـ: از فکر دلبر
۱۹۵۹ ـ م ، هـ: اران (بدون مدّ) ـ صوب شروان

خطاب کردن مشتری با بادصبا*

بـه وقت صـبح مـی‌نالید در دشت — در آن صـحرا صـبا را دیـد در گشت
جـهنده چون سبک روحان خـرامان — کشـنده چـون بـتان بـرخـاک دامـان
۱۹۶۵ چـو خاک افکند خود را بر ره باد — کـه جـانم خـاک راهت را فـدا بـاد
تـویی آن شیخ مـرتاض سـحرخیز — کـه آسـان بگـذری بـرآتش تـیز
ورت بـاشد گـذر بـر بحر اخضر — نگـردد هـیچ پـا و دامـنت تـر
بـرآیـی گـرد هـفت اقـلیم بـی‌پای — نـداری جـا و بـاشی در هـمه جـای
گـهی در بـادبان کشـتی نـوح — گـهی در آسـتین مـادر روح
۱۹۷۰ گـهی بـرلوح آب جـوی نـقّاش — گـهی بـر سـطح خـاک کوی فرّاش
کـند گـل در هـوایت پـیرهن چـاک — نـهد رو از بـرایت لاله بـرخـاک
شکـوفه بـر سـر مـرغ سـحرخیز — بـود از کـیسهٔ بـذلت درم ریـز
زجـودت غـنچه را دامـان پـر از زر — ز دسـتت یـاسمن را حـلّه در بـر
چـنار و سـرو رقـصان در هـوایت — خـدنگ و بـید لرزان از بـرایت
۱۹۷۵ ز شـوقت ارغـوان را خـون فشـرده — بـه پـیشت هـر سحرگاه شمع مرده
نسـیمت چـون دم عـیسی روانـبخش — شَـفاکَ اللّـه زهـی بـیمار جـانبخش
ز تأثـیر هـوایت خـاک در وا — ز شـوقت آب را زنـجیر بـرپا
تـویی گـلگونه سـای مـهرهٔ گـل — تـویی مشکـل گشـای زلف سـنبل
هـوادار تـو سـرو جـویباری — دعـاگـوی تـو کـبک کـوهساری
۱۹۸۰ چـمن را روح نـامی در تـن از تـو — چـو مـریم بکـر شـاخ آبسـتن از تـو

---

* م ، هـ: خطاب مشتری با باد
۱۹۶۴ ـ م ، هـ: چمنده چون سبک روحان
۱۹۶۶ ـ م ، هـ: بگذری از آتش
۱۹۶۷ ـ م : پا و دامنت
۱۹۶۸ ـ م ، هـ: نداری جای
۱۹۶۹ ـ اساس: بادبانی، متن از م ، هـ، ک ـ در : م و هـ جای مصرعها به عکس متن است
۱۹۷۱ ـ م ، هـ: نهد روی ـ م: در خاک
۱۹۷۵ ـ م ، هـ: خون فسرده
۱۹۷۸ ـ م ، هـ: چهرهٔ گل ـ م ، هـ: انکل گشای (؟) ک: مشکل گشای
۱۹۸۰ ـ م ، هـ: از تست

چنار و سرو را در چاره‌سازی   تو اندازی به هم در دست بازی
به صد لب غنچه هستت در ستایش   که کارش یابد از وصلت گشایش
چو آیی در چمن سرمست و چالاک   برت گلها ز شرم افتند برخاک
تو چون دلدار مست افتان و خیزان   ز هر سو بر سرت گلبرگ ریزان
۱۹۸۵ گهی مالدبرت گل بر زمین روی   گهی رو بد رهت سنبل به گیسوی
جهی هر صبحدم در روی جانان   کنی زلف سمناشان پریشان
علاج جان بیماران عشقی   دوای درد افگاران عشقی
چو بَر و بحر را هستی مسافر   چه باشد گر ز روی لطف وافر
بدان مرغ همایون گر خوری باز   که کردست از هوای دوست پرواز
۱۹۹۰ بگو ای آفتاب ذرّه پرور   چو چشم خویش مردم دار و سرور
کشیده بند بهر بندهٔ خویش   برای مرهم او بوده دلریش
برای یک مگس از صدر اورنگ   زمانها چون شکر در زحمت تنگ
ز بهر بیدلی درویش رنجور   شده از تاج و تخت خسروی دور
برای ذرّه‌ای چون مهر از افلاک   شده سرگشته گرد مرکز خاک
۱۹۹۵ چنین الطاف کان بیرون زاحصاست   چه حدّ این گدای بیسر و پاست
ز حیف و غصّه می‌میرم کنون من   که کاش این مرده می‌ارزید شیون
بگو جانا که تا حال تو چون است   مرا باری دل از هجر تو خون است
به سویت از کدامین راه پویم   نشانت از کدامین شخص جویم
ز کار افتاده‌ام دور از تو ای یار   نمی‌دانم چه سازم چارهٔ کار
۲۰۰۰ سخن چون ختم‌شد بگذشت از او باد   چو خاک او بار دیگر بر ره افتاد
به یاران گفت کاکنون کار از آن شد   که در جایی دمی ساکن توان شد
جهان را پی‌به‌پی خواهم نوشتن   بسر چون چرخ و بَر و بحر گشتن
ز خط استوا تا خطّ محور   بگردم چار ضلع سطح اغبر
مگر بتوان به سویش راه بردن   وگرنه دور از و در راه مردن

۱۹۸۳ ـ م ، ه: ز شاخ افتند
۱۹۸۴ ـ اساس: گلبرت (؟) متن از م ، ه و ک .
۱۹۸۵ ـ م ، ه: رو ـ گیسو
۱۹۸۶ ـ ه: کنی هر صبحدم ـ م ، ه: بر روی خوبان
۱۹۹۰ ـ م ، ه: مردم دار و دلبر
۲۰۰۰ ـ اساس: از باد، متن از: م ، ه ، ک

۲۰۰۵ مرا اکنون همی باید کز ینجا | چو چشم خویش کردن دیده دریا
به جان خود را زنم بر بحر باری | مگر بتوان رسیدن با کناری
چو چشم خویش در دریا نشینم | مگر آن درّ یکتا را ببینم
زنم در بحر یک ره دست و پایی | مگر سر بر کنم ناگه به جایی
مرا از بحر و جوش او چه بیم است | که عمّان پیش چشم من لئیم است
۲۰۱۰ چو از سرچشمه‌شان این آب نگشود | روان گشتند سوی بحر چون رود

رسیدن مشتری با یاران به کنار دریا و رسید بهرام*

چو نزدیک لب دریا رسیدند | گروهی تاجران استاده دیدند
یکایک بار در کشتی نهادند | به امیّد دگر بار ایستادند
چو مهر از قبّهٔ گردون فروگشت | غباری میغ‌سان برخاست از دشت
عیان شد ناگه از ره کاروانی | چو سیل آمد سوی دریا روانی
۲۰۱۵ شدند از کاروان آن قوم دلشاد | روانشان شد زبند بار آزاد
قضا را بود بهرام جفا جوی | نهاده چون بلا برمشتری روی
[مفاجا چون بلای آسمانی | فروآمد بدیشان ناگهانی]
نظر در مشتری چون کرد بهرام | بگفت از طالع خود یافتم کام
به تندی نعره‌ای زد بر غلامان | که موقوف چه ایدای ناتمامان
۲۰۲۰ فروگیرید این تند اژدها را | قضای مبرم و خشم خدا را
که ترسیدی ز زخم مشتری سخت | که صفدر بود و با نیرو و یک لخت

۲۰۰۵ ـ م ، هـ: باید از اینجا
۲۰۰۶ ـ م ، هـ: رسیدن برکناری
۲۰۰۸ ـ هـ: یک ره به جایی
۲۰۰۹ ـ م ، هـ: که پیش اشک من عمّان
۲۰۱۰ ـ م ، هـ، ک: این آب بگشود
* م : رسیدن مشتری به کنار دریا و رسیدن بهرام در وی ـ هـ: .. به وی
۲۰۱۲ ـ م ، هـ: نهاده ـ ایستاده
۲۰۱۳ ـ م ، هـ: قمهٔ گردون
۲۰۱۵ ـ م ، هـ: درون شان
۲۰۱۷ ـ هـ: به ایشان ناگهانی، بیت از م و هـ
۲۰۱۸ ـ م ، هـ: بر مشتری
۲۰۲۱ ـ م ، هـ: در بندش کشیدند

به یکبار آن غلامان در دویدند / بیفکندند و در رویش کشیدند
چو دیدند آن فضیحت بدر و مهراب / گرفت از چشمشان اطراف چهرآب
بفرمود آن دو تن را نیز بستن / سراپاشان به زخم چوب خستن
۲۰۲۵ وز آن پس کرد سوی مشتری روی / که ای نحس ذنب فعل زحل خوی
چو چشم دلبران فتّان و خونی / کنون در تنگنا افتاده چونی
جوابش داد کای شوم اصل بد رگ / بزن چندانکه خواهی‌بانگ چون سگ
چو در زنجیر باشد شیر شرزه / زند فریاد بر وی سگ به هرزه
بپرسیدند از و احوال تجّار / که ما را کن ازین حالت خبردار
۲۰۳۰ بدیشان گفت بهرام ستمگر / چه گویم زین سه غدّار بد اختر
غلام بنده بود این شوخ بدکیش / چو تیر آمد برون برخواجهٔ خویش
برین دل سخت کج طبعان بپیوست / غلام خازنم را از سر دست
بیفکندند بر خاک این سه قتّال / ببردند آنچه دیدند از زر و مال
میان را از پی‌جستن ببستند / به دستان ناگهان چستی بجستند
۲۰۳۵ بیفکندند خود را تا بدین بوم / چو جغد این خانه ویرانان پی‌شوم
شدم ز آن زخم منکر سخت دلریش / برون جستم دوان از خانهٔ خویش
فتادمشان بزودی تیز درپی / بیاوردم پیاپی سویشان پی
نشان جستم بسیّ و ره بریدم / شب دوشین به خدمتشان رسیدم
بگفتش مشتری کای شوخ بی‌دین / که بادا تیر جانت پر ز نفرین
۲۰۴۰ چرا در قصّهٔ پا در هوایی / به دندان کسان تا چندان خایی
چو گشتی از سبکساری دلآزار / بکلّی خویش را از دست مگذار

۲۰۲۴ ـ م ، هـ: بستن ـ خستند
۲۰۲۵ ـ هـ: مشتری رو ـ زحل خو
۲۰۲۶ ـ هـ: تنگنای
۲۰۲۷ ـ هـ: بانگ بر سگ
۲۰۲۸ ـ م : سگ بروی به هرزه
۲۰۲۹ ـ م ، هـ: ازین صورت
۲۰۳۲ ـ م ، هـ: بدین دل سخت ـ م :کژ طبعان
۲۰۳۵ ـ اساس: منشوم ، متن از: م ، هـ ـک: میشوم
۲۰۳۶ ـ م ، هـ: روان از خانه
۲۰۳۷ ـ م ، هـ: به تندی تیز در پی
۲۰۳۸ ـ م : نشان جستم ـ م ، هـ: به مقصود و غرض حالی رسیدم
۲۰۳۹ ـک : شوم بی‌دین ـ مصرع دوّم اساس:کذا ـ م ، هـ: بر زجانت تیر نفرین،ک : تیر جانت تیر (بالای تیر، بهر اضافه شده)
۲۰۴۰ ـ م : به دندان کشان

به پرّ دیگرانت بوده پرواز | دهانت مانده بهر طعمه‌ای باز
مدام از سادگی در خلق جسته | جهانی را به طعن و ضرب خسته
به بال آنکه می‌پرّی هم اکنون | به رو گر ناگه افتی ریزدت خون
۲۰۴۵ ز زخمت عالمی افغان برآرند | اگر یک لحظه از دستت گذارند
چه سهمم می‌دهی ای شوخ بی‌باک | که بادت سر زجور چرخ برخاک
سزا باشد بدین ناخوش بیانت | که آید مشت چندی بردهانت
ز قولش سخت شد بهرام ناساز | دگر ره کینه توزی کرد آغاز
غلامی چند را آن ظالم کست | حوالت کر بر وی از سر دست
۲۰۵۰ به فرمانش سبک در وی پریدند | به ضرب و زخم در خونش کشیدند
بر او آن رفت کآید بر توانگر | ز طیّارات دست انداز لشکر
چو تجّار آن شناعت را بدیدند | شفاعت را به پیش وی دویدند
بدیشان گفت کاین شوخ ستمکار | نگر تا چون نماید با من اصرار
وز آن پس با غلامان گفت بهرام | که این مال حرام شوخ خودکام
۲۰۵۵ چه باشد ز آنِ من یکسر بگویید | بجز در راه صدق و دین مپویید
همه گفتند چون ما بندهٔ توست | رهین نعمت پایندهٔ توست
هر آن قولی که رانی در حق او | نباشد زیر و بالا یک سر مو
چو تجّار آن سخنها را شنیدند | متاع خامشی را برگزیدند
هماندم روی در دریا نهادند | چو کشتی بر سر دریا فتادند
۲۰۶۰ فکند آن هر سه تن را زار و خسته | در آن کشتی بسان بار بسته
چو ماه نو در این دریای خضرا | شد آن کشتی روان بر روی دریا
سه روز و شب همی رفتند چون باد | که کشتی یک نفس جایی نَاِستاد

۲۰۴۳ ـ م ، هـ: به طعن و زخم
۲۰۴۵ ـ م ، هـ: یک لمحه
۲۰۴۶ ـ م ، هـ: در خاک
۲۰۴۷ ـ م ، هـ: لفظ و بیانت ـ م : مشت شستی، هـ: مشت شصتی
۲۰۴۸ ـ هـ: ز قهرش کشیدند
۲۰۵۰ ـ م ، هـ: زخم چوبش در کشیدند
۲۰۵۳ ـ م ، هـ: شوم ستمکار ـ ببین تا چون ـ هـ: اضرار
۲۰۵۵ ـ هـ: چو باشد
۲۰۵۸ ـ م ، هـ: این سخنها
۲۰۶۰ ـ م ، هـ: فکندند آن سه تن را

چهارم شب‌چو از شب رفت یک‌پاس | غلام خویش را بهرام نشناس
بگفت آن هر سه تن را چون سفینه | در اندازید در دریا به کینه
۲۰۶۵ غلامان رخ سوی ایشان نهادند | ز بند بسته‌شان حالی گشادند
چو کشتیشان بیفکندند درآب | ز جان و دل فتاده در تب و تاب
چو هریک داشت باخویش آشنایی | زدی بی‌خویش هریک دست و پایی
چو لطف حق بود یار و نگهبان | چه باک از موج بحرانگیز طوفان
ز رزق ار هست باقی نیم نانی | بگو از آب دریا شو جهانی
۲۰۷۰ چو لطفش چشمهٔ احسان گشاید | ز آتش سوسن و ریحان برآید
چو خشمش نارخذلان برفروزد | به آتش درمیان آب سوزد
قضا را گشته بود از علّت خرق | در آن دریای مهلک کشتی‌یی غرق
ببرده تخته‌هایش سو به سو باد | روان تیرش به دست هر سه افتاد
در آوردند دست آن هر سه مضطر | به گرد تیر مانند دو پیکر
۲۰۷۵ چو جان آن تیر را در برگرفتند | حیات تازه باز از سر گرفتند
کشید از بیم جان هریک بر او دست | به قوّت چون کمان با تیر پیوست
کمانی بود از ایشان تا شهادت | ز غیب آن تیر شد سهم سعادت
ز وصل تیر جان بخشیست نادر | وگرنه جان ستانی هست ظاهر
سپر شد پیش تیر مرگ آن تیر | که زه بادا و رحمت بر چنان تیر
۲۰۸۰ چو بود او راستی یار موافق | شدندش تن به تن از جان معانق
چو از طالع چنان تیری بدیدند | روانش چون کمان در خود کشیدند
قران مشتریّ و بدر با تیر | بر استعلای ایشان کرده تأثیر
فتاده مشتریّ و بدر و مهراب | چوکف با شخص لرزان بر سرآب

۲۰۶۳ ـ م ، ه: غلامی چند را ـ کلمهٔ آخر بیت کذا در همهٔ نسخه‌ها
۲۰۶۴ ـ م ، ه: بگفتا آن سه تن ـ بیندازید
۲۰۶۶ ـ م ، ه: چو نیکیشان
۲۰۶۷ ـ م ، ه: هر سودست و پایی
۲۰۶۸ ـ م ، ه: شورانگیز
۲۰۷۱ ـ م : خدلان
۲۰۷۲ ـ م ، ه: دریای مغرق
۲۰۷۶ ـ م ، ه: بدو دست ـ این بیت پس از بیت ۲۰۷۳ آمده
۲۰۷۹ ـ م : این تیر
۲۰۸۲ ـ م ، ه: کرد تأثیر

سه تن بر مرکب چوبین روانه / رکابش آب و بادش تازیانه
[۲۰۸۵] کمان لطف یزدان ناگه افکند / ز بحر آن تیر را تا حدّ در بند
به زور باد کرد آن تیر پرتاب / سوی آماجگاه خاک از آب

خلاص یافتن مشتری با یاران از دریا

روان خود را چو تیر آن هر سه چالاک / ز تیر کشتی افکندند بر خاک
بکلّی رفته از تن طاقت و هوش / زمانی نیک افتادند بیهوش
قضا را بود شاه شهر دربند / به صحرا صید جویان با تنی چند
[۲۰۹۰] فتادش عبره‌ای بر طرف ساحل / سه گوهر دید خوار افتاده در گل
چو در ترکیب و هیکلشان نظر کرد / محبّت در دل و جانش اثر کرد
به نزدیکان چنان فرمود کامروز / دلم بر خوب صیدی گشت فیروز
هماندم از رکابی جامه‌ها خواست / سراپاشان به خلتها بیاراست
بر اسپان جنیبتشان نشاندند / روان ز آنجا به سوی شهر راندند
[۲۰۹۵] بر آن منهج که باشد رسم و آیین / سرای خوبشان کردند تعیین
ملک چون مشتری را از شمایل / درخشان دید انوار فضایل
به روز و شب دمی بی‌او نبودی / در اعزازش دمادم می‌فزودی
چو در دربند اقامت کرد یکچند / تو گفتی بود دور از یار در بند
بیامد دل اسیر محنت و درد / به پیش شاه و دستوری طلب کرد
[۲۱۰۰] بسی کردش ز رفتن منع لیکن / نمی‌شد خاطرش ز آن منع ساکن
چو دیدش بر سر رفتن سبک رو / به ناکامش اجازت داد خسرو
به وقت شام ترتیبی فرا خور / فرستادش ز اسپ و جامه و زر

۲۰۸۴ ـ م : مرکب چوبی
۲۰۸۵ ـ م : فضل یزدان، هـ: فصل یزدان
۲۰۸۸ ـ م ، هـ: طاقت و توش
۲۰۹۰ ـ ک : فتادش معبره
۲۰۹۱ ـ م ، هـ: ترکیب هیکلشان
۲۰۹۲ ـ م ، هـ: خود گفتا که امروز
۲۰۹۵ ـ م ، هـ: سرایی خوبشان

صباحی دستبوس شاه دریافت عنان عزم سوی راه برتافت
روان گشتند سوی مرز قیتاق که بود آن راه خشک دشت قبچاق
۲۱۰۵ بسی صحرا و کوه و در نوشتند به بیراهیّ چرخ از راه گشتند
همی کردند بی‌جان راه و بی‌راه سوی البرزشان آمد گذرگاه
که کوهی بود سر بالاتر از اوج که بودش تا کمر عمّان پر موج
کشیده بر سر چرخ برین تیغ نهاده پیش پای او جبین میغ
برغم چرخ اطلس پوش والا کمر در بسته و پوشیده خارا
۲۱۱۰ ستاده روز و شب با تیغ بر راه فکنده از سر تیغش سپر ماه
فلک دست از ید الجوزا کشیده به دامانش ولیکن نارسیده
ز تیغ آبدارش هر سحرگاه دریده چرخ سرکش را کمرگاه
چنان گردن فراز و سرکش و تند که تیغ مهر می‌گشتی ازو کند
ز شرمش چرخ کز رفعت زدی لاف مدام افکنده سر در پیش چون قاف
۲۱۱۵ ز رشک تیزی تیغش ز خرچنگ زدی سر تیغ خور هر صبح بر سنگ
چو شیخی گوشه‌گیری آرمیده به تمکین پای در دامن کشیده
قوی صاحب وقار و سخت با سنگ زجودش بوستان با آب و با رنگ
جوانان نبات نو رسیده همی بر دامن او پروریده
تو گفتی مادر دور زمان بود که در هر قطره می‌زادی به صد رود
۲۱۲۰ بسان عاشقان از هجر جانان روان از چشمها سیلش به دامان
گریزان در نشیب او گرازان پلنگان بر فرازش گشته تازان
عیان از بیشه‌هایش شیر شرزه نهان در غارهایشان مار گرزه
ز یک سویش خروشان نرّه دیوان ز سوی دیگرش غولان غریوان
مقام نرمپای و جای سگسار مکان پیلگوش و آدمیخوار

۲۱۰۴ ـ م : قبچاق
۲۱۰۶ ـ م ، هـ: بیجان ـ راه بی‌راه
۲۱۰۸ ـ م ، هـ: برین تیغ ، جبین تیغ
۲۱۱۰ ـ م ، هـ: در راه ـ هـ: سرماه
۲۱۱۴ ـ م ، هـ: افکند
۲۱۱۹ ـ هـ: به هر رود، بالای این کلمه «به صد» افزوده شده
۲۱۲۰ ـ م ، هـ: از درد جانان
۲۱۲۱ ـ م ، هـ: گرازان در نشیب ـ گشته تازان

۲۱۲۵ شگفتیهای آن کوه است مشهور یکایک بر زبان خلق مذکور
همی گشتند سرگردان در آن کوه نشسته بر دل و جان بار اندوه
گهی با شیر می‌بودند در جنگ گه از خون پلنگان دست در رنگ
گهی بر پیلگوشان اسپ راندند گهی از نرمپایان سرفشاندند
گهی در حرب با سگسار بودند گهی با خوک در پیکار بودند
۲۱۳۰ همی راندند و با خود در تفکّر از آن اشکال الوان در تحیّر
شده واله در انواع غرایب تعجّب کرده ز اصناف عجایب
همی گفتند با خود کاین چه حال است مگر خواب است یارب یا خیال است
تعالی اللّه زهی بیچون خالق که مخلوقش بود زینان خلایق
همی راندند بی‌هنجار مرکب در آن کوه و کمر از صبح تا شب
۲۱۳۵ گه از اوج ثریّا می‌گذشتند گهی تحت الثّری را می‌نوشتند

حرب کردن مشتری و یاران با آدمیخواران*

به نزد بیشه‌ای ناگه رسیدند در و قومی عجیب‌الشکل دیدند
همه اندامشان پر مو و عریان بسان گرگ و سگ با ناب و دندان
چو مرگ از تیز چنگی مردم آزار چو کوه از سخت جانی آدمیخوار
چو صید خویش را از دور دیدند شتابان بر سرایشان دویدند
۲۱۴۰ ز انواع سلاح و آلت جنگ نبودی هیچشان در دست جز چنگ
به سوی مشتری و بدر و مهراب پیاپی سنگ می‌کردند پرتاب
هماندم مشتری چون باد و آتش برون آورد قوس کین ز ترکش

۲۱۲۵ ـ م ، ه: در زبان
۲۱۲۶ ـ م ، ه: کوه اندوه
۲۱۳۰ ـ م ، ه: همی راندند با خود
۲۱۳۱ ـ ه: از این بیت تا بیت ۲۱۴۱ را ندارد
۲۱۳۳ ـ م : خلائق
۲۱۳۵ ـ م : ترّیا
* م : حرب مشتری با آدمی خواران
۲۱۳۶ ـ اساس: در قوی، متن از: م ، ه، ک
۲۱۳۷ ـ م : پر موی و
۲۱۳۸ ـ م : چو گور از سخت جانی
۲۱۴۰ ـ م : هیچشان در چنگ
۲۱۴۲ ـ م ، ه: بساعت مشتری

چـــو تـــیر غـــمزهٔ دلدوز جـــانان گـــذشتی تـــیر او از ســـینه پـــرّان
چـــو قـــوس او نـــمودی کـینه‌توزی هـمی کـردی خـدنگش سینه سـوزی
۲۱۴۵ چـو دیـدند آن قـیامت بـدر و مـهراب چـو دوزخ از غـضب رفـتند در تـاب
بـرایشـان هـمچو ابـر انـدر بـهاران شـد از شست و کـمانشان تـیرباران
از آن قـــوم پـــلید آدمـــیخوار بـــیفکندند خـــیلی بـــر زمـین‌خوار
سری ز یشـان چـو مـی‌غلطید در خـون به جـای او هـمی شـد سـی تـن افـزون
چـو مـمتد شـد زمـان حـرب و پـیکار زمـــین کـــوبان فـــروماندند از کـــار
۲۱۵۰ شدند آن هر سه‌صفدر خسته‌از جنگ بـرایشـان چـو کـمرشان کـار شـد تـنگ
شـــد از تـــنشان بکـلّی مـنقطع زور کـه بـودند آن سگـان افـزونتر از مـور
بـه گـرد هـر سه پردل حـلقه بستند چـــو زلف یـار سـرهاشان شکسـتند
رسـید آن نـازکان را زحـمتی سـخت ز زخـــم سـخت آن جـلفان یک لخت
چـو طاقتشان ز کـار سـنگ شـد طـاق نـــبود آن زهـــر را امـــیّد تـــریاق
۲۱۵۵ وداع یکـــدیگر کـــردند گـــریان جگـــر بـــر آتش دلســـوز بـــریان
بـــریشان آن لعـــینان گشـــته انـبوه چـــنین تـــا مـــهر تـابان رفت بـرکوه
چـو مـهر از چشـمشان بـنهفت دیـدار شـــدند ایشـــان چـــو ذرّه نـاپدیدار
بـــه یکـــدم آنـچنان غـیبت نـمودند کـه پـنداری کـه خـود هـرگز نـبودند
چـــو ایشـــان آن شگـفتی را بـدیدند ز حـــیرت جـــمله انگشـــتان گـزیدند
۲۱۶۰ شـدند از خـود بـرون در کـار ایشـان فـــروماندند در بـــازار ایشـــان
وز آنـــجا شکـــرگویان تـــا سـحرگاه هـــمی بـــودند پـــویان راه و بـی‌راه
چـــو از البـرز بـر زد صـبحدم سـر چـــو دلداری بـه کـف نـارنجی از زر
بـــه جـــایی خـرّم دلکش رسـیدند بـــهشتی فـــرّخ فـــرخـــنده دیـدند
هـــوایش دلگشـــا چـو وصـل دلدار نســـیمش عـــطرسا چـون طـرّهٔ یـار

۲۱۴۳ ـ م ، هـ: گذشتی ناوکش از
۲۱۴۴ ـ هـ: سینه دوزی
۲۱۴۶ ـ م ، هـ: ابر نوبهاران
۲۱۴۸ ـ م ، هـ: پس از بیت بعد آمده
۲۱۵۰ ـ م ، هـ: بدیشان چون ـ اساس: کمرسان، متن از م و ک ـ هـ: چون کمر شد کارشان تنگ
۲۱۵۳ ـ م ، هـ: ز زخم سنگ آن خلقان
۲۱۵۶ ـ م ، هـ: رفت در کوه
۲۱۵۷ ـ م ، هـ: بنهفت رخسار
۲۱۵۹ ـ م ، هـ: این شگفتی
۲۱۶۱ ـ م ، هـ: همی کردند پویان راه بیراه
۲۱۶۴ ـ م ، هـ: هوایش جانفزا

۲۱۶۵ نموداری ز بستان جنان بود — که خاکش عنبر و آبش روان بود
در و انواع گوناگون درختان — چو خلد آرامگاه نیکبختان
به طرف جوی چون معشوق و عاشق — چنار و نارون با هم موافق
همی دادند شمشاد و صنوبر — نشانی راست از بالای دلبر
در آن بزم خوش و فرخنده مجلس — نهاده جام زر بر دست نرگس
۲۱۷۰ خزان آن پیر چابک دست زرگر — گرفته شاخه‌ها را پاک در زر
همه اطراف جو و مرز گلشن — به دیبای زراندوده مزیّن
ز جود بیحد شاخ درختان — چمنها را پر از زرگشته دامان
زمین عور را از برگ و از زر — خزان از شاخه‌ها کرده توانگر
چمن را از ورقهای مطلاً — شده برگ زمستانی مهیّا
۲۱۷۵ به خزّ و پرنیان بستان ملبّس — ربوده گوی حسن از چرخ اطلس
چمن از یک طرف در زر نشانی — سحاب از یک جهت در درفشانی
بکرده رای آبان از خزانه — مطلّس تنگها هر سو روانه
فشانده خسرو چرخ از ترازو — هزاران گنج باد آورده هر سو
نه پیدا هیچ جایی میهمانی — فکنده هر طرف با برگ خوانی
۲۱۸۰ چو باد برگ جو آنجا رسیدند — همه بر روی زر دامن کشیدند
ز جود شاخ و مرغان خوش‌آواز — چمنها سر بسر با برگ و با ساز
کشیده بید خنجرهای زرین — ولی لرزان ز سهم باد تشرین
پیاپی از کمان پور دستان — سحاب پیلتن در تیر باران
ز صرصر چون درختان نیش خورده — یکایک ترک برگ خویش کرده
۲۱۸۵ ز دست انداز باد سُست پیمان — چنار سخت سر را دست لرزان
ز انواع فواکه گشته پربار — به رنگ و بوی چون بزّاز و عطّار

۲۱۶۶ ـ م ، ه: ز انواع　　۲۱۶۷ ـ م ، ه: با هم معانق
۲۱۷۱ ـ م ، ه: همه اطراف جوی و ـ دیبای زر اندر زر　　۲۱۷۲ ـ م ، ه: شاخ زر افشان
۲۱۷۸ ـ ه: نشانده　　۲۱۷۹ ـ م ، ه: پر برگ
۲۱۸۰ ـ م ، ه: برگ جوی ـ رسیدی ـ کشیدی ـ ه: دامان کشیدی
۲۱۸۱ ـ اساس: شاخ مرغان، متن از: م ، ه　　۲۱۸۲ ـ م ، ه: ز بیم باد ـ م : باد نسرین
۲۱۸۶ ـ م ، ه: شاخ پربار ـ م: جو بزّاز

چـــو شـــبنم از رخ رنگـــین لاله — چکـــان از روی ســـیب ســـرخ ژاله
بـــه هـــیأت بـــر مـــثال غـــبغب یـــار — بـــه رنگ و نـــازکی چـــون روی دلدار
دلاّ را خسروی خوش وضع و شیرین — گـــرفته هـــمچو خســـرو تـــخت شـــیرین
۲۱۹۰ زده مـــرغان صـــلا از شـــاخ امـــرود — حـــریفان‌را ســـوی حـــلوای بـــی‌دود
تـــو گـــفتی کـــان نگـــار قـــند هـــاری — بـــه لطـــف و حســـن و طـــعم و آبـــداری
صـــراحـــیهای جـــلاّب نـــبات است — و یـــا نـــه کـــوزهٔ آب حـــیات است
بســـان مشـــتری بـــه بـــا رخ زرد — نشســـته بـــرعذار نـــازکش گـــرد
گـــرفته هـــمچو عشّـــاقش ســـراپـــا — بـــرون و انـــدرون صـــفرا و ســـودا
۲۱۹۵ بـــه رنگ و بـــوی او مـــایل کـــه ومـــه — یـــقین بـــاشد هـــمه کس طـــالب بـــه
انـــارش چـــون لب دلدار خـــندان — ظـــریفان را حـــریف آب دنـــدان
بـــرای امـــتحان گـــردون زر کـــار — فکـــنده جـــوهر یـــاقوت در نـــار
نگـــاری ســـرخـــروی مـــردم آمـــیز — بـــرو زآن کـــرده دنـــدان عـــالمی تـــیز
ولی نـــارنج گـــویی بـــود از زر — کـــه بـــاشد جـــوف او پـــرمشک و عـــنبر
۲۲۰۰ چـــو از صـــفرای فـــاقع داشـــت خـــلعت — ز رویش بـــود نـــاظر بـــا مســـرّت
درافشـــان از مـــیان بـــرگ اخـــضر — چـــو از گـــردون ازرق مـــهر انـــور
تـــرنج آن صـــورت و مـــعنی مـــوافـــق — بـــه بـــو و رنگ چـــون مـــعشوق و عـــاشق
تـــو گـــفتی بـــود هـــریک مـــجمری زر — شـــده از نکـــهتش بســـتان مـــعطّر
دمـــاغ روح را بـــویش مـــروّح — مـــذاق قـــلب را طـــعمش مـــفرّح
۲۲۰۵ زبـــان قـــاصر بـــود در وصـــف انـــجیر — کـــه بـــیرون است آن مـــعنی ز تـــقریر
زده حـــلوایـــی از خشـــخاش و از قـــند — بـــه وصـــلش اهـــل مـــعنی آرزومـــند

۲۱۸۷ ـ اساس: از روی سنبل سرخ، متن از: م ، هـ ، ک
۲۱۸۹ ـ م ، هـ: دلاور خسروی ـ وضع و شیرین ـ م: تخت چوبین
۲۱۹۱ ـ م ، هـ: به حسن و طعم و لطف
۲۱۹۶ ـ اساس: طریفان، متن از ک ـ م ، هـ: حریفان
۲۱۹۸ ـ م : مردمی تیز، هـ: هر زمان تیز
۲۱۹۹ ـ اساس: زر نقطه ندارد، متن از م ، هـ ـ م ، هـ: جوف آن
۲۲۰۰ ـ م : داشت خلقت ـ م ، هـ: ز لونش بود
۲۲۰۱ ـ م ، هـ: چو از چرخ برین خورشید انور
۲۲۰۲ ـ م : صورت معنی ـ م ، هـ: به بوی و
۲۲۰۳ ـ م ، هـ: مجمر زر
۲۲۰۴ ـ هـ: قلب از طعمش
۲۲۰۵ ـ هـ: از وصف ـ م ، هـ: این معنی
۲۲۰۶ ـ م ، هـ: به وصفش

بــتی شیرین و نــازک طــبع و رعــنا ازآن آمــــد خــــورای پــیر و بـــرنا
چــو نــطقم وصــف شــفتالو ســرآید ســـخن در وی تـــر و شــیرین نــماید
چـــو لعـــل دلبـــران خـــلّخ و چــین بــه لطف و ذوق هــمچو جـان شـیرین
۲۲۱۰ هـــنوزش لب ســوی لب نــارسیده کــه آب حسن و لطـف از وی چکـیده
چـــو ز آن دوزخ بـدان جنّت فـتادند زبــان جــان بــه شکــر حــق گشـادند
بـــیاسودند روزی چـــند آنـــجا کــه بــود از رنج رهشـان خسته اعضا
وز آنـــجا بـــاز ســـاز ره گـــرفتند طـــریق رهـــروی از ســـر گـــرفتند
پس از روز دهـــی خـــود را ز قـیتاق بـــیفکندند تـــا ســـرحـــد قـپچاق

گفتار در رفتن مهر به حانب هندوستان*

۲۲۱۵ نـــمی‌دانـــم دلا تـــا در چـــه حـــالی چـــو بـــر بـط تا بـه کی از سینه نـالی
مکـــن زیـــن بـیش زاری ای دل ریش که فرقت راست بی‌شک وصل در پیش
ز نـــاگـــه صـــبح امـیدّت بـرآیـد شب هـــجران جـــانفرسا ســـرآیـد
رواجـــی در قـــفای هـــر کســـادیست مـــرادی در پـــی هـــر نـــامرادیست
وگـــر در ره رســـد بـــاریت بـــر دل رسـد هـم عـاقبت بـارت بـه مـنزل
۲۲۲۰ بـــرو مـــردانـــه در راه ارادت کـــه راه آن است بـر کـوی سـعادت
مـــترس ار زانکـــه بـاشد راه دشـوار کـــه سـخت آسـان شـود در آخر کـار
در ایـــن ره شـــیر مـردی مـرد بـاید کـــه از اشـــتر دلان کـــاری نـــیاید

۲۲۰۷ ـ م ، هـ: بتی شیرین نازک طبع رعنا ـ اساس: ازان دندان خورای هر دو ... (ناخوانا) متن از: م ، هـ ـ ک : بیت را ندارد

۲۲۰۹ ـ م ، هـ: به لطف آب و ذوق جان ۲۲۱۱ ـ هـ: به کام حق

۲۲۱۳ ـ م : وز آنجا تا زمان ره برگرفتند، هـ: تا زنان

۲۲۱۴ ـ اساس: در قیتاق پس و پیش بودن حرف دوّم و سوّم مشخص نیست. نیز در قپچاق یک یا سه نقطه داشتن حرف دوّم ـ م ، هـ: پس از روزی ده از صحرای ـ بیفکندند خود را سوی

* م ، هـ: گفتار در رفتن مهر به هندوستان به طلب مشتری

۲۲۱۷ ـ در هـ پس از بیت بعد آمده ۲۲۱۹ ـ م ، هـ: اگر در

چنین گفت آن دلاور مرد رهرو | که می‌کرد این کهن افسانه را نو
که چون مهر آن وفادار جوانمرد | چو مهر چرخ چارم شد جهانگرد
۲۲۲۵ ز مهر مشتری بگذاشت ایوان | قدم زد در ره اقلیم کیوان
روان شد سوی هند آن دلبر چین | نشسته معتکف در خانهٔ زین
چنان از مهر عاشق گرم می‌راند | که صد پی سایه را برجای می‌ماند
کسی کز نقد دل پرمایه باشد | یقین داند که جان بی‌سایه باشد
سمندش سبق برد از باد می‌برد | فلک را سیر خویش ازیاد می‌برد
۲۲۳۰ به نعلش چون ز سنگ آتش بجستی | صبا از رشک بر آتش نشستی
عقابی بود گویی کرده پر، و از | در آن صحرای بی‌پایان به پرواز
فراز کوه همچون برق می‌جست | به الماس نعالش فرق می‌خست
بسوی دشت می‌پویید چون باد | به سمّ خاک ورا برباد می‌داد
صحاری را به زیر پی همی کرد | بیابان را چو کاغذ طی همی کرد
۲۲۳۵ به رفتن هرکجا کاو پا نهادی | چو نعلش ماه نو در پا فتادی
[به سرعت برفلک پیشی گرفته | به پویه با قمر خویشی گرفته]
همی رفت آنچنان منزل به منزل | به پشت باره لیکن بار بردل
ز یک سو بارهٔ گلگون همی راند | ز سویی جویهای خون همی راند
همی پویید کوه و دشت و صحرا | نه مقصد یار و نه مقصود پیدا
۲۲۴۰ چو سیل اشک خونین از بیابان | نهاده سر سوی دریای عمّان

۲۲۲۵ ـ م ، هـ: ز بهر مشتری
۲۲۲۷ ـ م ، هـ: مرکب گرم می‌راند
۲۲۲۸ ـ م ، هـ: کسی کش نقد
۲۲۲۹ ـ م ، هـ: سبق سیر از
۲۲۳۱ ـ م ، هـ: کرده پر باز
۲۲۳۳ ـ هـ: می‌پوئید
۲۲۳۶ ـ بیت از م و هـ
۲۲۳۹ ـ م ، هـ: همی برید کوه و دشت و بیدا

رسیدن مهر و یاران به کنار دریای عمّان*

بیامد اشک ریزان سوی ساحل / ز چشم سیل بارش بحر سایل
نظر کرد اندر آن دریای اخضر / چو دید او بحر بی‌پایان و مَعْبر
ندیده آتشی از باد جوشان / نه دردی در درون دایم خروشان
مزاجش چون زمانه سفله پرور / گهر در زیر پا خاشاک برسر
۲۲۴۵ از این شوریده طبعی بس ترشروی / به بادش با همه کس چین در ابروی
چو مستسقی تنی لب خشک و عطشان / نگشته از هزاران قهر ترسان
چو عاشق کام خشک و شور در سر / زنان کف سال و مه زآن شور برسر
[ز جوشش نعره‌ها بر مه رسیده / خروشش گوش ماهی را دریده]
[گرش حوت فلک بالا گذشتی / روان از جذب موجش غرقه گشتی]
۲۲۵۰ به جان آویخته در دلو کیوان / مگر کز موج او بیرون برد جان
چو اشتر کوه کوهان و سرافراز / ز سرمستی خروشان و کف انداز
بزرگی نیک با آب و گهر دار / ولی بس ظالم و بیرحم و خونخوار
چو چشم مهر از شوریده حالی / مدام از هر طرف ریزان لآلی
گهی از بردباری سخت خاموش / دمی از تیز طبعی رفته در جوش
۲۲۵۵ چو مهرویان عذار آبدارش / از آنرو خلق مشتاق کنارش
چنان کز بحر اشعار سخنگوی / سفاین زو شده پّران به هر سوی
چو بحر چرخ در وجدیّ و حالی / عیان بر ساحل از کشتی هلالی
جهنده مرکبی بی‌پا و رهوار / چو بادش دم بدم برآب رفتار

---

* م ، هـ: رسیدن مهر به کنار دریا
۲۲۴۲ ـ م ، هـ: چو بحر فکر بی‌پایان و
۲۲۴۴ ـ م ، هـ: گهی در زیر پا ـ هـ: یا خاشاک ـ م : ناخوانا ـ ک: مانند اساس
۲۲۴۵ ـ م ، هـ: ترشرو ـ در ابرو
۲۲۴۶ ـ م ، هـ: هزاران نیل ریّان
۲۲۴۷ ـ م ، هـ: کام تلخ و ـ ک :کام خشک ـ اساس : زان بر سر متن از: م ، هـ ، ک
۹ ـ ۲۲۴۸ ـ بیت‌ها از م ، هـ ، ک
۲۲۵۰ ـ م ، هـ: از موج او
۲۲۵۲ ـ اساس: لیک با آب، متن از م ، هـ ، ک ـ این بیت در م و هـ پس از بیت بعد آمده
۲۲۵۳ ـ م ، هـ: به دامان هر طرف
۲۲۵۸ ـ م ، هـ: بی‌پای رهوار

کمانی سخت هرگز زه ندیده — به زورش بازوی دریا کشیده
۲۲۶۰ کمانی خانه‌اش پر باد پیوست — از آن ناجسته تیرش هرگز از شست
خلاف عادتی بر خویش بسته — کمان اوز باد تیر خسته
به وضع آبی ولی آبش زیانکار — به تن خشکی ولی از سنگ افگار
چو جای خضر بود و لنگر نوح — ز طوفان گشته دل را مأمن روح
زخسّت برهوای طبع رفته — قماش دیگران در دل گرفته
۲۲۶۵ چو برکالای مردم دل نهاده — پی آن خویش را برباد داده
از آن پیوسته تیرش در کمان بود — که دربند متاع کاروان بود
دل اندر نقد و جنس خلق بسته — از آن دلبستگی خود را شکسته
در اوّل بادی اندر سرگرفته — به آخر در سر آن باد رفته
چه می‌گویم یکی مرتاض سالک — که خلقی را رهاندی از مهالک
۲۲۷۰ بکلّی کرده اعراض از خور و خواب — فکنده روز و شب سجّاده برآب
به جان کوشیده بهرکار مردم — به دوش و سرکشیده بار مردم
مسالک کرده در هر لحظه‌ای طی — ندیده چشم عقل و فکرتش پی
چو بود از جمع عشّاق وفادار — روان رفتی بسوی بحر زخّار
در آن کشتی شتابان جمع تجّار — همی انداختند از هر طرف بار
۲۲۷۵ چو آن حور دلآرای بهشتی — پدید آمد ز ناگه پیش کشتی
در آن رخ چون نظر کردند تجّار — شدند آشفته و حیران به یکبار
یکایک را زحیرت دم فروبست — بکلّی بازماند از کارشان دست
در آن سروگل اندام قباپوش — شدند آن سروران بیخویش و مدهوش
چو باد آشفته رخ سویش نهادند — چو خاک اندر سم اسپش فتادند
۲۲۸۰ که ای خورشید روی سرو بالا — خوش و شاد آمدی اهلا و سهلا
چو هستی آیت رحمت فرود آی — برایـن افتادگان یک دم ببخشای

۲۲۶۰ ـ م ، هـ: پربار پیوست ـ هرگز تیرش از
۲۲۶۱ ـ م ، هـ: تیرجسته
۲۲۶۲ ـ م ، هـ: به تن سنگی
۲۲۶۵ ـ م ، هـ: متاع این و آن
۲۲۷۰ ـ م ، هـ: فکنده سال و مه
۲۲۷۲ ـ م ، هـ: چشم و عقل
۲۲۷۳ ـ م ، هـ: عشّاق هوادار ـ میان بحر
۲۲۷۹ ـ کلمه‌های آخر مصرع در نسخهٔ هـ ناخواناست

فـرود آمـد ز خـنگ بـاد رفـتار / مـنوّر شـد ز رویش جـان تـجّار
چـو دیـدند آنـچنان خوش میهمانی / بـرش فـی‌الحـال گستردند خـوانی
چـونان خـوردند بـرجستند از جای / نـهادند انـدر آن کشتی سبک پـای
۲۲۸۵ شـد انـدر کشتی آن مـاه سـمنبر / چـو خـورشید در افشان در دو پیکر
اسـد بـا جـوهر یکـتا بـجستند / بسـان تـیر در کشـتی نشسـتند
صـبا مـانند بـاد صبح در تـاخت / روانـی خـویش را در کشتی انداخت
چـو آن حسـن و مـلاحت دید ملاح / ز شـوقش پـر زنـان شـد مرغ ارواح
چـو مـه در بـرج آبـی کـرد مـنزل / روان کـردند کشـتی را ز سـاحل
۲۲۹۰ چو کشتی را چنان مه در کف افتاد / بـه مـهرش خـویشتن را داد بـرباد
مـیان بـحر کشـتی شـد شـناور / چـو مـاه نـو دریـن دریـای اخـضر
چـو بـنمود آن سـعادت رخ بـه تـجّار / بـه شکـر آن هـمی بـودند هـموار
ز جـان و دل بـه پـیش شـاهزاده / بـه خـدمتهای درخـور ایسـتاده
در آن کشتی ملک چون مهر در قوس / ز رویش گشـته کشـتی بـاغ فـردوس
۲۲۹۵ بـه مـعنی بـود مـاهی راسـتینه / چـو معنی جای از آن گشتش سفینه
چـو بـود او دلبـری را سـرجـریده / شـد آن کشـتی ازو بـیت القـصیده
عـذارش مـطلع مـطبوع غـرا / بـه مشک چـین گـیسویش مـقفّا
یکی شه بیت گشت آن بیت چوبین / چو ز آن مـعنیّ رنگین یـافت تـضمین
سـپهر ازرقـی نـادیده اصـلا / در آن بـحر آنـچنان نـظمی دلآرا
۲۳۰۰ در آن بـحر طـویل بـی‌سواحـل / زمـانهای مـدید آن بـحر کـامل
وگـرچـه زحـمت وافـر کشـیدند / بسـیط بـحر را پـایان نـدیدند
بـه گـرد آن مـحیط بـی‌کرانـه / نـظر چـندانکه کـردی از میانه
بـجز آب و هـوا چـیزی نـدیدی / در آن آب و هـوا مـی‌پروریدی

۲۲۸۲ ـ م ، هـ: ز جانش نور تجّار
۲۲۹۱ ـ م ، هـ: میان بحر شد کشتی
۲۲۹۷ ـ م ، هـ: به مشک چین ز گیسویش
۲۲۹۸ ـ م ، هـ، ک : معنی شاهی یافت
۲۳۰۱ ـ م : بیت را ندارد هـ، ک : اگرچه ـ هـ: وافر کشیده ـ پایان ندیده
۲۳۰۳ ـ م ، هـ: می‌پژمریدی

چو ماهی آن خور اردیبهشتی بماند اندر حضیض قوس کشتی
۲۳۰۵ زمان از نو به دم سردی درآمد ز ناگاه از درش بادی برآمد
بزد آن صرصر خود رای خود را به تندی خویش را بر روی دریا
فتاد از تندی او بحر در جوش به دفع حملهٔ او شد زره پوش
[یه یکدم رستخیزی صعب برخاست کمین بگشاد و محنت از چپ و راست]
چو باد تیز رو در کشتی افتاد تو گفتی جان خلقی رفت برباد
۲۳۱۰ برآورد از میان بحر یک موج که کشتی را چو تیر افکند در اوج
گهی سوی محیطش داده پرواز گهی آورد سوی مرکزش باز
در آن وضع مستمّ شکل حاوی پدیدآورده ادوار سماوی
شدی آن فِلک هر ساعت فلک وار به زور آب و گردباد دوّار
[چو از خارج شد آن حامل مُدیرش همی شد مایل تدویر تیرش]
۲۳۱۵ [مسیرش گاه هابط گاه صاعد مدارش گاه ناقص گاه زاید]
[شدی گه مستقیم و گاه راجع گهی می‌گشت غارب گاه طالع]
وتر بگسسته ز آن قوس امانی دریده جیب سهم اسطوانی
در آن بیت اختر بد کرده تحویل مزاج مردمان کم کرده تعدیل
گهی سایر شده در بعد ابعد گهی فرش خضیضش بوده مقعد
۲۳۲۰ گهی چون انجم سیّار سایر گهی چو گنبد دوّار دایر
گهی در اوج و گه در قعر بوده گهی ماه و گهی ماهی نموده
گهی برچرخ و گه در چرخ رفته قرار از هیچ رویی ناگرفته

۲۳۰۴ ـ اساس : بمانده از حضیض اوج کشتی متن از: م ، هـ، ک
۲۳۰۵ ـ م ، هـ: ز ناگاه از دمش
۲۳۰۶ ـ اساس : خود را خود، متن از : م ، هـ ـ م ، هـ: به تندی تازیان
۲۳۰۷ ـ م ، هـ: تندی آن بحر ۲۳۰۸ ـ بیت از م ، هـ
۲۳۱۰ ـ م ، هـ: بر اوج ۲۳۱۱ ـ م ، هـ: داد پرواز
۲۳۱۲ ـ م ، هـ: پدید آورد
۲۳۱۳ ـ کذا در اساس و ک ـ م: به زور آب گردآب، هـ: به زور باد گردآب
۱۶ ـ ۱۵ ـ ۲۳۱۴ ـ ابیات از م ، هـ، ک ـ هـ: همی شد سایل، در «ک» ابیات ۲۳۱۵ تا ۲۳۱۶ برعکس متن است
۲۳۱۷ ـ هـ: قوم امانی ۲۳۱۹ ـ م ، هـ: گهی سایل شدی، بود مقعد
۲۳۲۱ ـ هـ: بوذه

نـــمودار قـــیامت دیـــده سگّـــان | شـــده ســـرگشته و از بـخت حـیران
ز بس کـــافشانده هـریک گـوهر و زر | شـد آن کشـتی ز بـحر چشمشان بـر
۲۳۲۵ چو شد شوریده بر بیچارگان بخت | بـرایشـان تـند بـاد قـهر شـد سـخت
بـرآن کشـتی کـمین کـین چو بگشود | ز روی بـــحر چـــون کـاهیش بـربود
بـــیاوردش بـــه نـــزدیک کـــناره | بـــزد بـــر ســنگ و کـردش پـاره‌پاره
زکشـــتی یک بـیک حـیران و مـضطر | فـــرو رفـــتند در دریـــا چـــو لنگـر
فـــروشد مـــهر بـا یـاران بـه یکـبار | در آن دریـــای شـورانگـیز خـونخوار
۲۳۳۰ ولی آن بـــحر خـــوبّی و مـــلاحت | ز مـــاهی سـبق بـردی در سـباحت
چـــو او جـان و جـهان اهـل دل بـود | چـو او چشـم و چـراغ آب و گـل بـود
گـــرفتش هـمچو جـان آن بحر در بر | بســـان دیـــده کـردش جـای بـرسر
ز مـــهر دل بـــرآن مـــه گشت لرزان | نـــهادش بـرکف و مـی‌بردش آسـان
ولی از کـــین دل مـــهر جـــهانجوی | لگـد کـاریش کـردی بـر سر و روی
۲۳۳۵ چـو در بر بحر جـانی آنچنان یـافت | تـو گـفتی آب دلسـوزش از آن یـافت
شـــد آبش ز آن حـــیات جـاودانـی | خـــوش و شـیرین چـو آب زنـدگانی
مـــحیط اَر چـــند گـــوهر پـرورپده | ولی در کـــف چـــنان درّی نـدیده
چـــو بـود او مشـتری را چشـم بـینا | از آن افـــتاده در غـــرقاب دریـــا
دو مشکـــین جـعد آن ســرو سـمنبر | بـــرآب افـــتاده هـــمچون عـــنبرتر
۲۳۴۰ ز بـیم جـان هـمی زد دست و پـایی | طـــلب مـــی‌کرد یـــاری ز آشـــنایی

۲۳۲۳ ـ م : سرگشتگان از بهت حیران ـ هـ: سرگشتگان از نهب حیران
۲۳۲۴ ـ م ، هـ: ز بس کافشاند هرکس گوهر و در ـ چشمشان پر
۲۳۲۶ ـ م ، هـ: کمین کینه
۲۳۲۷ ـ م ، هـ: زدش برسنک
۲۳۳۲ ـ هـ: جای در سر
۲۳۳۵ ـ م : دلسوزی چنان یافت ـ هـ: آب دلشورش ـ م ، هـ: روان یافت

خلاصی یافتن مهر با یاران از دریای خونخوار*

چو اشک عاشقان از موج دریا / روان سوی کنار افکند خود را
چو آن یکتا دُر از دریا برآمد / جهان را مدّت محنت سرآمد
چکان از گیسوی مشکین او آب / چو در شب دانه‌های درّ شبتاب
نشست آن جایگه چون سوکواران / سرشک از دیده باران بهر یاران
۲۳۴۵ ز ناگه همچو شیری رسته از بند / اسد خود را به طرف ساحل افکند
پیاپی در پیش جوهر چو گوهر / فتاد از موج دریا سوی معبر
پس از یک دم صبا چون باد چالاک / ز روی آب دریا جست برخاک
ملک از وصل یاران گشت دلشاد / دلش از بند محنت گشت آزاد
همه یکرویه در پایش فتادند / زبان را در ثنای حق گشادند
۲۳۵۰ خروشان گفت اسد الحمدللّه / کزین غرقاب محنت رسته شد شاه
سهی سرو ریاض روح برخاست / خرامان میل می‌کرد از چپ و راست
فضایی دید رشک باغ مینو / چو تسنیمش روان بر روی صد جو
به هر پی گر کنار چشمه ساری / به هریک گام پای میوه داری
لطیف و دلگشا آب و هوایی / دل و جان را ز ذوق او صفایی
۲۳۵۵ ز آبش خلد را در چشمها آب / اِرم را از هوایش دل پر از تاب
درختان جمله سر در سرکشیده / عنادل جمله پر در پرکشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز / ز الحان ارغنونها کرده برساز
چمن رشک نگارستان کاووس / خرامان اندر و طوطی و طاووس
در آواز آمده عود و قماری / ز شاخ صندل و عود قماری

---

* م ـ خلاص یافتن مهر از دریا، ه: خلاصی یافتن مهر از دریا
۲۳۴۶ ـ اساس: گوهر چو جوهر، متن از م ، ه، ک   ۲۳۵۳ ـ م: به هریک پرکنار، ه، ک: به هریک پی‌کنار
۲۳۵۴ ـ م ، ه: از و ذوق و صفایی   ۲۳۵۸ ـ در م و ه پس از بیت بعد آمده
۲۳۵۹ ـ اساس: عود قماری ـ عود وقماری متن به ترتیب از: م ، ه، ک (قماری در مصرع نخست جمع قمریّه (=قمری) است.)

۲۳۶۰ درختان جمله پر بار از فواکه / به خوبی نار و سیبش یک بیک به
ز دلجویی بهشتی بود الحق / بساطش سندس خضر و ستبرق
چوشد دامن کشان برصحن آن حور / ملک خواند آیت نورٌ علی‌نور
به هر جانب که میل سرو دادی / دویدی آب و درپایش فتادی
در آن بستان همی گردید چون باد / خرامان کرده هر سو سرو و شمشاد
۲۳۶۵ همی شد نرگس شهلاش خیره / ز حسن و لطف آن خرّم جزیره
اسد را گفت کای شیر دلاور / نباشد در جهان زین بیشه خوشتر
همی گشتند چون برچرخ انجم / نمی‌شد چشمشان روشن به مردم
به‌غیر از سبزه‌شان گستردنی نه / به غیر از میوه چیزی خوردنی نه
چو مه ماند اندر آن منزل دو هفته / بکلّی شد زُغیم غم گرفته
۲۳۷۰ شکستش در قدم زآن وردها خار / نشستش بر زمین ز آن میوه‌ها بار
گرفتش دل ز بس اندیشه کردن / زجان سیر آمد از بس میوه خوردن
اسد را گفت تدبیری بیندیش / که ما را بعد ازین کاری رود پیش
مگر کز حسن تدبیرت توانیم / کز این غرقاب خود را وارهانیم
جوابش داد کای شاه جهانگیر / چه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر
۲۳۷۵ که می‌گردد کنون ما را به گرد آب / رهیدن کی توان زین موج گرداب
چو برما شد محیط آب دریا / کجا یارد گذر کردن کس از ما
کز ینجا مرغ نتواند پریدن / صبا این راه نتواند بریدن
مگر یزدان در رحمت گشاید / به لطف خود ره راحت نماید
چو مهر از وی حدیث راست بشنید / چو شاخ خیزران برخود بپیچید
۲۳۸۰ چو خود را دید اسیر موج طوفان / بشست آن دلربا دست از دل و جان
عنان کار در دست قضا داد / به فرمان قضای حق رضا داد

۲۳۶۰ ـ م ، هـ: یک ز یک به
۲۳۶۱ ـ هـ: سندس و خضر ـ م : این بیت را ندارد
۲۳۶۲ ـ م ، هـ: بر صحنش آن حور
۲۳۶۴ ـ م : همی کردند ـ هـ: سرو شمشاد
۲۳۶۵ ـ م ، هـ: ز لطف و حسن
۲۳۶۷ ـ هـ: بر برج انجم
۲۳۷۰ ـ م : بر درون زان میوه‌ها، هـ: در رون زان میوه‌ها ۲۳۷۶ ـ هـ: این موج دریا
۲۳۸۱ ـ م ، هـ: به فرمان و قضای

صبا چون باد از هر سو همی جست / که تا یابد مگر بر فرجه‌ای دست

چو روزی چند بر ساحل بگردید / قضا را در مغاکی زورقی دید

شکم خالّی و بی‌رفتار و لاغر / برآن خشکی ز ضعف افکنده لنگر

۲۳۸۵ ز آبش باد سوی خشک رانده / ز بی‌آب و علیقی خشک مانده

چو کار افتاده‌ای افتاده از کار / چو از خود رفته‌ای عاجز ز رفتار

صبا را چون نظر بر زورق افتاد / دوان شد مهر گلرخ را خبرداد

چو بادی سوی آن زورق دویدند / زخاکش چست یک سویی کشیدند

اسد را مهر گفت ای سرو آزاد / همی باید شما را چست چو باد

۲۳۹۰ فشاندن زین درختان میوه‌ای چند / بیاوردن سبک در زورق افکند

که ما را هیچ زادی نیست جز آن / ز آب و نان که هم آب است و هم نان

چو زآن طوطی چنین صوتی شنیدند / برآن اشجار چون مرغان پریدند

فراوان میوه آن مرغان چالاک / ز هر شاخی بیفکندند برخاک

چو افشاندند برچیدند یکسر / سوی زورق گرفتند آنگهی بر

۲۳۹۵ یکایک میوه بر زورق نهادند / بسان باد در زورق فتادند

چو در وی مفردان لنگر گرفتند / به زورق راه دریا برگرفتند

در آن دریا همی شد مهر ماهی / نمی‌بردی به مقصد هیچ راهی

گل رویش زغم شد پژمریده / سهی سروش زانده شد خمیده

زغم گشت ارغوانش زعفرانی / زدَم شد زعفرانش ارغوانی

۲۴۰۰ شکفته خیریش برجای لاله / ز نرگس لاله زارش غرق ژاله

ز چشم ناتوانش خواب رفته / ز زلف بیقرارش تاب رفته

چو ماه نو شد آن خورشید باریک / زغم گفتی غروبش گشت نزدیک

اسد را رفته از سرپنجه نیرو / زبون چون پیش چنگ شیر آهو

بکلّی رفته رنگ روی جوهر / گرفته سیم خدّش گونهٔ زر

۲۴۰۵ صبا در گوشه‌ای افتاده خسته / به یک دم کار عمرش باز بسته

۲۳۸۴ ـ م ، ه: خالّی و بی‌تیمار ـ بدان خشکی

۲۳۸۸ ـ م ، ه: بر یک سو کشیدند

۲۳۸۹ ـ م : همی باشد شما را

۲۳۹۳ ـ م : بیفشاندند برخاک

۲۳۹۴ ـ اساس: «سوی زورق بیفکندند برخاک» بی‌گمان ذهن کاتب متوجه بیت پیش بوده، متن از: م ، ه، ک

همه جویان به فضل حق توسّل / نشسته بر سر راه توکّل

رسیدن کشتی تجّار در آن دریا به مهر*

حق از ناگه در الطاف بگشود / بدیشان راه فضل خویش بنمود
عیان شد کشتی‌یی بر بحر از دور / چو در دریای گردون زورق هور
همایون طغرلی بگشاده شهپر / درآن دریا چو مرغابی شناور
۲۴۱۰ همی آمد شتابان کرده پرباز / به زورق باز خورد آن شهره شهباز
نظر چون مهر را درکشتی افتاد / تو گفتی شد ز طوفان غم آزاد
چو اهل کشتی آن زورق بدیدند / سرکشتی بسوی وی کشیدند
بدیدند اندر و صاحب جمالی / چو تابان آفتابی برهلالی
در آن کشتی بزرگی بود با کام / شریف الاصل با ثروت شرف نام
۲۴۱۵ به دلداری روان از صدر برخاست / به پوزش روی منطق را بیاراست
که سروا سایه‌ات پاینده بادا / مها مهر رخت تابنده بادا
نباشد بس غریب از نفس اشرف / اگر سازی غریبان را مشرّف
چو بشنید این سخن سرو بهشتی / خرامان گشت و آمد سوی کشتی
چو آن مهوش بدان کشتی درآمد / فغان از مردم کشتی برآمد
۲۴۲۰ شرف کآن تاجران را صدر و سر بود / چو دل در جان خویشش جای فرمود
همان ساعت بگستردند خوانی / ز الوان نعم چون بوستانی
که بود آن مه زنا خوردن هلالی / رفیقانش به تن هریک خلالی

۲۴۰۶ ـ م: کلمهٔ پس از جویان ناخواناست
* م ـ رسیدن کشتی تجّار دریا به مهر ـ هـ: رسیدن کشتی تجّار در دریا به مهر
۲۴۰۷ ـ ک: زناگه حق
۲۴۰۸ ـ م، هـ: دریای اخضر
۲۴۰۹ ـ هـ: چو مرغان شناور
۲۴۱۱ ـ م، هـ: برکشتی افتاد
۲۴۱۳ ـ م، هـ: در هلالی
۲۴۱۴ ـ م، هـ: شریف الاصل و با ثروت
۲۴۱۷ ـ م: نقش اشرف
۲۴۱۸ ـ م، هـ: حور بهشتی
۲۴۲۰ ـ م، هـ: در صدر خویشش
۲۴۲۱ ـ م، هـ: ز انواع نعم

چو خوانسالار خوان برداشت از پیش / شرف گفت از نهان با خادم خویش

که تا بهر شه و خدامش آن دم / بیارد جامه‌های خوب مُعْلَم

۲۴۲۵ که بود از آب شور بحر زخّار / سراپا جامه‌هاشان رفته از کار

برای آن دل افروز یگانه / دو دست از جامه‌های خسروانه

شرف آورد و بسیاری بکوشید / که تا خسرو یکی ز آن هر دو پوشید

به خدّامش ز خزّچین و ششتر / سراپا حلّه‌ها کردند در بر

برای آن گل از دیبای خضرا / بگستردند فرشی خوب زیبا

۲۴۳۰ نشست از یمن فّر و بخت عالی / نهال خلد بر دیبا نهالی

در آن صورت همه حیران بماندند / بسان صورت بی‌جان بماندند

همه گفتند با خویش این سمنبر / مگر حور است یا روح مصوّر

شرف یک دم ز خدمت نآرمیدی / به هر ساعت زنو نزلی کشیدی

دلش دادیّ و کردی جان فدایش / غمش خوردیّ و مردی از برایش

۲۴۳۵ دمادم از پی دفع ملالش / همی کردی ز هر نوعی سئوالش

براو می‌گشت لعلش گوهرافشان / ولی درّ نسب می‌داشت پنهان

همی کردی حدیث غرق دریا / ولی گوهر نکردی آشکارا

ز جوهر قطعه‌ای یاقوت احمر / طلب فرمود آن پاکیزه گوهر

گزین جوهر برون آورد فی‌الحال / یکی یاقوت رخشان چند مثقال

۲۴۴۰ به لطف لعل دلداران مهوش / به رنگ اشک مهجوران غمکش

ندیده چشم چرخش مثل هرگز / ز فکر قیمت او عقل عاجز

یکایک تاجران را گشت حیران / دو جزع چشم از آن یاقوت رخشان

شرف را گفت کآن یاقوت شهوار / به یاد لعل ما با خود نگه‌دار

شرف از جای جست و کرد خدمت / که ای یاقوت عزّ و کان دولت

۲۴۴۵ سزاوار چنین جوهر که باشد / بدو از مهر لایقتر که باشد؟

بگفت ای گوهر بحر فضایل / سخن گوهر بود مشکن به باطل

۲۴۲۹ ـ ک : خوب و زیبا

۲۴۳۲ ـ م ، هـ: همی گفتند با خود کاین سمنبر

۲۴۳۹ ـ م : به لطف و لعل

۲۴۴۲ ـ هـ: یکایک تاجران گشتند حیران

۲۴۴۳ ـ م ، هـ: کاین یاقوت

۲۴۴۴ ـ م ، هـ: یاقوت کان عزّ و دولت

شرف از دستبوسش قوت برداشت / وز آن پس قطعهٔ یاقوت برداشت
یکایک اهل کشتی را فراخور / عطا فرمود از هرگونه گوهر
در آن والا گهر حیران بماندند / بر و از آفرین گوهر فشاندند
۲۴۵۰ که بادا دم بدم از بحر افلاک / نثار گوهرت بس گوهر پاک
شرف گفت از نهان با جمع تجار / که این صاحب گهر چون بحر زخّار
محقق گوهر بحری بزرگ است / فروغ افسر شاهی سترگ است
چنین حسن و جمال وجود و منظر / نباشد بی‌گمان خالی ز گوهر
ملک هر ساعت از لعل گهر بار / برآن مردم فشاندی درّ شهوار
۲۴۵۵ همه در قول او حیران و مدهوش / گشاده پیش درّ نکته‌اش گوش
دو مه با مهر راه یم بریدند / به فال سعد برساحل رسیدند

بیرون آمدن مهر با تجّار از دریا*

هماندم از میان فلک مشحون / بیفکندند یکسر بار بیرون
شرف با همرهان برطرف ساحل / سه روز از بهر راحت کرد منزل
چهارم روز چون این کشتی زر / روان شد بر رخ دریای اخضر
۲۴۶۰ یکایک خلق را بیدار کردند / سراسر استران را بار کردند
شرف را بود اسپی تند رهوار / که سبق از باد می‌بردی به رفتار
یکی دست از سلاح خسروانه / ز خفتان و زره تا تازیانه
چنین بهر اسد وز بهر جوهر / ز اسپ و سازهای خوب در خور
کشید اسپ و سلاح آورد در پیش / خجل از تحفهٔ بی‌قیمت خویش

۲۴۴۷ ـ م : قوة برداشت
۲۴۴۸ ـ م ، هـ: هرگونه جوهر
۲۴۵۱ ـ اساس : ای صاحب گهر، متن از: م ، هـ ، ک
۲۴۵۲ ـ اساس : گوهری بحر، متن از: م ، هـ ـ ک : گوهر بحر بزرگست
۲۴۵۳ ـ م ، هـ: چنین جود و کمال و حسن و منظر
* ک : از دریا بعون‌الله تعالیٰ
۲۴۵۷ ـ م ، هـ: همان روز از میان
۲۴۶۲ ـ م : دست سلاح
۲۴۶۴ ـ هـ: سلیح آورد

۲۴۶۵ بسی فرمود مهرش استمالت … چو در وی یافت آثار خجالت
که در عمر خود ای دلدار سرور … ندیدم اسپ و سازی زین نکوتر
به تحسین لعل لب شیرین همی کرد … یکایک را جدا تحسین همی کرد
بگفت این سازها خوب‌است وبس نیک … همه شایسته و لایق بود لیک
بگویم گرچه زینم گفت شرم است … به بازویم کمانت سخت نرم است
۲۴۷۰ شرف را بود قوسی زه ندیده … بشست از زور دوران نارسیده
یکی مار دوسر برخویش پیچان … که می‌گشتی ز سهمش شیر بی‌جان
به هم آورده همچون توأمان سر … نگشته خانهٔ تیر آن دو پیکر
به شکل یاره سُردار و زبردست … ولی هرگز کسش نآورده در دست
نه از دست کسی سختی کشیده … نه از وی برکسی زخمی رسیده
۲۴۷۵ نه بهر ظالمان بگشود خانه … نه از زورش نشانی برنشانه
نه از سختی کسی را سهم داده … نه بر مردم کمین کین گشاده
نه کس زآسیب سهمش زخم خورده … نه برکس قصد دست‌انداز کرده
نه ابرویش ز سختی چین گرفته … نه برکس راه خشم و کین گرفته
نه از عقدش عدو با شست رفته … نه از وصلش کسی از دست رفته
۲۴۸۰ نه نالان از کشاکش بوده هرگز … نه در دست کسی محکوم و عاجز
نه جسم از زور در نزع اوفتاده … نه از زه بند برگردن نهاده
نه اندر معده از سختی فواقش … نه در خلق از گرفت زه خناقش
نه هرگز گفته کس را راز در گوش … نه هرگز بوده کس را دوش با دوش
نه با ناجنس مردم جسته پیوند … نه از دستان کس افتاده دربند
۲۴۸۵ نه پشت از علّت نرمی خمیده … نه کس در خر کمان او را کشیده

۲۴۶۸ ـ م : خوب است بس لیک
۲۴۶۹ ـ م : به بازویت کمانم
۲۴۷۰ ـ م : دوران نرسیده
۲۴۷۱ ـ م ، هـ: در خویش
۲۴۷۳ ـ م ، هـ: به شکل باره
۲۴۷۴ ـ هـ: کشّی یا کشتی
۲۴۷۵ ـ م : بکشوده خانه
۲۴۷۶ ـ م : نه بر مردم کمان کین
۲۴۷۷ ـ م ، هـ: ظلم و دست انداز
۲۴۷۹ ـ م ، هـ، ک: نه عقدش را عدد
۲۴۸۱ ـ اساس: نه جشم، متن از م ، هـ، ک
۲۴۸۲ ـ م ، هـ: حناقش
۲۴۸۳ ـ م ، هـ: باکس دوش با دوش

نه از نی بوده سازش با کمانچه — نه از زه بر بناگوشش طپانچه
نگشته با عقابان جفت زاغش — ز وصل صاحب دالان فراغش
ز بند کیش و قربان رسته و حر — نکرده خانه از جنس کسان پر
ز قوس چرخ با نیرو و سامی — نه همچون جدی گشته رام رامی
۲۴۹۰ اگرچه نسبتش باقاب قوسین — نبوده هیچ مرسل ثانی اثنین
حریفی سخت با نیرو و محکم — ز زور کس نگشته قامتش خم
قوی جسمی مرکّب از رگ و پی — نبرده کس به بازی دست بروی
مبارک پی‌کمانی سخت زیبا — چو قدّ و امق و ابروی عذرا
بیاوردش به پیش شاهزاده — چو دید آن را شدش ابرو گشاده
۲۴۹۵ شرف را گفت زه این خوش کمانیست — مرا این خوشتر از ملک جهانیست
به زه کردش کمان و شد سواره — در او تجّار از حیرت نظاره
شرف را مهر گفت ای محرم راز — چه بوم است این بگو احوال او باز
شما عزم کدامین ملک دارید — کدامین شهر را ره می‌سپارید
شرف گفتش که ای فرخنده مخدوم — بود از سرحد هند این بر و بوم
۲۵۰۰ به خوارزم است این چاکر روانه — که در وی باشد او را بنده خانه
یکی شهر است بس زیبا و خرّم — که در وی ره نیابد لشکر غم
شرف خوارزم را چون قصّه می‌کرد — ملِک از هجر مولد غصّه می‌خورد
در آن ره یکدم از نخچیر نغنود — خود و خدّام در نخچیر می‌بود
نیفتادی ز دستش بر زمین تیر — ز زخمش جان نبردی هیچ نخچیر
۲۵۰۵ جمیع کاروان از ترک و هندو — نخوردندی به غیر از گور و آهو
همی خواندی بر او هریک ثنایی — همی کردی براو هریک دعایی

۲۴۸۶ ـ م : تپانچه
۲۴۸۸ ـ اساس: قربان رسته از بند، متن از: م ، هـ ، ک ـ م : نه کرده خانه
۲۴۸۹ ـ م ، هـ: چو قوس چرخ با نیروی سامی
۲۴۹۲ ـ م ، هـ: نبودش کس به بازو دست ـ م : ندیده کس
۲۴۹۴ ـ م ، هـ: بیاوردند پیش.
۲۴۹۵ ـ م : بهتر از ملک
۲۴۹۶ ـ م ، هـ: به زه کردش روان
۲۴۹۷ ـ م ، هـ: ای محزن راز
۲۴۹۸ ـ م ، هـ: کدامین شهر دارید ـ کدامین ملک را
۲۵۰۲ ـ م ، هـ: چون وصف می‌کرد
۲۵۰۶ ـ م ، هـ: هرکس ثنایی ـ هـ: هرکس دعایی

صفت شیر کشتن مهر در راه*

همی شد با شرف آن خسرو چین / به پاسخ دُرفشان از لعل شیرین
فراز رخش همچون پوردستان / قضا را شرزه شیری از نیستان
برون آمد ز تاب خشم غرّان / زمین را پنجهٔ او جیب دَرّان
۲۵۱۰ دو چشمش همچو در برجی دو اختر / دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همی آمد خروشان و ستیزان / هژ بر چرخ از سهمش گریزان
کشیدی خاک از هامون به چنگال / فشاندی بر رخ گردون به دنبال
چو صعلوکان قتّال جفا جوی / نهاد از کین دل در کاروان روی
ز اهل کاروان فریاد برخاست / تو گفتی کوه از بنیاد برخاست
۲۵۱۵ چو مهر چرخ مردی دید آن شور / به تندی زد چو تندر بانگ بر بور
براند آهوی شیر افکن برِ شیر / بکف چون برق خارا سوز شمشیر
چو شیرش دید چون آتش در او تاخت / پلنگ شیرکش بازو برافراخت
چنان بر یال او زد مهر شمشیر / که دور افکند یک میدان سر شیر
از آن ضربت که زد بر شیر شرزه / اسد را بُر فلک بگرفت لرزه
۲۵۲۰ چو اهل کاروان آن ضرب دیدند / غریو مدح برگردون کشیدند
زبان را جمله در تحسین گشادند / ثنا و آفرین را داد دادند
وز آنجا راه مقصد برگرفتند / تعجّب هر زمان از سر گرفتند
در آن وادی همی راندند ده روز / ز وصل مهر با اقبال و پیروز
فلک برعیش ایشان غیرت آورد / دگر آهنگ کین و داوری کرد

---

* م ، هـ: صفت شیر کشتن مهر
۲۵۱۱ ـ اساس : ستیزان و خروشان، متن از م ، هـ، ک به قرینهٔ قافیه مصرع دوّم
۲۵۱۳ ـ م ، هـ: نهاد از کین در اهل
۲۵۱۴ ـ م ، هـ: ز خلق کاروان
۲۵۲۰ ـ م ، هـ: آن زحم دیدند

جنگ کردن مهر با جماعت دزدان*

۲۵۲۵ ز ناگه گردی از صحرا برآمد — تو گفتی سطح خاک از جا برآمد
گروهی آمدند از گرد بیرون — چو آتش از میان گلخن تون
ز صعلوکان مردم روب سیصد — همه درّنده و خونخوار چون دد
همه غارتگران ناجوانمرد — چو باد مهرگان بیمهر و دمسرد
چو دوران حمله بَر چون مرگ قتّال — رسنده چون بلا گیرا چون آجال
۲۵۳۰ چو مطرب کیسه پردازان رهزن — چو چنگ از زخمشان نالنده هرتن
صراحی وار خونیّ و حرامی — چو می گه گیر و مرد افکن زخامی
چو تجّار آن قیامت را بدیدند — امید از عمر و مال خود بریدند
همه در نوحه و زاری فتادند — همه بر دادن جان دل نهادند
شرف را مهر گفت این نوحه ازچیست — نگویی این همه فریاد از کیست
۲۵۳۵ جوابش داد کای حور دلآرا — نمی‌دانی چه افتادست ما را
که با اینها جدل کردن خیال است — وزینان جان برون بردن محال است
توان از بند زر برخاست آسان — ولی ای جان من شیرین بود جان
ملک گفتش که دل آسوده می‌دار — که حق آسان کند این کار دشوار
چو این گفت ابرکُه پیما برانگیخت — تو گفتی کوه قاف از جا برانگیخت
۲۵۴۰ چو مرگ آن رهزنان را شد پذیره — برایشان کرد روز عمر تیره
ز قربان افعی سرکش برآورد — عقاب جُرّه از ترکش برآورد
به دستان هر دو را با هم بپیوست — برآورد آنگهی دست آن زبردست
کشید آن چرخ را و دست بگشاد — روان تیرش یکی را بر دل افتاد

---

* گفتار در حرب کردن مهر با راهزنان
۲۵۳۰ ـ م : نالنده هوسن، هـ: نالنده هوشن
۲۵۳۱ ـ مصرع دوّم در هر سه نسخهٔ دیگر چنین است
۲۵۳۲ ـ م ، هـ: از مال و جان
۲۵۳۳ ـ م ، هـ: همه بر رفتن جان
۲۵۳۴ ـ م ، هـ: نوحه برچیست
۲۵۳۶ ـ م ، هـ: وز ایشان
۲۵۳۸ ـ م : این راه دشوار
۲۵۴۱ ـ اساس: عتاب جرّه، متن از : هـ، ک ـ م : عقابی حرّه
۲۵۴۳ ـ هـ: این بیت پس از بیت بعد عیناً تکرار شده

چو باز آهنین چنگ سبک پر
که افتد ناگهانی بر کبوتر

۲۵۴۵ وز و بگذشت و بر صدر یکی خورد
چنان کز مهرهٔ پشتش بدر کرد

به یک تیر آن دلاور مرد چالاک
دو تن را سرنگون افکند برخاک

به هر تیری که از شست او گشادی
یکی چون تیر برخاک اوفتادی

خدنگش از خم چرخ سیه پی
سیه بختان رهزن را پیاپی

گهی کردی چو دل در صدر منزل
گهی کردی گذر چون فکر بردل

۲۵۵۰ گهی بر قوس او کردی فلک زه
گهی با تیر او گفتی ملک ده

اسد با جوهر از یک سو ستاده
برآن دزدان کمان کین گشاده

ز سرگین بیشتر زآن قوم ناپاک
بیفتادند خوار از اسپ برخاک

چو سر خیل صعالیک آنچنان دید
زکین در مهر مه پیکر دوانید

به کف شمشیر هندی همچو الماس
که خارا پیش زخمش بود کرباس

۲۵۵۵ ملک در حمله پیشی جست بر وی
بسویش تاخت چون آتش سوی نی

چنان زد تیغ مصری برمیانش
که تا دوزخ روان می‌شد روانش

چو تیغ مهر کرد از وی گذاره
به زخمی با زره کردش دوپاره

چو او را برمیان آمد چنان ضرب
کناری می‌گرفتی هریک از حرب

چو سرورشان به زخمی از میان رفت
تو پنداری که از تنشان توان رفت

۲۵۶۰ برآن شیر دلاور پشت دادند
گرازان روی در صحرا نهادند

همه یکرویه برکردند ازو پشت
وز ایشان هرکه را می‌دید می‌کشت

از آن ناپاک مردم هرکه را دید
به آب جوی خنجر بگذرانید

ز زخم تیغ و تیر او نجَسته
جز اندک مردی و آن نیز خسته

چو فتحیش آنچنان دمساز گردید
سوی یاران همره باز گردید

۲۵۴۴ ـ م : جو بازی آهنین ـ هـ: آهنین سنگ
۲۵۴۵ ـ م : پشتش گذر کرد ـ اساس: «یکی» نقطه ندارد
۲۵۴۶ ـ م : افکند در خاک
۲۵۵۱ ـ م : بر آن دیوان ـ م ، هـ: کمین ـ هـ: کمین گشادند
۲۵۵۲ ـ م : چو سرگین ـ هـ: بیشتر آن قوم، دست برخاک
۲۵۵۵ ـ هـ: ملک بر حمله
۲۵۵۷ ـ م : چو برق آن تیغ کرد
۲۵۵۸ ـ م : هرکس از حرب
۲۵۵۹ ـ م : تنشان روان رفت
۲۵۶۰ ـ م : بدان شیر
۲۵۶۱ ـ م ، هـ: از ایشان ـ م : هرکه را می‌یافت
۲۵۶۳ ـ م : تیغ تیز او

۲۵۶۵ همای نصرتش بر سر به پرواز ‌ ‌ بشد با فتح و آمد با ظفر باز
دریده سینهٔ بومان به چنگال ‌ ‌ چو طاووس خرامان فارغ‌البال
چو اهل کاروان رویش بدیدند ‌ ‌ همه یکسر به پیش او دویدند
چو نعل اندر سم اسپش فتادند ‌ ‌ چو سم برنعل اسپس بوسه دادند
شرف گفتش که ای فرّخ فرشته ‌ ‌ خدات از رأفت و رحمت سرشته
۲۵۷۰ تو گشتی نوح طوفان برده‌ای چند ‌ ‌ تو گشتی روح بی جان گشته‌ای چند
نمود امروز ای جان و جوانی ‌ ‌ به ما تیغ تو آب زندگانی
اشارات تو قانون نجات است ‌ ‌ بشارات تو مفتاح حیات است
تو گشتی خضر ما ورنه در این کار ‌ ‌ شدی آب حیات ما به یکبار
که بادا رحمت بیچون داور ‌ ‌ بدان بحری که زاید چون تو گوهر
۲۵۷۵ کنون اینها به احسان از تو داریم ‌ ‌ چه جای این و آن جان از تو داریم
چو گشتیم از دم تیغ تو زنده ‌ ‌ به جان هستیم در پیش تو بنده
شرف را مهر گفت ای شهره مهتر ‌ ‌ کرم فرما و زین گفتار بگذر
یقین این فتح را فضل خدا کرد ‌ ‌ دگر یمن دعاهای شما کرد
چو از خود هیچکس را قدرتی نیست ‌ ‌ مرا برکس ازین رو منّتی نیست
۲۵۸۰ اسد با جوهر از ره در رسیدند ‌ ‌ غنیمتهای دزدان را کشیدند
ز اسپ و جامه و از ساز پیکار ‌ ‌ ملک رو کرد سوی جمع تجّار
که این مال و غنیمت را همین دم ‌ ‌ شما را بخش باید کرد با هم
شرف را در نهاد افتاد آتش ‌ ‌ بگفت ای شاه زرّین تاج سرکش
مکش از شرم و خجلتمان خدا را ‌ ‌ چو کردی از مکارم زنده ما را
۲۵۸۵ که مال و جان ما یکسر حق توست ‌ ‌ همه آزاد کرد مطلق توست

۲۵۶۹ ـ هـ: خذات از راحت
۲۵۷۰ ـ هـ: طوفان بوده‌ای چند ـ م: بیجان مرده‌ای چند، قافیه چنین است در اساس
۲۵۷۱ ـ م : نمود این لحظه
۲۵۷۲ ـ م : مفتاح حیات است ـ قانون نجات است
۲۵۷۴ ـ م ، هـ: بران بحری
۲۵۷۷ ـ م : فرمای ازین ـ هـ: فرما از بن
۲۵۸۰ ـ م : دزدان در کشیدند
۲۵۸۲ ـ م ، هـ: مال غنیمت ـ هـ: کرد برهم
۲۵۸۳ ـ هـ: برنهاد افتاد ـ م : آن شاه
۲۵۸۵ ـ م : که جان و مال یکسر

نه از دست دُر افشان تو داریم — نه از تیغ دَر افشان تو داریم
به اوّل گوهر یاقوت رخشان — به آخر مال و بر سر جوهر جان
که کرد اندر جهان از شاه و درویش — برای دیگران ترک سرخویش
چه ماند از رحمت و آزاد مردی — که با این بندگان خود نکردی
۲۵۹۰ ملک در پیش ایشان خورد سوگند — به ذات پاک بی‌مثل خداوند
که گر از رنج بی‌چیزی بمیرم — از اینجا حبّه‌ای من برنگیرم
چو تجّار آن قسم از وی شنیدند — به غیر از قِسم درمانی ندیدند
ببخشیدند برخود آن غنیمت — شدند آن‌گاه جازم بر عزیمت
روان گشتند از آنجا خرّم و شاد — دل از قید حرامی گشته آزاد
۲۵۹۵ همی کردند هریک از سر مهر — به صدق دل دعایی در خور مهر
همی گفتند کاندر کلّ عالم — که را باشد ز فرزندان آدم
چنین لطف و چنین حسن و جمالی — چنین جود و چنین فضل و کمالی
شرف گفتش که ای سرو دلآرا — که بادت سایه دایم بر سر ما
مرا چیزی عجب در خاطر افتاد — که گشت از فکر آن معنی دلم شاد
۲۶۰۰ دلم با خویشتن این راز می‌گفت — که در عالم نزیبد کس تو را جفت
بجز دخت شه خوارزم کیوان — که هستش چرخ اعظم طاق ایوان
که آن دریا ندارد غیرآن دُر — ز وصف حسن او عاجز تصوّر
مه چرخ ملاحت نام ناهید — رخش را مشتری از چرخ خورشید
کسی ماهیّت حسنش نداند — که عقل از فکرتش حیران بماند
۲۶۰۵ پری پیکر بتی ماهی مقنّع — بهشتی دلبری حوری مبرقع
شب قدر جهان تاری ز مویش — مه عید فلک تابی ز رویش
رخش چون مهر بیهمتا در آفاق — به جفت ابروان چو ماه نو طاق

۲۵۸۶ ـ م : تیغ درفشان ـ هـ، ک: تیغ درخشان
۲۵۸۷ ـ م : گوهر و یاقوت ـ مال بر سر ـ این بیت پس از بیت ۲۵۸۴ آمده است.
۲۵۹۱ ـ م : هیچ چیزی برنگیرم — ۲۵۹۲ ـ م : این قسم
۲۵۹۳ ـ م : همه تقسیم کردند آن ـ هـ: عازم بر عزیمت — ۲۵۹۷ ـ هـ: چنین حسن و چنین لطف و
۲۶۰۲ ـ م : غیر از و در
۲۶۰۵ ـ م : حور مبرقع ـ اساس : ماهی به ماه اصلاح شده ، م ، هـ: ماه مقنّع (قیاس کنید با بیت ۴۴۵۱)

دو زلفش همچو جعدش پیچ در پیچ / دهانش چون میانش هیچ در هیچ
همیشه سنبلش در بت‌پرستی / مُدامش نرگس اندر عین هستی
۲۶۱۰ گرفته زلف او بر مشک آهو / هزارش چین نهان در زیر هر مو
دهانش خاتم جم لعل ضحّاک / ز وصف قامت او قاصر ادراک
ز مستی نرگس جادوش در خواب / ز سودا سنبل هندوش در تاب
دریده پردهٔ گل از گل روی / کشیده خوار سنبل را به گیسوی
دهان بی‌نشانش سرّ مکتوم / نگشته فکر را ز آن هیچ معلوم
۲۶۱۵ میان نازک از هیچ آفریده / به مویی کوه سیمینی کشیده
چو جان از لطف نامّی و نشان نه / میانش نام لیکن در میان نه
قد طوبی خرامش سرو بستان / برِ آن سرو بستان نار پستان
به سیمین ساق آن سرو سمنبر / خرد تا ساق در گل چون صنوبر
سخن روشن کنم رویش چو جان است / بگویم راستی سروش روان است
۲۶۲۰ جمال جانفرایش در خور مهر / قد چون سرو نازش را بر مهر
چو مهر دلربا حسنش جهانگیر / چو مه رویش به خوبی آسمانگیر
نه جز خورشید شاید جفت ناهید / نه جز ناهید ز یبد یار خورشید
مرا ناگاه داد این فکر خوش دست / ز غیب این نقش برلوح دلم بست
به امیّد عطای حق تعالی / زدم بر خویشتن فرخنده فالی
۲۶۲۵ چه‌خوش گفت آن بلنداختر در آن حال / که می‌زد از برای دیگران فال
بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چو بشنید این حکایت مهر از وی / گشود از نرگسش آب و زگل خوی
نهان شد زیر پروین قرص ماهش / گرفت اقطار گردون دود آهش

۲۶۰۸ ـ م : دو زلف همچو
۲۶۱۱ ـ اساس: حاتم، متن از : م ، هـ، ک
۲۶۱۳ ـ م ، ک: رو ـ گیسو
۲۶۱۸ ـ م ، هـ: ز سیمین ساق
۲۶۱۹ ـ م : ز جان است
۲۶۲۰ ـ اساس: کلمهٔ آخر مخدوش و ناخواناست، چنین : نازش در بر... ، متن از: م ، هـ، ک
۲۶۲۲ ـ م ، هـ: باید جفت
۲۶۲۳ ـ هـ: ز نقش غیب بر لوح دلم بست
۲۶۲۷ ـ اساس: آب و گل از خوی، متن از: م ، هـ ـ ک : ز رخ خوی
۲۶۲۸ ـ هـ: قصر ماهش

ز اشک و سوز آن سرو صنوبر — شرف را دود سودا رفت بر سر
۲۶۳۰ بگفت ای شمع ایوان نکویی — ز سوز دل چرا گریی نگویی
جوابش داد کاین زاریّ و حرقت — بود از آتش دلسوز فرقت
همایی داشت با سیمرغ پیوند — به ناگه دل ز بوم خویش برکند
گرفت آن شاهباز چرخ مسکن — فراز قلّهٔ غربت نشیمن
کنون سیمرغ از آن باشد به پرواز — که تا یابد همای خویش را باز
۲۶۳۵ شرف گفتش که ای شاه جهاندار — ز فضل حق مشو نومید زنهار
به حق جو در همه با بی‌توسلّ — بر وکن در همه کاری توکلّ
یقین آن کز پی مطلب شتابد — مراد خود بزودی بازیابد
پس از ماهی به یمن قوّت عزم — رسید آن کاروان در مرز خوارزم

رسیدن مهر با شرف به شهر خوارزم*

دلا چون غرّهٔ صبح جوانیست — کنون روز نشاط و کامرانیست
۲۶۴۰ در اوّل گرچه زحمتها کشیدی — ولی آخر به کام دل رسیدی
اگر در ره فتادت بار در گل — فکندی عاقبت خود را به منزل
رسد بی‌شک به مقصد هر که پوید — مراد دل بیابد هر که جوید
کنون از جام وصل یار می‌نوش — که تا گردد غم هجرت فراموش
چنین دارد ضمیرم یاد از آن مرد — که یاد اهل عشق و درد می‌کرد
۲۶۴۵ که چون آن آفتاب مشرق رزم — بیامد با شرف تا شهر خوارزم
یکایک شهریان گشتند آگاه — که می‌آید شرف با دولت از راه
چو تحقیق بیان حال کردند — صدور شهرش استقبال کردند

۲۶۲۹ ـ م، هـ: سوز آن شمع منوّر — ۲۶۳۰ ـ هـ: چراگویی
۲۶۳۳ ـ هـ: قلّه قربت ـ ک: قبّه غربت
* م، هـ: رسیدن با تجّار به شهر خوارزم ـ ک: با جماعت تجّار به حدود خوارزم
۲۶۴۴ ـ م، هـ: یاد حال اهل عشق می‌کرد — ۲۶۴۵ ـ م، هـ: تا حدّ خوارزم

به اعزاز تمام آمد سوی شهر / به مقصد و اصل و از کام با بهر
شرف را مهر گفت ای سرو آزاد / که رحمت بر تبار و گوهرت باد
۲۶۵۰ کرم کردیّ و لطف و مهربانی / کنون از روی شفقت گر توانی
که بهر این غریب زار بی‌ساز / دو روزی مختصر جایی کنی باز
که روزی چند دردسر کنم دور / که جانم از خجالت گشت رنجور
شرف بوسید دستش کای خداوند / به تاج چرخ و خاک پات سوگند
که تا اینجایی ای شاه یگانه / نباشد خانه‌ات جز بنده خانه
۲۶۵۵ پی تحویل مهر مشتری فال / بود بیت شرف به در همه حال
چرا باشی غریب ای مهر یکتا / چو هستت خانهٔ خود خانهٔ ما
حضیض از مقدمت اوج کمال است / شرف بی‌طلعتت جفت وبال است
تو را تا وقت رجعت سوی خانه / نشاید از شرف جستن کرانه
مسوز ای مهر تابان از فراقم / میفکن در هبوط از احتراقم
۲۶۶۰ برای مقدمت ای مهر دیدار / شرف قربان کند خود را حمل‌وار
چو این گفت از غلامان کس فرستاد / که عالی خانه‌ای چون قصر نوشاد
در و انواع برگ و گونه‌گون ساز / کنند از بهر مهر مه جبین باز
وز آنجا تا زنان در شهر راندند / یکایک ربِّ أنْزِلْنی بخواندند
ملک شهری معظّم دید و دلکش / چو فردوس برین آب و هوا خوش
۲۶۶۵ سوادی دلگشا چون چشم دلدار / مقیمش مردمان خوب دیدار
سوادی چون سویدا منزل روح / در او ابواب عیش و کام مفتوح
عروسی با جمال و نغز و دلجوی / ز جیحونش کشیده نیل بر روی
ز خاکش چرخ را بر جبهه اکلیل / شده از رشک آبش مصر در نیل
ز حسن عرصه‌اش بغداد در خط / به سر غلطان بر جیحون او شط
۲۶۷۰ بهشتی بود پر حوران تاتار / قصورش را روان در تحت انهار

۲۶۴۹ ـ م : ای خواجهٔ راد
۲۶۵۵ ـ م ، هـ: شرف بهتر به هر حال
۲۶۵۹ ـ هـ: پس از این بیت این عنوان را دارد: فرود آوردن شرف مهر را به سرای خویش
۲۶۶۳ ـ م ، هـ، ک : تازیان ـ م : تا شهر
۲۶۶۴ ـ هـ: دید دلکش
۲۶۶۶ ـ م : کام و عیش، هـ: کام عیش مفتوح
۲۶۶۷ ـ م ، هـ: با جمال نغز دلجوی

ز زلف دلبران خلخّ و چین — هوای جانفزایش گشته مشکین
به هرجا حلقه‌ای چون زلف دلبر — فتاده توده توده مشک و عنبر
به بازارش متاع عیش ارزان — عنا نایاب و کام دل فراوان
ز غمزه دلبران را تیز بازار — به جان آن جنس را دلها خریدار
۲۶۷۵ چو نوش لعل ترکان سمنبر — به هر سویی گشاده تنگ شکّر
اسد را گفت مهر ای فارد دهر — عجب گر در جهان باشد چنین شهر
همی راند آن نگار نازپرورد — در و آشفته و حیران زن و مرد
بیامد ماه تابان تا به منزل — گرفته همچو مه در عقده‌اش دل
چو در بیت شرف تحویل فرمود — شرف را از قدومش دولت افزود
۲۶۸۰ به جان نزلی گران اندر خور مهر — همان ساعت درآورد از در مهر
چو نیشکّر پی خدمت کمر بست — زمانی همچو سرو از پای ننشست
سوار رومی زرّینه اعلام — چون رخت انداخت در منزلگه شام
بیاسودند آن شب تا سحرگاه — که چون باد صبا از زحمت راه
ضعیف و ناتوان و خسته بودند — دمی چندی در آن منزل غنودند

صفت حمّام و رفتن مهر به حمّام*

۲۶۸۵ چو این گرمابه شکل بیم و امیّد — ز تاب چشمهٔ جوشان خورشید
حرارت یافت همچون صدر عشّاق — ز تاب آتش دلسوز اشواق
سوی گرمابه شد مهر پریچهر — چو سوی برج آبی پیکر مهر
درون شد دید بس خرّم فضایی — به غایت دلگشا آب و هوایی

۲۶۷۱ ـ م، هـ: ز جعد دلبران
۲۶۷۵ ـ م، هـ: مهر گفت
۲۶۷۹ ـ اساس: دوله
۲۶۸۲ ـ م، هـ: چو مرکب تاخت در
۲۶۸۳ ـ م، هـ: از سختی راه
۲۶۸۴ ـ م، هـ: ناتوان و سست بودند
* م: گفتار در رفتن مهر به حمّام و صفت حمّام، هـ: رفتن مهر به حمّام و صفت حمّام
۲۶۸۸ ـ هـ: خرّم فزایی

به یک جا صلح کرده آب و آتش / شده از صلحشان آب و هوا خوش
۲۶۹۰ بهشتی جانفزا در جوف دوزخ / هوایی دلگشا در جنب مسلخ
به روح روضهٔ جنّت ریاضش / به لطف برکهٔ کوثر حیاضش
ز شرم جام طاقش چرخ ورّاق / نهاده جام ماه و مهر بر طاق
یکی صوفی مقیم کنج تفرید / مریدان را همه فرموده تجرید
ز شوقش روز و شب در چشمها آب / درونش ز آتش دلسوز در تاب
۲۶۹۵ به خلوت هر که را یک دم نشانده / بر و هیچ از دنس چیزی نمانده
مریدان هم به باطن هم به ظاهر / ز فیض صحبت او گشته طاهر
ز هر سودایی کاو قلبه برداشت / بر او ز آشتفگی یک موی نگذاشت
مریدی را که بوده میل خلوت / به قتل و مو ستردن کرده دعوت
تعلّق با مرادش هر که جسته / بکلّی از تعلّق دست شسته
۲۷۰۰ درونش هر که را ره داده با خویش / شده از خواجگی فی‌الحال درویش
چو کردی تربیت پیر و جوان را / به شست و شو گرفتی این و آن را
همی کردی مریدان را اشارت / به سوی ترک، و تجرید و طهارت
گشاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا در داده یکسر
هر آنچش بوده حاضر در خزانه / نهاده با مسافر در میانه
۲۷۰۵ درون با صادر و وارد به آزرم / نموده با همه کس پرسش گرم
به باطن با گدا و پادشا خوش / مداامش دیگ مهمانی بر آتش
ازین با آب و رویی بی‌تکلّف / همه کس کرده در مالش تصرّف
به تری حاصل خود برفشانده / نه کشتی چون خسان بر خشک رانده

۲۶۹۰ ـ م، هـ: سرایی دلگشا
۲۶۹۱ ـ هـ: بروح روضهٔ ـ کوثر حیاتش
۲۶۹۲ ـ م: چرخ رزّاق، هـ، ک: چرخ زرّاق
۲۶۹۳ ـ هـ: مقام کنج ـ م، هـ: همی فرمود
۲۶۹۵ ـ م: وَ بَس ـ هـ: نامشخّص ک: دَنَس
۲۶۹۸ ـ م، ک: به غسل و مو
۲۶۹۹ تا ۲۷۰۲ در م پس از بیت ۲۶۹۶ آمده
۲۷۰۲ ـ م، هـ: مریدان را همی کردی ـ تجرید طهارت
۲۷۰۴ ـ م، هـ: بوده حاصل
۲۷۰۵ ـ هـ: درون باصفا دارد به آزرم
۲۷۰۶ ـ م، هـ: پادشه خوش
۲۷۰۷ ـ م: مایش، هـ: ظاهراً مایش تبدیل به مالش شده است. ک: مالش
۲۷۰۸ ـ هـ: به کشتی چون

به رغبت گرچه هرکس جامه کنده — ز سر تا پا و در پیشش فکنده

۲۷۱۰ نبوده التفاتش جز که با آب — همه میلش به سوی ما و محراب

پریرخ چون مشرّف کرد حمّام — ز عکس روی او شد لاله‌گون جام

دل گرمابه شد گرم از هوایش — چو جان از مهر در دل کرد جایش

چو سروش در کنار حوض بنشست — هر آن کش دید شُست ازجان و دل‌دست

همی گشتی به گرد پایهٔ حوض — به جان و دل شدی همسایهٔ حوض

۲۷۱۵ در آن صورت که بودش معنی جان — شدی چون صورت گرمابه حیران

چو دیدی گیسویش را خفته بر پشت — گزیدی عقل کل از حیرت انگشت

ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش — همی کردی فلک را حلقه در گوش

بنفشه شیفته بر عارض گل — شده بر برگ نسرین فتنه سنبل

فشانده مشک چین بر روی کافور — زو اللیّل آیتی در سورهٔ نور

۲۷۲۰ به صلح و آشتی با هم شب و روز — به یکجا اجتماع قدر و نوروز

نباتی بر کنار حوض رُسته — گل و شکّر به آب لطف شسته

فزوده شکّرش را قدر از آن آب — طری گشته گلش ز آن گرمی و تاب

بر آن ماهرخ دلاّک شد زود — به گِل خورشید تابانش بیندود

میان گل سمن را آب می‌داشت — به جنب ارغوان سنبل همی کاشت

۲۷۲۵ به دستان شانه صدسر بر تراشید — مگر بتواندش در زلف پیچید

بسی دندان نمود و سعیها کرد — که تا از موی او یک حلقه وا کرد

ولی ز آن عقد پیچاپیچ مشکل — بماندش دست بر سرپای در گل

ز گیسویش همی افشاند شانه — دُر شبتاب هر سو دانه دانه

به غیر از وی میان مشک و عنبر — نکرده راست فرقی هیچ سرور

۲۷۳۰ بیامد ژنده‌پوشی شوخ دیده — ز دست خلق مالشها کشیده

۲۷۰۹ ـ م ، هـ: تا پای و — ۲۷۱۲ ـ م : چو جان خویش

۲۷۱۳ ـ م ، هـ: برکنار ـ م : حوض بررست ـ دید دست از جان و دل شست

۲۷۱۷ ـ م : حلقه‌ای کافتاد ـ کردی ملک را

۲۷۱۹ ـ اساس: نورٌ علی نور، متن از: م ، ک : آیتی بر سورهٔ نور

۲۷۲۰ ـ اساس: عید و نوروز، متن از: م ، هـ ، ک

۲۷۲۶ ـ هـ: سینها کرد

بسی در پای مردم روی سوده به رو از هر تنی چیزی ربوده
به دستان کیسه برخلقان همی دوخت برای چرک دنیاوی همی سوخت
بسی خواهش برِ آن سیمبر کرد که تا از سیمش اندک فضله جر کرد
رسید آنگاه شیخی لیف‌پوشی که می‌زد هر نفس از شوق جوشی
۲۷۳۵ دمادم کف همی کردّی و مستی ز جام عشق نه از می پرستی
چو کف بر سرو سیمینش بمالید زآلایش بکلّی پاک گردید
برای پایبوس آن بت شنگ همه تن رو همه رو چشم شد سنگ
به دل سختی بسی ورزیده سوداش همی مالید رو و چشم در پاش
گران‌جان دل‌سیاهی سخت‌رویی خشن طبعیّ و ناهموار خویی
۲۷۴۰ که باشد تا از آن دل سخت خودرای بسنگ آید چنان دلدار را پای
چو شُست اندام او را چست دلّاک ز زنگ هند شد مرآت چین پاک
ز ابر آمد برون تابنده خورشید جهان را گشت روشن روز امیّد
شد آب حوضها از عکس آن چهر بسی روشنتر از سرچشمهٔ مهر
چو تار شعر را بر دوش می‌تافت به انگشتان شب اندر روز می‌بافت
۲۷۴۵ عرق بر نازک اندام ایستاده چو مروارید تر بر سیم ساده
برون آمد شکفته روی چو گل سهی سروش کشان در پای سنبل
چکان قطرهٔ گلاب از لالهٔ روش روان آب حیات از ظلمت هوش
ز مهر جبهه‌اش چون خوی گشوده خلایق را به روز اختر نموده
ز فرق او شده سرپوش مشکین معطّر گشته زاندامش عرقچین
۲۷۵۰ شرف شدپیش و دادش بوسه بر دست به جان در طاعت و خدمت کمر بست
غلامانش ز در بیرون دویدند برای شاه شربتها کشیدند
شرف از راه خدمت جست قربت به خسرو داد شیرین جام شربت

۲۷۳۱ ـ م : به روی
۲۷۳۵ ـ م : همی کردی ز مستی ـ عشق نی از
۲۷۳۷ ـ اساس: همه روتن همه تن چشم چون سنگ، متن از: م ، ک ـ هـ: همه رو تن همه رو چشم چون سنگ
۲۷۴۱ ـ هـ: مرآة
۲۷۴۴ ـ اساس: می‌بافت
۲۷۴۷ ـ هـ: دوان آب حیوة
۲۷۴۸ ـ م : خوی چون گشوده

چو شربت برد پیش لعل دُر پوش شد از وصل لبش در یک نفس نوش

شد آن قند آبریزان بر نباتش نصیب خضر گشت آب حیاتش

۲۷۵۵ ملک چون کرد جام زندگی نوش غلامان شرف آغوش آغوش

بیاوردند خلعتهای زیبا ز گوناگون حریر و خزّ و دیبا

همه بر قدّ آن سرو سهی راست شرف پیشش‌کشید و عذرها خواست

در آن معنی ملک عذرش نیوشید ثنایش کرد و حالی جامه پوشید

چو بند جامه‌اش می‌بست جوهر همی درّید گردون جامه در بر

۲۷۶۰ از آن پس خادمانش را سراپای کشید اندر حریر و اطلس و لای

پری چون آمد از گرمابه بیرون شد از شوق جمالش عقل مفتون

فراز برگ گل شبنم نشسته به ژاله چهرهٔ گلنار شسته

گلاب از لالهٔ احمر چکیده گهر در رشتهٔ عنبر کشیده

ز وصل آب سروش تازه و تر شده بر سنبل و گل سایه‌گستر

۲۷۶۵ کشیدند اسپ و حالی شد سواره ز ماه عارضش ریزان ستاره

چو دیدند اهل شهر آن قدّ و قامت برآمد از دل یکسر قیامت

همه در پای آن شه رخ نهادند پیاده در پی اسپش فتادند

همی راند از حیا گلبرگ در خَوی زن و مردش چو باد افتاده از پی

سوی بیت شرف شد در زمان مهر در افشان همچو مهر از آسمان چهر

۲۷۵۳ ـ هـ: وصل کهن یا کمن
۲۷۵۵ ـ هـ: آب زندگی نوش
۲۷۵۸ ـ م: عذرش بپوشید
۲۷۶۰ ـ هـ: حریر و خز و دیبا
۲۷۶۱ ـ م: عقل مجنون
۲۷۶۶ ـ م: آن روی و قامت
۲۷۶۷ ـ م: پیاده در سم ـ هـ: پیاده در سر آتش
۲۷۶۸ ـ م: چو باد افتاد ـ م، هـ: در پی
۲۷۶۹ ـ م: درخشان همچو مهر آسمان

رفتن شرف پیش شاه کیوان و حکایت مهر گفتن*

۲۷۷۰ شرف برداشت انواع ره آورد / روان از خانه رخ سوی ره، آورد
روان شد سوی قصر شاه کیوان / بیامد تازه رخ نزدیک ایوان
چو حجّاب ملک رویش بدیدند / بپرسیدند و پیش شه دویدند
که چون دولت شرف تا زنده از راه / رسید و راه می‌جوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند راهش / ز ره بردند حالی پیش شاهش
۲۷۷۵ نهاد از بهر خدمت دست بردست / ز روی خویش نقشی برزمین بست
چو سر برداشت خسرو را دعا کرد / به جان تکرار اوراد و ثنا کرد
وز آن پس تحفه‌ها و ارمغانی / همه بایسته چون عمر و جوانی
یکایک را بر شاه جهان برد / به گنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی به خلعتهاش بنواخت / سرش از گنبد گردان برافراخت
۲۷۸۰ چو خلوت گشت پیش تخت خواندش / به جایی لایق در خور نشاندش
به دلجویی بپرسیدش بسی شاه / ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهانگرد نکو فال / کنون باشد قریب هفت هشت سال
که می‌گردی چو گردون در ممالک / چو گردون می‌کنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب / چه افکندت به حیرت از عجایب
۲۷۸۵ عیان کن از نوا در هرچه دیدی / بیان کن آنچه از مردم شنیدی
که با اخبار و امثال و حکایت / دلم مشعوف می‌باشد به غایت
شرف گفت: ای شهی کز اصل و گوهر / سرآمد بر ملوک هفت کشور

---

* م : حکایت مهر کردن شرف به نزد شاه
۲۷۷۰ ـ م : سوی شه آورد ۲۷۷۱ ـ م : دوان شد
۲۷۷۲ ـ م : ببوسیدند و
۲۷۷۵ ـ م ، هـ: پیش تخت شاهش
۲۷۷۷ ـ م : تحفه‌های ارمغانی
۲۷۷۹ ـ م : گنبد گردون ـ هـ: سرش [را بر سر] گردون برافراخت (داخل را ده از حاشیه)
۲۷۸۱ ـ اساس: غربت وز سختی، متن از م ، هـ ، ک
۲۷۸۲ ـ م : هشت نه سال، ک : هشت و نه سال
۲۷۸۳ ـ م : چو اختر می‌کنی
۲۷۸۷ ـ م : بر ملوکی همچو افسر

از آن گاهی که این سکّان افلاک — همی گردند گرد مرکز خاک
[وزان ساعت که هفتان مسافر — برین چرخ برین گشتند دایر]
۲۷۹۰ کس آن نادر که من دیدم ندیدست — نه گوش هیچ کس زآنسان شنیدست
بدین دعوی که آوردم فرا پیش — کنون دارم گواه خویش با خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری — شرف را گفت بنما تا چه داری
شرف بنشست و حال مهر دلخواه — مفصّل کرد حالی عرض برشاه
ز شکل و هیأت و حسن و جمالش — زجود و همّت و فضل و کمالش
۲۷۹۵ ز مردم پروریّ و نیک خوییش — ز بدخواه افکنّی و کینه جوییش
ز انواع ادب در هر مکانش — ز اصناف هنر در هر زمانش
ملک گفتا نپندارم کز اینسان — تواند بود در عالم [از] انسان
یقین این تن که میگویی ز جان است — که اندامش ز سر تا پا روان است
و یا این نفس روحانی فرشته‌ست — که حق جسمش زجان و دل سرشته ست
۲۸۰۰ و یا از مشرب شاهی زلالیست — ز فردوس جهانداری نهالیست
نماند اکنون مرا صبر و قراری — که تاکی بینمش یک لحظه باری

طلب فرمودن شاه کیوان مهر را*

ز نزدیکان امیری را فرستاد — پی احضار آن حور پریزاد
برفت آن میر پیش شاهزاده — به دلجویی زبان را برگشاده
در آن روی دلارا چون نظر کرد — به روی افتاد و عقلش پشت برکرد

۲۷۸۸ ـ م : این پیکان افلاک ـ همی پویند گرد ـ هـ: برین چرخ برین گشتند [بی‌باک] (داخل را ده نقل از حاشیه)
۲۷۸۹ ـ بیت از م و ک ، م : در آن ساعت، ک:گشتند سایر هـ: این بیت را ندارد اما بخشی از مصرع دوّم آن یعنی «برین چرخ برین گشتند» بجای مصرع دوّم بیت پیش آمده
۲۷۹۱ ـ م : گواه حالِ با خویش
۲۷۹۷ ـ اساس : عالم انسان، متن از: م و ک، هـ: عالم ز انسان
۲۷۹۸ ـ م : آن تن که — ۲۷۹۹ ـ م : نقش روحانی
* م : رفتن شرف به نزد شاه کیوان و حکایت مهر کردن، هـ: طلب کردن شاه کیوان مهر را

۲۸۰۵ جلادت‌کرد و حالی جست برپای — به جدّ و جهد خود را داشت برجای

بگفت ای دلبری را شمع ایوان — دعایت می‌رساند شاه کیوان

همی گوید که ای از تاب رخسار — به شمع آسمان بخشیده انوار

اگر در مجلس ما آوری نور — نباشد از کمال سروری دور

پیام شاه چون شهزاد بشنید — طریقی جز ره طاعت نمی‌دید

۲۸۱۰ اجازت کرد و چُست ازجای برخاست — تو گفتی بود سرو قامتش راست

کُله بر تارک سر کج نهاده — کُله بر بسته پیشانی گشاده

کمندی چنبری افتاده بردوش — شکنج عنبری پیچیده در گوش

فتاده برگل سوری کلاله — شکسته سنبلش برطرف لاله

سحر در شام و شامش در سحرگاه — کمر بر مو مویش تا کمرگاه

۲۸۱۵ کمر را گرچه کردی برمیان چست — شدی باز از هوای آن میان سست

دو چشم جان شکار ناتوان خوش — دو ابرو بر دل عاشق کمانکش

رخش پیرایهٔ حسن و طراوت — لبش سرمایهٔ لطف و ملاحت

ز زلفش خاطر جانها مشوّش — ز خالش دانهٔ جانها برآتش

رخ و زلفش مه تابنده در شام — ز حسنش طشت مهر افتاده از بام

۲۸۲۰ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز — دو ابرو بر جگرها ناوک انداز

کمان را ابرویش بشکسته صدپی — مه نو بارها زه کرده بر وی

سهی سروش چو سرو از باد در میل — کشان از کبر بر روی زمین ذیل

برون آمد چو ماه از خانهٔ خویش — سواران همچو انجم از پس و پیش

چو شمع آن تاجدار از روی تمکین — نشست اندر میان خانهٔ زین

۲۸۲۵ چو دیدندش خروش از خلق برخاست — بجوشیدند بر وی از چپ و راست

همه آشفته سرسویش نهادند — چو گیسو در قفای وی فتادند

در آن کوی آنچنان بودی در و بام — ز انبوه خلایق بام تا شام

۲۸۱۰ ـ م، ک: اجابت کرد ـ م: سروی قامتش ۲۸۱۱ ـ هـ: کژ نهاده

۲۸۱۲ ـ م، هـ: کمند چنبری، م: افکنده بردوش، هـ: پیچیده برگوش، اساس: بردوش متن از: م

۲۸۱۴ ـ م، هـ: کمر بر موی، م: برکمرگاه ۲۸۱۷ ـ م، هـ، ک: لطف و حلاوت

۲۸۱۸ ـ م، هـ: دانهٔ دلها برآتش ۲۸۱۹ ـ م: مهی تابنده ـ افتاد از بام

برای دیدن آن ماه دلخواه / که از کثرت نبودی باد را راه
بر آن ره هر که یک دم ایستادی / زمین را تنگهٔ زر مزد دادی
۲۸۳۰ چو مهر آمد زره نزدیک ایوان / خروش مرد و زن شد تا به کیوان
ملک فرمود کاین فریاد از کیست / چنین جوش و خروش و فتنه برچیست
بگفتندش ز حسن آن جوان است / که شهری پرخروش و پرفغان است
گلی بس تازه با حسن غریب است / که هر سویش هزاران عندلیب است
مَلَک باشد یقین آن سرو قامت / که گشت از مقدمش پیدا قیامت

رسیدن مهر پیش شاه کیوان و تربیت فرمودن*

۲۸۳۵ بگفت آن حور را در پرده آرید / بسان پرده‌اش بر در مدارید
در آوردند چون شمعیش از در / نهاده نیم تاجی بر سر از زر
چو آمد از در آن خورشید خاور / شد از تاب رخش مجلس منوّر
از اوّل راست چون سروی باستاد / وز آن پس قامت شمشاد خم داد
بساط شاه را آن مه به تقبیل / ز لعل خود مرصّع ساخ اکلیل
۲۸۴۰ زمین کرد از رخ خود چون گلستان / ز لب بر وی روان کر آب حیوان
پس آنگه کرد مدحی خوب ترتیب / که حیران شد ملک ز آن حسن و ترکیب
به لفظ موجز آن شیرین عبارت / کشید اندر مجاز و استعارت
به انواع صنایع کرده توشیح / به اقسام بدایع کرده ترشیح
ز فضل خویشتن فصلی عیان کرد / معانی را به لفظ خوش بیان کرد

۲۸۳۰ ـ هـ: در حاشیه متن نیز اضافه شده: «بشنید کیوان»
۲۸۳۱ ـ م : ملک پرسید
۲۸۳۲ ـ هـ: که حسن ـ با خروش و با فغان
۲۸۳۳ ـ م : با حسنی ـ هـ: این بیت را ندارد
۲۸۳۴ ـ م ، هـ: ظاهر قیامت
* م : رسیدن مهر پیش کیوان ـ هـ: آمدن مهر پیش شاه کیوان
۲۸۳۵ ـ هـ: آن ماه را
۲۸۳۸ ـ م ، هـ: ز اوّل، م ، بایستاد، از ان پس
۲۸۴۰ ـ م : پرگلستان
۲۸۴۱ ـ م : جنس و ترکیب
۲۸۴۳ ـ هـ: این بیت را ندارد
۲۸۴۴ ـ هـ: فصلی بیان کرد

۲۸۴۵ برای شه ثنایی کرد انشی   که جان باریدش از فحوای معنی
ملک درماند از آن لطف و فصاحت   شد اندر شور از آن حسن و ملاحت
به دست خود اشارت کرد و خواندش   فراز دست نزدیکان نشاندش
چو صبح از مهر در رویش بخندید   ز روی لطف گرمش باز پرسید
به هر فصلی که می‌کردی خطابش   همی دادی جوابی با صوابش
۲۸۵۰ به هر میزان که او را برکشیدی   بدان سنگش تمام الوزن دیدی
به هر معیار کاو را آزمودی   عیار نقد او شش دانگ بودی
به هر بابی که کردی امتحانش   یکی مجموعه‌ای دیدی در آنش
شدی از لعل جانبخش دلآویز   دمادم گوهر افشان و شکر ریز
ملک از ذوق آن شیرین عبارت   فکندی در جگر تاب حرارت
۲۸۵۵ ز حسن دلفریبش مانده مدهوش   بر دُر حدیثش چون صدف گوش
بزرگان جمله در وی مانده حیران   گرفته هریک انگشتی به دندان
همی گفتند کاین امری عجیب است   بدین فضل و هنر شخصی غریب است
جهان چون شَعر مشکی کرد در بر   فلک بر سر نهاد از ماه افسر
ملک دستوری از شاه جهان خواست   بساط شاه را بوسید و برخاست
۲۸۶۰ سراسر جامهٔ خود شاه سرور   ز موزه تا قبا و طوق و افسر
یکایک را برون کرد از سر مهر   به جان و دل نهاد اندر بر مهر
به خاصان گفت کاسپی باد رفتار   کشند از بهر مهر مهر دیدار
ملک کرد آن کیانی حلّه در بر   نهاد آن خسروانی تاج برسر
سری بنهاد پیش تخت کیوان   نهاد آنگاه پا بیرون ز ایوان
۲۸۶۵ کشیدند اسب شاهی پیش آن ماه   نشست آن مه جبین بر بارهٔ شاه
دوان از خانهٔ کیوان عنان تافت   سوی بیت شرف چون ماه در تاخت

۲۸۴۵ ـ م : فحوی معنی
۲۸۴۶ ـ م : ماند زان حسن فصاحت ـ لطف و ملاحت
۲۸۴۷ ـ م : به دست خویش اشارة کرد
۲۸۵۱ ـ هـ : بیت را ندارد
۲۸۵۲ ـ م ، هـ : مجموعه می‌دیدی
۲۸۵۴ ـ م : ملک را ذوق
۲۸۵۵ ـ م : جمله تن گوش
۲۸۵۸ ـ م ، هـ : شعر مشکین
۲۸۶۰ ـ م : سراپا جامه
۲۸۶۳ ـ هـ : کلّه در بر
۲۸۶۴ ـ م : انگه قدم

چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون ملک خاصان خود را گفت کاکنون
چو صبحم می‌دهد خاطر گواهی که این مهریست از گردون شاهی
چنین فضل و کمال و حسن و آداب دلالت می‌کند بر بحر انساب
۲۸۷۰ ز دور عهد آدم تا به اکنون چنین فرزانه فرزند همایون
که این یکدانهٔ عالی نژادست یقین از مادر دوران نزادست
همه گفتند کاین صاحب قرانیست که در هر فن به تنهایی جهانیس
از این انسان بحر بی‌پایان و معبر نباشد بی‌گمان خالی ز گوهر

گفتار در نبرد و شطرنج باختن مهر در مجلس کیوان*

چو از انوار بخت شاه خاور سریر لاجوردی شد منوّر
۲۸۷۵ برآمد بر سریر خویش کیوان منوّر شد ز تاجش تخت و ایوان
به حاجب گفت جز خاصان درگاه مده امروز کس را پیش من راه
فرستاد از پی مهر پریچهر که بودش جان و دل برآتش مهر
چو مهر از دعوت شه گشت آگاه اجابت کرد حالی دعوت شاه
به جوهر گفت کآن جوهر که داری همی باید که اکنون با خود آری
۲۸۸۰ درون شد جوهر و آورد جوهر نهاد آن جمله را در درجی از زر
پری پیکر برون آمد زخانه شکفته رو و کاکل کرده شانه
روان بر خنگ تازی شد سواره جهانی مرد و زن در وی نظاره
روان شد همچو خورشید درافشان خلایق در عقب چون سایه بیجان
فُرس می‌راند تا نزدیک درگاه نهاده رخ بسوی حضرت شاه

۲۸۶۸ ـ م ، هـ، ک : روان از خانهٔ ـ ماه بشتافت، قافیه در اساس چنان است
۲۸۶۹ ـ م : اصل انساب، هـ: در انساب
۲۸۷۰ ـ م ، هـ: فرزندی همایون
* م ، هـ: گفتار در نرد و شطرنج باخت مهر
۲۸۷۴ ـ م ، هـ: شاه تخت ، ک : شاهی تخت
۲۸۷۶ ـ م : پیش ما راه
۲۸۸۱ ـ م : گشاده روی ـ هـ: کرد شانه
۲۸۸۲ ـ هـ: این بیت پس از بیت بعد نیز بتکرار آمده
۲۸۸۳ ـ م : خورشیدی
۲۸۸۴ ـ م : مسند شاه

۲۸۸۵ ز اسپ آمد فرود و شد در ایوان زمین بوسید پیش تخت کیوان
چو رویش دید شاه از صدر برخاست به جنب خویشتن جایش بیاراست
بسی با ماه چرخ دلستانی نمود از مهر خاطر مهربانی
دلش می‌داد و دلداریش می‌کرد غمش می‌خورد و غمخواریش می‌کرد
در اثنای سخن خورشید ثانی اشارت کرد جوهر را نهانی
۲۸۹۰ که تا آن درج جوهر را بیارد به گنجوران خاص شه سپارد
چو جوهر درج را از بند بگشاد ز ناگه چشم خسرو بر وی افتاد
ز مهر ماهرخ پرسید کآن چیست سبب ز آوردن آن در میان چیست
خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم به ذاتت افتخار نسل آدم
به استظهار عفو شاه والا رهی بیرون نهاد از حدّ خود پا
۲۸۹۵ که آرد ذرّه پیش مهر انور فشانده قطره بر دریای اخضر
به قدر خود بود گر مور نادان برد پای ملخ نزد سلیمان
اگر گستاخی‌یی کردم ز حد بیش به رحمت در گذار از بندهٔ خویش
غریب اعمی بود ای شاه دنیا بصارت چشم نتوان داشت زاعما
کنون بهر نثار خاک این در چو جان خویش جسمی بس محقّر
۲۹۰۰ رهی آورد تا با جوهر جان فشاند بر بساط شاه کیوان
چو این گفت از حیا بنشست در خوی تعجّب کرد شاه از حالت وی
بر شه برد جوهر درج جوهر چو شه برداشت ز آن درج گهر سر
در آنجا دید خسرو قطعه‌ای چند که در عالم نبودش مثل و مانند
از آن یک قطعه لعل خسروانه نبوده هیچ شه را در خزانه
۲۹۰۵ وز آن هر پاره یاقوت معصْفر برابر با خراج هفت کشور
ملک در کار او حیران فروماند نهانی نام یزدان بر زبان راند

۲۸۸۵ ـ م : شاه کیوان
۲۸۸۷ ـ م : با مهر چرخ
۲۸۹۱ ـ اساس: خسرو وی، متن از: م ، ه
۲۸۹۴ ـ ه: خود پای
۲۸۹۵ ـ ه: در به پیش
۲۸۹۶ ـ ه: پیش سلیمان
۲۸۹۸ ـ م : شاه دنیی ، داشت زاعمی ، ه: شاه زیبا ـ چشم نتوان زاعما
۲۸۹۹ ـ م : جان بنده جسمی ـ ه: جنسی
۲۹۰۰ ـ م : نشاند بر
۲۹۰۵ ـ ه: مه پاره

کز این شرم و حیا کس را نباشد — بدین جود و عطا دریا نباشد
چو خسرو یافت او را در خجالت — برای دفع آثار ملالت
ز خادم خواست حالی تختهٔ نرد — ز جا برجست و بیرون رفت و آورد
۲۹۱۰ وزیری داشت در هر فن یگانه — به قسم نرد فارد در زمانه
زیاد از فکر در منصوبه دانی — فزون ز اندیشه اندر نقش خوانی
ز مه در خانه گیری دست برده — زمانهای طویل آن کار کرده
حریف ار بوده صد ور ده‌هزارش — شده عاجز ز لعب بیشمارش
چو او ساز سه تا در بر کشیدی — به دستان عقل و جان را در کشیدی
۲۹۱۵ به طاس و کعبتین چرخ و اختر — قضا ناباخته با وی برابر
سپهر مهره گردان مشعبد — به گاه لعب در پیشش مرمّد
چو شب هرگه که سیمین مهره بسته — به ضربی مهرهٔ عذرا شکسته
چو دست مهره بازی برگشاده — فلک را مهره در ششدر فتاده
چو نقش کعبتین فکر خوانده — حریف عقل از بازی بمانده
۲۹۲۰ فلک چون کعبتین از بازی او — همی غلطیدی از حیرت به پهلو
چو طاس آوازه‌اش بگرفته عالم — به ضرب کعبتینش فکر ملزم
چو او نقش حساب از تخته خواندی — خرد چون تخته بر جا خشک ماندی
ملک گفتش بیا تا نرد بازیم — زمانی خویش را مشغول سازیم
هم آنگه لعب نرد آغاز کردند — در لهو و طرب را باز کردند
۲۹۲۵ ملک با آنکه چابک بود و استاد — وزیرش خصل چندی طرح می‌داد
به کم از لحظه‌ای دستور سرور — ملک را کرد اسیر قید ششدر
چو یکسر مهره در بند اوفتادش — مه چرخ هنر تعلیم دادش
چو خسرو شد برآن تعلیم لاعب — روان شدبر حریف خویش غالب

۲۹۰۹ ـ هـ: پس از این بیت عنوانی چنین دارد: صفت نرد باختن مهر
۲۹۱۳ ـ م : از بود ده، هـ: بوده ده ور صد هزارش، ک: ار بوده صدره
۲۹۱۶ ـ ک : پیششی مربّد
۲۹۱۷ ـ م : مهر را، هـ: مهره را
۲۹۲۰ ـ هـ: همی غلطید ـ ک : همی غلتید
۲۹۲۱ ـ م : ز ضرب
۲۹۲۷ ـ هـ: در تیه ـ چرخ نهم
۲۹۲۸ ـ م : بدان تعلیم

از آن بازی خجالت یافت دستور / به مهر آورد رخ کای دیده را نور
۲۹۳۰ اگر داری هنر برخیز و بنمای / چه باشی بر کنار اندر میان آی
[که من مثل تو ای گلبرگ خندان / همی جویم حریف آب دندان]
ملک گفتا به نور چشم شاپور / که بستان داد جان ما ز دستور
بیامد مهر پیش تختهٔ نرد / حریف خویش را در بازی آورد
ستد زو کعبتین و نقش بنمود / زنقش خصم چون نقشش فزون بود
۲۹۳۵ به دستان کعبتین را گوش مالید / چنان کز دستبردش طاس نالید
ز روی امتحان با خصم کج باز / چو گردون مهره‌بازی کرد آغاز
حریف ار چند می‌کردی دغایی / نمی‌بودش ز دست او رهایی
همی زد مهره‌اش آن ماه شهره / چو چرخش باز می‌گرداند مهره
دمادم از معارض داومی خواست / همی آمد دمادم داو او راست
۲۹۴۰ چو نقصان داشت مهره خصم خامش / ملک می‌کرد در داوی تمامش
ببرد اندر سه ساعت شاه والا / پیاپی شش ندب از خصم عذرا
چو طاس از بازی آن ماه طنّاز / بماند آن قوم را یکره دهن باز
ملک کرد آفرین بیشمارش / جواهر کرد برتارک نثارش
ندیمی داشت خسرو نام فرهاد / سخن شیرین و در شطرنج استاد
۲۹۴۵ نبود آن عرصه را قایم بجز وی / گرفته صیتش از خوارزم تاری
ز دفتر نام سر با تک سترده / قلم در نامهٔ لجلاج برده
به بازی هرکه رخ سویش نهاده / شده از اسپ به بازی پیاده
چو کالا برفراز عرصه چیدی / عیان تا آخر بازی بدیدی
به چندین تعبیه استاد سرور / بسی منصوبه‌های طرفه از بر
۲۹۵۰ بسی در حضرت شاه آن یگانه / ز استادان ببرده غایبانه

۲۹۳۱ ـ بیت از : م ، هـ ، ک
۲۹۳۶ ـ م ، هـ : کژ باز
۲۹۴۰ ـ م ، ک : داشت همره ـ اساس: می‌کردی، متن از: م ، هـ ، ک
۲۹۴۲ ـ م : بماند آن جمع را ـ م ، هـ : یکسر دهن باز
۲۹۴۴ ـ هـ : پس از این بیت این عنوان را دارد: صفت شطرنج باختن مهر را
۲۹۴۶ ـ هـ : نام سرپا یک ، ک : سر پا یک (بی‌نقطه)
۲۹۴۹ ـ م ، هـ : استاد و سرور
۲۹۵۰ ـ م : شاه یگانه، هـ : آن شاه یگانه

به دستان برده ز ابنای عجم دست — نبوده کس در آن بازیش همدست
سوارانی که سوی عرصه راندند — به طرح اسپی از وی بازماندند
به خسرو گفت شاه ای فضل را گنج — بباز از لطف با فرهاد شطرنج
برو نیز ار شوی امروز چیره — کنی استادیش در چشم خیره
۲۹۵۵ بود عین عطا و محض الطاف — که عالم زین دو تن گشتست پرلاف
جوابش داد کای دارای کیهان — رهی شه راست کمتر بنده فرمان
روان شطرنج پیش آورد فرهاد — به بازیهای شیرین دست بگشاد
شه خورشید رخ بیدق برش راند — به اسپ و پیل و فرزین بر سرش راند
هنوزش بود برجا جمله آلات — که کردش در میان عرصه شهمات
۲۹۶۰ دگر ره سوی بازی کرد شه رخ — درآمد با حریف از رای فرّخ
سراسر آلت خود را فروبست — که تا نبود معارض را بر او دست
یکایک را به جای خود فروداشت — سپاه خویش را برخصم بگماشت
چنان بر عرصه چید او جمله آلت — که هریک بود بر شخصی حوالت
به هربندی که خصم از حیله می‌ساخت — علی‌الفورش جوابی نغز می‌باخت
۲۹۶۵ به جد فرهاد کردی چاره‌سازی — ولی خسرو برآوردی به بازی
به هردستی که جهد خود در آن بست — به بازی بازیش می‌برد از دست
به دستان با چنان ماه طرازی — نبودش هیچ سود از دست بازی
بت مهرخ به بازیهای طرفه — همی بردی روان زآن قلب صرفه
به یک دم هشت نه دست پیاپی — شه اقلیم چارم برد از وی
۲۹۷۰ ز خسرو شد چنان شرمنده فرهاد — که گفتی جان شیرین داد برباد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه — غریو آفرین می‌رفت برماه
ملک حیران در آن بحر فضایل — شده واله در آن کان خصایل
دمادم حیرتش گشتی زیادت — در آن نیک اختر صاحب سعادت

۲۹۵۱ ـ م: برده ابنای زمان
۲۹۵۴ ـ م: چشم تیره
۲۹۵۸ ـ هـ: بیذق برش ـ م ، هـ: فیل
۲۹۶۱ ـ م: بدو دست
۲۹۶۳ ـ م: چنان چید از هنر برعرصه آلات ـ حوالات
۲۹۶۵ ـ م: خسرو درآوردی
۲۹۶۶ ـ م ، هـ: می‌برد آن دست

امتحان کردن شاه کیوان مهر را در خطّ و انشاء*

بسی کردش در آن معنی ستایش | دگر بار از برای آزمایش
۲۹۷۵ بدو گفت ای به فضل و علم ماهر | دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یک زمان بردار خامه | نویس از من به شاه هندنامه
به خدمت سرفرود آورد چون کلک | کشید آنگاه دُرّ لفظ دَر سلک
بگفتش چون دوات و کلک شاهی | به چشم و سر کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده | برحکم روانت سرفکنده
۲۹۸۰ دوات آسا گرم در بندداری | ز من ناید بجز طاعت گزاری
وگر چند کلک در آب سیاهم | فرستی مویی از خدمت نکاهم
به خدمت چون دوات و کلکت ای شاه | کمر بستست داعی گاه و بیگاه
به خدمت چون دواتش تر بود لب | بود مهرت دراجزایش مرکّب
رهی چون زیر دستی بیزبان است | به هرحکمی که رانی درمیان است
۲۹۸۵ دهن جز بهر مدحت کی گشاید | اگر از دودمان دودش برآید
وگر در وی نهی مقراض و خنجر | کشد پیش تو تن سر نیز بر سر
وگر امرت زند در ناخنش نی | بجز فرمان و طاعت ناید از وی
بجز عشقت ندارم در سویدا | ز شوق خدمتت در عین سودا
از آن بردست دستوران نشستم | که خود را برغلامان تو بستم
۲۹۹۰ سرم گر زانکه برداری به عمدا | که باشم زیر دست و پای برجا
برون کرد از قفص مرغی سبکپر | که منقارش فشاندی مشک و عنبر
گهی برطرف هندش بوده پرواز | گهی با خطّهٔ چین آمده باز

۲۹۶۸ ـ اساس: همی بردی زان، متن از: م ، هـ، ک ـ م: از خصم صرفه

* م : امتحان کردن شاه کیوان مهر را در نامه نوشتن و صفت خط، هـ: امتحان کردن کیوان مهر را در نامه نوشتن ـ ک : عنوان ندارد

۲۹۷۵ ـ م : به علم و فضل

۲۹۷۶ ـ م ، هـ: برای هند

۲۹۷۹ ـ م : به پیش امر و حکمت

۲۹۸۲ ـ م : کلک ای شاه ـ داعی برسر راه

۲۹۸۳ ـ م : ک : به مدحت

۲۹۸۷ ـ م : در ناخنش پی

بتی مشکین خطی شیرین زبانی — نگارین لعبتی زیبا بیانی

حَبش رو خادمی پویان در اهواز — امین و محرم خلوتگه راز

۲۹۹۵ سه اسپه راکبی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دایم گشاده

خضر سان راه تاریکی بریده — که تا برچشمهٔ حیوان رسیده

در آن ساعت که آن نی را قلم کرد — به شکّر عالمی را محتشم کرد

چو مهر مه جبین برداشت خامه — روان برفور کرد آغاز نامه

قلم بنهاد حالی برخطش سر — فشاند از نوک برکافور عنبر

۳۰۰۰ ز آب لطف روی نامه تر کرد — قلم را از عبارت نیشکر کرد

به نوک خامه هرگوهر که سفتی — یکایک نامه اندر جان گرفتی

برآن معنی که کلک او گذشتی — ز سودایش به فرق سربگشتی

خرد حیران در آن خطّ و عبارت — ملک واله در آن رمز و اشارت

چو تیر آن نامهٔ نامی بخوانده — برای زه دهانش باز مانده

۳۰۰۵ سطورش راحت افزا چون خدیار — حروفش مشک‌سا چون خطّ دلدار

کراس و نسبت و تشمیر و ارسال — همه برعین حسن خطّ او دال

چو جان و جسم ترکیب و اصولش — ملک سان هم صعود و هم نزولش

میان ظلمت خط نور معنیٰ — چنان ظاهر که در شب نور شعریٰ

و یا چون در شکنج زلف دلبر — درافشان روی چون خورشید انور

۳۰۱۰ و یا چون از سیاهی نور دیده — خط انوار در عالم کشیده

بدان معنیّ باریک و خط خوب — چو گشت از کلک مهر آن نامه مکتوب

ببوسیدش روان آنگه به شه داد — چو خسرو را نظر برنامه افتاد

ز اوّل تا به آخر چون فروخواند — ز خود بیرون شد و در خود فروماند

۲۹۹۴ ـ هـ: پویان ور هواز (؟)

۲۹۹۵ ـ هـ: کهن لافی

۲۹۹۶ ـ م: ولی برچشمهٔ

۲۹۹۷ ـ هـ: به شکرش عالمی را

۲۹۹۸ ـ م: روان با لفور

۳۰۰۰ ـ م: ز آب لفظ

۳۰۰۳ ـ هـ: عبارات ـ اشارات

۳۰۰۴ ـ هـ: قدیار

۳۰۰۶ ـ هـ: کرای نسبت

۳۰۰۷ ـ اساس: جسم و ترکیب، متن از: م، هـ، ک

۳۰۰۸ ـ م: جرم شعری ـ هـ: در شب نور معنی

۳۰۰۹ ـ م، هـ: از شکنج

۳۰۱۱ ـ م: بران معنی

۳۰۱۳ ـ م: در خط فروماند

به خاصان گفت از اینان کس ندیدست — نه در اخبار پیشینان شنیدست
۳۰۱۵ به عالم مثل این صاحب هنر نیست — مگر این شخص از نوع بشر نیست
که از آنسان کمال و فضل موفور — کسی را نیست این مقدار مقدور
فزون است این سخن از حدانشی — مگر روح امینش کرد املی
خطی بیرون ز وصف و آفرین است — مگر خطّ کرام الکاتبین است
برآن خط مدحتی بسیار کردند — همه برحسن آن اقرارکردند
۳۰۲۰ در آن مجلس یکایک راز احبار — از آن انشی همی کردند اخبار
برآن انشای خوب و خطّ شاهد — افاضل معترف گشتند و شاهد
ملک گفتا که منشوریست این خط — که ننوشتست هرگز کس چنین خط
همی خواهم که مجموع اهل این شهر — بیابند از خط خوب چنین بهر
به حاجب گفت خسرو از سر جزم — که رو برچار سوی شهر خوارزم
۳۰۲۵ بیاویز این خط خوشخوان زیبا — که تا هرکس کند آن را تماشا
که می‌بخشد معیّن دیده را نور — چه جای این که خواند کورش از دور
چو حاجب رفت و آن خط را بیاویخت — زجان مردمان شوری برانگیخت
ز بهرش هرکسی خود را همی کشت — نمودی این به آن حرفش به انگشت
همی خوانند از آنرو اهل تحقیق — به نام آن نوع خط را خطّ تعلیق

صفت بزم شاه کیوان و عود نواختن مهر*

۳۰۳۰ چو مغرب ساغر خورشید نوشید — فلک نقل کواکب بر طبق چید
عیان گشت از فلک ناهید با عود — جهان را مژده داد از فال مسعود

۳۰۱۷ـ م : حدّ انشا ، روح الامینش، کرد املا
۳۰۱۸ـ م ، ه: خطش بیرون
۳۰۲۰ـ م : ز احبار ، ه: کردند اخبار
۳۰۲۱ـ م : انشاء خوب، ه: انشئی
۳۰۲۵ـ م ، ه: کند در وی تماشا
۳۰۲۷ـ م : خط را درآویخت
۳۰۲۸ـ م : این بدان ، ه: حرفی
* م : صفت بزم کیوان با مهر و عود زدن مهر، ه: صفت بزم کیوان و عود زدن مهر
۳۰۳۱ـ عیان شد از افق

ملک با مهر گفت ای ماه دیدار   یک امشب مجلس ما را به روز آر

[به میر مجلس آنگاهی بفرمود   که رو بزمی چو مینو سازکن زود]

شد او فی‌الحال و کرد اسباب او راست   چو روی مهر بزمی خوش بیاراست

۳۰۳۵ سرا گشت از نگاران سرایی   چو فردوس برین از دلگشایی

غلامان خطایی صف کشیده   به غمزه قلبها را صف دریده

شده رامشگران راهزن جمع   نشسته مجمر و برپای چون شمع

به هر سویی چو چشم و لعل دلبر   نهاده برطبق بادام و شکّر

به هرجا شمع کافوری نهاده   بتان در بزم چون شمع ایستاده

۳۰۴۰ بت ساقی زجام حسن سرمست   به خدمت ایستاده جام بردست

پر از راحی به روح روح در تن   روانی گشته ساکن درین دن

دنی لیکن دنی از صحبت وی   شده کان عطا چون حاتم طی

چو یاقوت درافشان پاک گوهر   از آنرو کرده شاهان جاش برسر

ز بکر پاک رز چون روح زاده   از آن دم همدمان را روح داده

۳۰۴۵ کمیت سرکشی چون آب و آذر   دمادم از روانی گشته در سر

در افشان اختری از مشرق کاس   فروزان اخگری از مجمر طاس

به پیران داده نیروی جوانی   حیات‌افزا چو آب زندگانی

چو دشنام بتان تلخی شکر ریز   چو روی یار آبی آتش‌انگیز

عروس لاله رو در حجلهٔ جام   همه کس از وصالش طالب کام

۳۰۵۰ بت چنگی گرفته چنگ در چنگ   به راه پردهٔ دل کرده آهنگ

به زخم ناخن آن دلدار طنّاز   گره بگشود از ابریشم ساز

۳۰۳۲ـ م : مهر دیدار   ۳۰۳۳ـ بیت از : م ، ک

۳۰۳۴ـ م : بشد فی‌الحال ، ه: فی‌الحال کرد، م : اسباب آن، کلمهٔ آخر بیت در اساس کاملاً خوانا نیست. متن از: م ، ه، ک

۳۰۳۵ـ م : شد آن مجلس ز ترکان سرایی ـ در دلگشایی

۳۰۳۷ـ م : سر شمع   ۳۰۴۰ـ م : در دست

۳۰۴۱ـ م ، ه، ک : در تن دن   ۳۰۴۳ـ م : یاقوت درخشان

۳۰۴۴ـ م ، ک : تاک زر ـ ه: باک (بی‌نقطه؟) ـ م : از آنرو

۳۰۴۵ـ م : رفته برسر   ۳۰۴۶ـ م : درخشان

۳۰۴۸ـ اساس: آتش تیز، متن از: م ، ه، ک

دم نایی روان بگرفته در نی | خروشان گشته بربط را رگ و پی
مغنّی را به کف ساز چغانه | زهی حلق صراحی در ترانه
روان از دست ساقی جام بلّور | چو جام ماه نو افتاده در زور
۳۰۵۵ لب جام از لب ساقی شکر چش | بتان یکسر زجام وصل سرخوش
ز ساقی خواست خسرو جام باده | به حرمت داشت پیش شاهزاده
از و شهزاد استعفی همی کرد | ملک سوگند او می‌داد و می‌خورد
چو منع شاه را راهی نمی‌دید | ستد آن جام و خدمت کرد و بوسید
قدح چون گشت با لعلش ملاقی | برآمد بانگ نوش از لعل ساقی
۳۰۶۰ چو دوری چند جام باده برگشت | زبوی می دماغ روح‌تر گشت
چراغ و شمع مجلس مهر مهوش | ز وصل جام نوشین گشت سرخوش
ز آب صافی جانپرور مُل | رخ آن سرو بن بشکفت چون گل
نشست از تاب شمع و گرمی می | عذارش چون ز شبنم لاله در خوی
ز چشمش جان ساقی مست می‌شد | ز دستان قدح از دست می‌شد
۳۰۶۵ ملک را بوی می می‌برد از هوش | فلک را می‌گرفت آواز نی‌گوش
ملک را بود عوّادی یگانه | دوم نادیده چرخش در زمانه
چو عود خویش را در برگفتی | سپهر چنگ پشت از کار رفتی
چو مالیدی به دستان ساز را گوش | شدی در بزم گردون زهره از هوش
ز روی چرخ مرغان را به آواز | درآوردی چو کردی قول آغاز
۳۰۷۰ در آن ساعت که برگفتی سرودی | زهر چشمی روان می‌کرد رودی
ز الحان خوش او در مجامع | شده با جمله کرّی صخره سامع
همی زد بر بط و می‌خواند اشعار | خرد حیران دران آواز و گفتار
گهی از قول می‌گفتی عملها | گهی برساز می‌خواندی غزلها

۳۰۵۴ ـ م ، ه ، ک: افتاده در دور؛ (زور: نام نهری است که به دجله ریزد در نزدیکی میافارقین ـ (معجم البلدان))
۳۰۵۷ ـ م ، ک : استعفا ، ه : استغنا — ۳۰۵۸ ـ م ، ه ، ک : کرد و نوشید
۳۰۶۱ ـ اساس شمع و مجلس متن از: م ، ه ، ک ـ اساس : جام وصل متن از: م ، ه ، ک
۳۰۶۴ ـ م : ز دستانش قدح — ۳۰۶۸ ـ م : زهره را هوش
۳۰۶۹ ـ م : چو قولی کردی آغاز — ۳۰۷۲ ـ بیت از : م ، ک
۳۰۷۳ ـ م : از قول خود گفتی، برساز نی خواندی

در آن ترکیب کز عود و شکر کرد — دماغ مهر را حالی خبر کرد
۳۰۷۵ چو چشم خویش بود از باده سرمست — برآن دستان بشد یکباره از دست
از آن سرگشتهٔ خویش آمدش یاد — زجان خستهاش برخاست فریاد
ز نرگس ریخت بر گلبرگ ژاله — به آب ابر نیسان شست لاله
درون از آتش دل تاب میداد — به تیغ غمزه از چشم آب میداد
در آن بی‌اختیاری ماه طنّاز — به دستان از کف مطرف ستدساز
۳۰۸۰ کشیدش پیش و گوشش را بمالید — چنان کز دستش آن بیچاره نالید
از آن پس جای در برساخت او را — به دست خویشتن بنواخت او را
هزاران نقش موزون از سر دست — روان بر پردهٔ ابریشمین بست
به سازی عود را در پرده بنواخت — که در دلها از آن عود آتش انداخت
بگفت از سوز قولی چند برعود — که پیشش لحن بودی لحن داوود
۳۰۸۵ چو آواز حزینش رفت برچرخ — درآمد بیخبر ناهید برچرخ
برآورد از فلک چون عود فریاد — که خوش عودی زدی چنگت مریزاد
ز وجد و حال کیوان خرقه درباخت — ردا را مشتری حالی در انداخت
به شعر سوزناک فرقت‌آمیز — فکند اندر دل شاه آتش تیز
ز سوز دل بفرق سربگردید — بزد دست و سراپا جامه بدرید
۳۰۹۰ خروش اهل مجلس شد برافلاک — سپهر از شوق زد هر نه قبا چاک
ز حال و وجد برخاک اوفتادند — به پیش پای سروش سرنهادند
ملک چون آن قیامت دید برخاست — اجازت از شه والاگهر خواست
برون آمد چو ماه بدر در شب — پس و پیش از صعودش چند کوکب
ره بیت شرف بگرفت در پیش — ز هجر یار خود بیگانه از خویش

۳۰۷۵ ـ م : بدان دستان بشد ۳۰۷۶ ـ م : از ان آوارهٔ خویش
۳۰۷۸ ـ م ، هـ: درون راز آتش
۳۰۸۴ ـ م : در عود ـ پیش از کلمهٔ آخر بیت ناخواناست؛ ظاهراً : لحن
۳۰۸۵ ـ م ، هـ ، ک : در چرخ
۳۰۸۹ ـ در اساس کلمهٔ دوّم مصرع دوّم کاملاً خوانا نیست، متن از: م ، هـ ، ک
۳۰۹۰ ـ هـ: از مهر زد، نیز شوق بر بالای کلمه ۳۰۹۱ ـ م : ز باد و جد

بحث کردن مهر با علما در مجلس کیوان*

۳۰۹۵ ز شاه تخت خاور چون دگر روز مشرّف گشت این کاخ دل افروز

برآمد شاه کیوان برسر تخت گشاد از عدل برعالم دربخت

به خاصان گفت تا درها گشادند صلای خاص و بار عام دادند

نهاد آن روز دیوان مظالم برای دفع ظلم و کسر ظالم

افاضل یک بیک تشریف دادند اکابر رخ سوی حضرت نهادند

۳۱۰۰ ز انبوه آنچنان شد حضرت شاه که مسندّ گشت برباد وزان راه

ملک مهر دلآرا را طلب کرد کسی رفت آن پریرخ را بیاورد

درآمد راست چو سرو خرامان چو زلف خودکشان در پای دامان

چو دیدند آن جمال و حسن و قامت روا برخاست زآن مردم قیامت

چو شه دیدش سزای دست و افسر نشاندش چون نگین برکرسی زر

۳۱۰۵ در اثنا عالمان از هر کرانه بیفکندند بحثی در میانه

فضایل را افاضل داد دادند جدل را در مسایل درگشادند

درافتادند با هم از چپ و راست خروش لانسلّم برفلک خاست

چو مهر آن بحث پیچاپیچ بشنید نمودن فضل خود را مصلحت دید

هماندم پسته را شکرّ فشان کرد معانی را زبر پوش از بیان کرد

۳۱۱۰ کمیت فضل در میدان جهانید روان چون باد برخصمان دوانید

چو گوی بحث را در عرصه انداخت هرآن کآمد برش با وی همی باخت

چو فاضل بود و بحاّث و سخنگوی همی برد از افاضل در سخن‌گوی

ز هر علمی هزاران نکته انگیخت ز هر بحری به دامنها گهر ریخت

زهر فنّی که کردندی سؤالش خجل گشتندی از فضل و کمالش

۳۰۹۴ ـ م ، ک : از سعودش

* م : طلب کردن شاه کیوان مهر را و معارضه کردن با علما و فضلا ، هـ: ... و بحث او با...، ک: ... معارضه نمودن با

۳۰۹۶ ـ اساس : بر عالم در تخت: متن از: م ، هـ ، ک   ۳۰۹۷ ـ م : باید عام

۳۱۰۰ ـ م : درگه شاه   ۳۱۱۱ ـ هـ: همی تاخت

۳۱۱۵ پیاپی کرد القای مسایل — گهی می‌شد معلّل گاه سایل
نمودی در سخن برهان قاطع — گهی گشتی معارض گاه مانع
دمادم نکته‌ها ترکیب کردی — قیاسات حسن ترتیب کردی
به هرجانب که اسپ بحث می‌راند — معارض را چو خر در گل همی ماند
ز بحثش عالمان خاموش گشتند — ز تقریر خوشش بیهوش گشتند
۳۱۲۰ همه برفضل او کردند اقرار — ستودندش به حمد و مدح بسیار
چو زلف مهر برهم رفت محمل — پریشان هریکی زآن کار مشکل
چو بیرون آمد آن ماه از برشاه — شدندش همچو انجم خلق همراه
ز کثرت رهگذارش آنچنان بود — که گفتی روز محشر روی بنمود
گشاده بهر وی بریکدیگر مشت — کشیده سوی وی از حیرت انگشت
۳۱۲۵ به جدّ و جهد بیحد ز آن میانه — فکند آن ماهرخ خود را به خانه
چوشد خورشید تابان سوی شبگاه — ز خرگاه کبود آمد برون ماه
ملک کیوان نهاد اندر حرم پای — ز فکر مهر حیران مانده برجای
رفیقی داشت نامش شمسه بانو — ندیده چشم شمس از روزنش رو
ملک بنشست و در پیش خودش خواند — حدیث مهر با او یک بیک راند
۳۱۳۰ ملک را گفت بانو کاین فضایل — کجا یک تن تواند کرد حاصل
ملک گفتش تو را گر نیست باور — چو فردا برزند مهر از افق سر
بخواهم بردن او را سوی میدان — که تا بازیم با هم گوی و چوگان
برو بر قصر بنشین پیش منظر — در آن حور بدیع الشکل بنگر

۳۱۱۵ ـ م : القاء مسایل ـ سائل ، اساس: مسائل
۳۱۱۶ ـ هـ: نمودی در حق او برهان قاطع ـ م ، گهی گشته معارض
۳۱۱۹ ـ م : معارض همچو خر
۳۱۲۱ ـ هـ، ک : محفل
۳۱۲۴ ـ هـ: در یکدگر، م: سوی او از
۳۱۲۵ ـ م : آن ماهرو
۳۱۲۷ ـ هـ: مانده برجای
۳۱۳۱ ـ م : ملک گفتا تو
۳۱۳۲ ـ هـ: گو و چوگان

صفت گوی باختن مهر با شاه کیوان*

سحر چون چرخ چوگان پشت در تاخت / به میدان گوی زرّین را درانداخت
۳۱۳۵ ملک کیوان برون آمد زایوان / عنان برتافت سوی سمت میدان
ز خاصّان کس فرستاد ازپی مهر / بیامد در زمان مهر پریچهر
ز جعد مشکسان بردوش چوگان / دل خلق از پیش چون گوی گردان
ز نخدان خوش آن مهر مهروی / به خوبی برده از خورشید و مه گوی
دل خلقی در آن زلف چو چوگان / به بند افتاده چون گوی گریبان
۳۱۴۰ برچوگان مشکینش ز هر سوی / جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی
دل از خمهای چوگان کمندش / چوگوی افتاده در پای سمندش
چو شد نزدیک شاهنشاه عالم / چو چوگان بهر خدمت کرد قد خم
[ملک گفتش که ای جلد نبرده / زمیدان فضایل گوی برده]
[همی خواهم که با هم اسب تازیم / به میدان سواری گوی بازیم]
۳۱۴۵ چو چوگان سرفرود آورد خسرو / که ای چوگان حکمت از مه نو
به روز عرض برپهنای میدان / برچوگانت ای خورشید دوران
فلک خود را چوگویی می‌شمارد / ولی چوگان توکی سردرآرد
برچوگان امرت ای جهانجوی / به سر خدمت کنم همواره چون گوی
گرم سربشکند از زخم دستت / چو چوگان سرنپیچم از شکستت
۳۱۵۰ ورم بر سرزنی صدبار چند گوی / ز فرمانت نتابم هیچگون روی

---

* م : صفت گوی بازیدن مهر، هـ: صفت گوی باختن مهر و اشارت به گوی چوگان، ک: صفت گوی باختن مهر با کیوان

۳۱۳۶ ـ م : مهر ملک چهر

۳۱۳۷ ـ م : مشک‌سا

۴ ـ ۳۱۴۳ اساس، بجای این دو بیت بیت زیر را دارد:

ملک گفتش بیا تا اسب تازیم / به میدان و سواری گوی بازیم

هـ: به میدان سواری، م : جلد ستوده ـ ک : اسب، متن از: م ، ک

۳۱۴۸ ـ هـ: خذمت کنم

سری بر دوش از آن دارم چو چوگان | که در کارت کنم بر روی میدان
ز سر هرلحظه گویی بر تراشم | که تا در حکم چوگان تو باشم
چو چوگان آنگهی گردن فرازم | که همچون گوی پیشت سرببازم
به هر راهی که بفرستی چو گویم | ز صدق دل به فرق سربپویم
۳۱۵۵ ملک بستود آن مه را به صد روی | وز آن پس خواست چوگان تا زند گوی
بیاوردند یک آغوش چوگان | یکایک دلربا چون زلف جانان
سواران سربسر چوگان گرفتند | به بازی عرصهٔ میدان گرفتند
ملک کیوان چنان چالاک بودی | که گوی مهر از گردون ربودی
نبودش مثل گاهِ اسپ تازی | نبودش یار وقت گوی بازی
۳۱۶۰ ملک سویی ستاد و مهر سویی | بیفکندند پیش هر دو گویی
به بازی مهر می‌کردی مدارا | همی فرمود با کیوان محابا
بسی سوگند دادش شاه عادل | که در بازی مشو با من مساهل
روان مهراد هم تازی برانگیخت | به بازی با ملک کیوان برآمیخت
چو چوگان آن سزای سرفرازی | درآمد با ملک درگوی بازی
۳۱۶۵ روان بر بود از شاه جهان گوی | چو بادش برد یکسر تا در هوی
چو دولت کرد بار دیگر آن ماه | به فال سعد روی خویش با شاه
چو خسرو دید شد پیشش پذیره | مگر گردد بر و این بار چیره
دو سرو سایه بخش مهر منظر | بپیچیدند با هم بار دیگر
دگر ره مهر چوگان زلف مهر وی | برون برد از برِ شاه جهان گوی
۳۱۷۰ به چوگان گوی را بیرون جهانید | چو آتش باد پا در وی دوانید
چنان برگوی زد آن بید سرچفت | که گفتی گویش از گردون برون رفت

۳۱۵۱ ـ م : که در پات افکنم بر روی ـ هـ: ازین بیت تا بیت شمارهٔ ۳۱۶۱ را ندارد
۳۱۵۳ ـ م : ز جوگان
۳۱۵۴ ـ اساس: بمویم ، متن از : م ، ک
۳۱۵۶ ـ م : زلف خوبان
۳۱۵۹ ـ م : نه همتایش به وقت
۳۱۶۳ ـ کلمهٔ اوّل و سوّم بیت در اساس ناخواناست، متن از: م ، ک – م ، هـ: کیوان درآویخت
۳۱۶۷ ـ م : مگر بروی شود این بار
۳۱۶۸ ـ م : درهم بار
۳۱۷۰ ـ م : در پی‌دوانید
۳۱۷۱ ـ م : برگوی سودآن

بـه‌های و هـوی سـوی گوی رو کرد | بـزد یک بـار دیگـر گوی و هو کرد
سـواری هـم ازیـن رو هـم از آن روی | نـزد چـوگان خـود یکـبار بـرگوی
بـیامد پـیش خسـرو هـوی کـرده | زمـیدان سـعادت گـوی بـرده
۳۱۷۵ چـو چـوگان زلف بـردوش اوفـتاده | فـلک چـون گـوی پـیشش سـرنهاده
چـو شـد نـزدیک خسـرو شـاهزاده | ز اسپ پـیل پـیکر شـد پـیاده
بـیامد پـیش و رانش را بـبوسید | مـلک فـرق کـیانش را بـبوسید
سـتودش بـیحد و کـردش سـواره | در او خـوارزمـیان یکسـر نـظاره
غـریوی در مـیان مـردم افـتاد | ز شـهریّ و سـپاهی خـاست فـریاد
۳۱۸۰ همه یکسر به وصـف گفت و گـویش | چو چوگان کرده سرکج جمله سویش
چو چـوگان جـمله سر سویش نـهادند | چـو گـوی انـدر سـم اسپش فتادند

گفتار در عاشق شدن ناهید برمهر*

در ایـن حـالت نشسـته شـمسه بـانو | خـود و نـاهید بـاهم روی در رو
نـظر افکـنده در مـیدان ز مـنظر | چـو طـالع گشـته از بـرجـی دو اختر
هـمی کـردی نـظر در مـهر نـاهید | چـو از تَـثلیثْ در نـاهید خـورشید
۳۱۸۵ ز مـنظر چـون در آن مـنظر نـظر کـرد | هـوای مـهر در جـانش اثـر کـرد
ز زلف خـویش چـوگانی نـمودش | کـه گـوی دل بـدان چـوگان ربـودش
بـه تـیر غـمزه حـالی صـید کـردش | بـه بـند طـرّه در دم قـید کـردش
ز جام عشق شد چون چشم خود مست | دلش از دست رفت و تـیرش از شست

۳۱۷۲ـ م : سوی هوی رو کرد
۳۱۷۳ـ اساس: نرد (یک نقطه)، م و ک : بزد، متن از هـ ، ولی دیگر نسخه بدلها نیز بی‌وجه نیست
۳۱۷۷ـ هـ: بیامد پیش رانش را
۳۱۷۹ـ اساس: خواست. متن از: م ، هـ، ک
۳۱۸۰ـ هـ: کژ نهاده ـ م : این بیت را ندارد
۳۱۸۱ـ م : پیشش سر هـ: سر پیشش
* م ، ک : گفتار در عاشق شدن ناهید دختر شاه کیوان برمهر، هـ: در عاشق شدن ناهید به مهر
۳۱۸۳ـ اساس ، هـ، ک : افکند، متن از: م
۳۱۸۸ـ اساس: تیرش از دست، متن از: م ، هـ: ک

چـو زلف دلربـای مـهر مـهوش / فـتادش نـعل دل بـر روی آتش
۳۱۹۰ چو صبحش گرم شد با مهر بازار / بـه جان چون ذرّه گشت او را هوادار
چـو لاله در درون آتش فـتادش / چـو گـل بـرگ صبوری بـرد بـادش
درآمـد لشکـر عشق از چپ و راست / ز مـلک صبر او تـاراج بـرخـاست
چـو غـنچه خـون گـرفتش دامـن دل / فـروشد هـمچو سـروش پای در گل
چـو شـمع از آتش سـودای دلبـر / هـمی رفـتش دمـادم دود بـرسر
۳۱۹۵ چـو مـهر آن بـازی مـردانه بنمود / بـه جـد شـاهش مـیان جـمع بستود
هـمان سـاعت ز مـیدان شـاه کـیوان / عـنان بـرتافت سـوی راه ایـوان
چو شد برسمت کاخ خود روان شاه / سـوی بیت شرف شد در زمان ماه
مـلک کـیوان چـو در ایـوان عـلم زد / بـخواند آن لحظه عارض را بِرِ خود
بگـفتش رای آن دارم کـه فـردا / کـنم در عـرض لشکـر را تـماشا
۳۲۰۰ بگـو بـا سـروران و مـیر لشکـر / کـه جـمع آیـند در مـیدان سـراسـر
نـهاد آنگـاه در بـیت حـرم رو / مشـرّف کـرد کـاخ شمسه بـانو
بـه بـانو گـفت آنـچه از من شنیدی / در ایـن والاگـهر امـروز دیـدی
جـوابش داد بـانو کـاین گـزیده / ز حسن و لطف و فضل است آفریده
یـقین اعـجوبهٔ آخـر زمـان است / به وصفش هرچه گفتی بیش از آن است
۳۲۰۵ مـلک گفتا که پیش من یقین است / کـه نـوردیدهٔ شـاهی گـزین است
بـرون از فـضل و مـردیّ و سـترگیش / دلیـلم هست بـراصـل و بـزرگیش
کـه آن کس کـاو از اینسان درج گوهر / کـز او یکـتاست مـال هـفت کشـور
بـه پـیش مـا بـه یک ره تـحفه آرد / یـقین آن کس گـهر در اصـل دارد
چـنان هـمّت کـه ایـن درهـا بـپاشد / بـجز درگـوهر والا نـباشد

۳۱۸۹ـ م : ز زلف دلربا
۳۱۹۳ـ م ، هـ: گرفتش جای در دل
۳۱۹۵ـ م : بسی شاهش
۳۱۹۷ـ م ، هـ: شادمان ماه
۳۲۰۰ـ م : سرور میران لشکر هـ: سرور و میران لشکر
۳۲۰۱ـ اساس ، هـ: روی، بانو، متن از: م ، ک : روی، بانوی
۳۲۰۲ـ م : گفت کانچه ، در ان والاگهر
۳۲۰۳ـ م : کان گزیده، م ، هـ: فضل و لطف
۳۲۰۶ـ م ، هـ: اصل بزرگیش هـ: مردی سترگیش

عرض دادن شاه کیوان لشکر را و هنر نمودن مهر*

[۳۲۱۰] چو گشت اشهب سوار مهر انور — عنان تاب اندر این میدان اخضر
برون آمد روان از خانه کیوان — بسوی طرف میدان شد زایوان
عیان گشتند از هر سو سواران — خروشان همچو رعد اندر بهاران
همه چون ابروی خوبان کمانکش — زده در قلبها چون عشق آتش
[همه چون هجر مرد انداز و خونریز — همه چون چشم ترکان فتنه‌انگیز]
[۳۲۱۵] همه چون آتش سوزان درونسوز — همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز
یکایک تیغزن چون نرگس یار — سراسر صف شکن چو زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان — غبارانگیز چون جور رقیبان
چو اشک عاشقان از هجر دلبر — جهان پیما و خونین و دلاور
خیال آسا شبیخون ساز و لعّاب — همه شبگرد و ناگه گیر چون خواب
[۳۲۲۰] چو باد صبح گرد سطح میدان — همی گشتند و می‌کردند جولان
ملک مهر گزین را کرد پیغام — زحال عرض وی را کرد اعلام
ز ره در تاخت ناگه مهر چون برق — زسر تاپای در پولاد چین غرق
چو مهر از چرخ پولادی سحرگاه — در افشان گشته از پولاد چین ماه
به زیر ران براقی برق رفتار — به دستش نیزه‌ای پیچنده چون مار
[۳۲۲۵] اسد در پی چو شیری رسته از قید — که در صحرا بود جویندهٔ صید
بیامد پیش شاه آن سرو آزاد — به خدمت سرفرو آورد و استاد

---

* م : عرضه داشتن کیوان لشکر را و هنر نمود مهر ـ هـ: عرض دادن شاه کیوان لشکرا (کذا) ک : «در میدان» را در پایان بر متن اضافه دارد

۳۲۱۰ ـ م : چو آن اشهب سوار، هـ: سواره یا سوارو ـ م : عنان داد اندر ان میدان

۳۲۱۳ ـ م : پس از دو بیت بعد آمده

۳۲۱۴ ـ بیت از: م ، ک و در: ک پس از بیت بعد

۳۲۱۵ ـ م : آتش سودا جگر سوز ـ ک : غمرهٔ دلدار دلدوز، درم دو بیت جلوتر آمده

۳۲۱۸ ـ م : پیمای و خونریز و دلاور ـ هـ: جهان پیما و خونی و

۳۲۱۹ ـ م ، هـ ، ک : نقاب

۳۲۲۱ ـ م : داد اعلام ، ک : کردش اعلام،

۳۲۲۲ ـ هـ: زره برساخت، م : فولادچین

۳۲۲۳ ـ م : چرخ فولادی ـ فولادچین

۳۲۲۴ ـ م : پیچیده، هـ: پیچنده، ک: پچبده

۳۲۲۶ ـ م : پیش شه ـ سرفرود آورد

ملک گفتش که روز جرأت توست   غرض زاین عرض عرض هیأت توست
ملک را گفت کای شاه جهانجوی   برتختت فلک را برزمین روی
منم فرمانبر فرمان شاهی   بکن برجان من حکمی که خواهی
۳۲۳۰ اسد گردنکشی چابک سوار است   پلنگ رزم و شیرکارزار است
نماید او ز اوّل صنعت خویش   از آن پس بندهٔ کمتر رود پیش
اسد در تاخت گلگون سوی میدان   نمود آنگه به طرد و عکس جولان
بسی لعب غریب خوب بنمود   سلاح پهلوی را کار فرمود
بر آن شیر صف‌آرای دلاور   ثنا و آفرین کردند یکسر
۳۲۳۵ ملک بسیار بسیاریش بستود   میان سروران جاهش بیفزود
از آن پس مهر اسپ از جا برانگیخت   غبار از سینهٔ خارا برانگیخت
جهانید اسپ را چون تیر از شست   در اثنای دویدن بر زمین جست
به تک با بارهٔ خود پاره‌ای راه   دوید و باز بر زین جست آن ماه
پس آنگاه آن سرافراز جوانمرد   به دستان نیزه را در بازی آورد
۳۲۴۰ بیاوردند چندین حلقهٔ زر   در آن میدان بیفکندند یکسر
سنان را چون زچنبر مرد غازی   برون کرد آن مه از یک یک به بازی
بیاکندند از که یک غراره   فکندندش چو کوهی بر گداره
به باد نیزه آن سردار از آن راه   ربود آن کوه را چون پرّهٔ کاه
دگر آن سرور آزاده در تاخت   روان آن نیزه را از کف بینداخت
۳۲۴۵ دوانید اسپ را و دست بگشود   چو باد آن نیزه را از خاک بربود
به جان چون رمح پیش آن زبردست   سماک رامح از گردون کمربست
از آن پس کرد بیرون از میان تیغ   چو برقی کو درخشان گردد از میغ
چو وقت صبحدم خورشید تابان   به تیغ و درقه بازی شد به میدان

۳۲۲۸ ـ م : جوابش داد کای شاه ـ هـ: جهانجو، برزمین رو
۳۲۳۰ ـ هـ: گردنکش ـ پلنگ روم   ۳۲۳۱ ـ م : شود پیش
۳۲۳۲ ـ اساس: نمود، ناخواناست؛ متن از: م ، هـ، ک   ۳۲۳۴ ـ م : شیر آرای دلاور ـ کردند لشکر
۳۲۴۱ ـ م ،ک : طفل عازی، هـ: حلقه غازی   ۳۲۴۳ ـ اساس: یاد نیزه، متن از: م ، هـ، ک ، هـ: آن سرور
۳۲۴۷ ـ م : کان درخشان گشت (و بالای کلمهٔ اخیر «گردد»)
۳۲۴۸ ـ هـ: ذرقه بازی ـ در م جای مصرعها به عکس متن است

میان تک بزد تیغ آن هنرمند — به ضربی اسپ را نعل از سم افکند

۳۲۵۰ ز ضرب تیغ نور چشم شاپور — هلالی شد ز بدر منخسف دور

سبک گرز گران از کوهه بربود — برآن که پاره لعبی چند بنمود

از آن پس خواند اسد را آن سرافراز — که تا باوی شود انگشترین باز

نهادش خاتم پیروزه در مشت — که تا گیرد میان هر دو انگشت

یکی چرخ هلال آسا ز قربان — برون آورد آن خورشید دوران

۳۲۵۵ عقابی تیز پر با آن بپیوست — کشید آن چرخ و بگشود از سردست

خدنگ از قید شست وارث جم — چو بیرون جست بیرون شد ز خاتم

پیاپی آن سوار دشت ناورد — سه تیر از حلقهٔ خاتم برون کرد

وز آن پس قوس خود را آن پریزاد — به دست جوهر و چنگ اسد داد

فرود آمد میان را چست دربست — روان مانند تیری از کمان جست

۳۲۶۰ دوید آنگاه پیش شاه چون باد — رکابش را ببوسید و باستاد

سوارش کرد حالی شاه سرور — نثارش کرد بر سر گوهر و زر

بگفتا هرکه ما را دوست دارد — براین بحر هنر گوهر ببارد

برآن سرو سهی چون ابر نیسان — شدند آن قوم درّ و گوهرافشان

زمین گشت از زر و سیم و جواهر — چو سقف چرخ هشتم پر زواهر

۳۲۶۵ کمانش را شه بلغار و کشمیر — ز جوهر بستد و شد چاشنی‌گیر

حریفی دید سخت آهنین پی — نکرده زور کس جز مهر بر وی

از آن کاندر کف مهر اوفتاده — به دستان کسی تن در نداده

ملک دادش به دست پهلوانان — دلیران سپاه و نوجوانان

ببردندش یکایک دست بردست — یلان کار و گردان زبر دست

۳۲۷۰ سرش با هیچ از آن یک درنیامد — کسی با او به بازو برنیامد

۳۲۴۹ ـ م : میان یک بزد ـ م ، ه ، ک : به زخمی اسپ ـ ک : اسب
۳۲۵۰ ـ م : به ضرب تیغ
۳۲۵۲ ـ ه : انگشتری باز
۳۲۵۳ ـ م ، ه : خاتم فیروزه
۳۲۵۶ ـ م : آن دلیر دشت ـ ه : دشت را مرد
۳۲۵۹ ـ ه : روان شد همچو تیری کز کمان جست
۳۲۶۳ ـ م : آن خیل دَر
۳۲۶۶ ـ ه : سخت و آهنین پی ـ م : روز کس
۳۲۷۰ ـ م : هیچ یک زان

براو کردند قوّت از که و مه / نجنبانید کس بر گوشه‌اش زه
ولی بانگ زه از هر گوشه برخاست / ز تحسینها که کردند از چپ و راست
برآمد رستخیز از جان مردم / سوی کوی خرد کردند ره‌گم
برای دیدن آن ماه تابان / شدند آن قوم از هر سو شتابان
۳۲۷۵ فتادندی ز کثرت فوج برفوج / چو بحری کاوفتد از باد در موج
بسی از رنج صدمت جان سپردند / بسی زیر پی اسپان بمردند
نشسته منتظر بانو و ناهید / ز منظر ناظر رخسار خورشید
به یکره رفته از ناهید آرام / شده آشفتهٔ زلف دلاآرام
چو شمعش آتش اندر جان گرفته / سرشک از سوز دل دامان گرفته
۳۲۸۰ چوصبح از عشق مهرش پیرهن چاک / فتاده سایه‌وار از مهر برخاک
ملک چون آن خروش مردمان دید / عنان زآنجا بسوی خانه پیچید
شدش مهر گزین چون سایه همراه / چو در ایران فرود آمد شهنشاه
ز مهرش مهر خدمت کرد چون ماه / سوی بیت شرف شد شادمان شاه
جهانی مرد و زن بر ره ستاده / گروهی بی‌عدد در پی فتاده
۳۲۸۵ چو در بیت شرف شد مهر مهرخ / نهفت از چشم مردم روی فرّخ
شدند آن قوم هریک سوی منزل / ز مهر مهرپای عقل در گل
بزرگ و خرد با هم گاه و بیگاه / همی کردند وصف فضل آن ماه
میان مردم شهر و ولایت / نبودی جز حدیث او حکایت
ملک احرام چون سوی حرم بست / صفای سعی مهرش برده از دست
۳۲۹۰ بیامد شمسهٔ خوبان چین پیش / ز حال مهر چون مه رفته از خویش
ملک را گفت امروز ای جهاندار / هنرها ز این جوان آمد پدیدار
که گر در خواب می‌دیدم سراسر / از و صد یک نکردی عقل باور

۳۲۷۱ ـ م : برون کردند م :گوشه‌ای زه
۳۲۷۶ ـ م : رنج خدمت، هـ: رنج کثرت
۳۲۸۱ ـ هـ: خروش مهر را دید ـ هـ: به راه خانه
۳۲۸۳ ـ م ، هـ: چون باد ـ م : خرّم و شاد ـ هـ: شادمان ماه
۳۲۸۴ ـ هـ: بوده ستاده
۳۲۸۵ ـ آن جمع هریک
۳۲۹۲ ـ هـ: از و خود می‌نکردی

ملک گفت این پسر زآیات کبراست چو مهر انور او در دهر یکتاست
نیاوردست از این یکدانه گوهر جهان از نه پدر وز چار مادر
۳۲۹۵ چنین دولت که از جان خوشتر آمد به پای خود مرا از در درآمد
همی بودم به فکر از بهر فرزند شدم شادان ز الطاف خداوند
ز طالع نیک خشنودم که بی‌رنج مرا ناگه به دست آمد چنین گنج
ندارد هیچ والا شهریاری چو این خورشید یکتا یادگاری
سزای آنکه باشد جفت ناهید نبینم کس جز این رخشنده خورشید
۳۳۰۰ در آرم این دو گوهر را به یک درج کنم جا این دو اختر را به یک برج
نشانم ماه را با مهر در مهد وزآن پس مهر را سازم ولی عهد
ملک را گفت بانو کای جهانگیر هزارت آفرین بر رای و تدبیر
مرا نیز اینچنین آمد به خاطر ولیکن با ملک نگشادم این سرّ
کنون باید که پنهان داری این راز نگویی با کسی این حال را باز
۳۳۰۵ چومقصود تو در خانه است مشتاب به پیش خلق مگشا قفل این باب
که تا بینیم کز گردون چه آید شب آبستن گیتی چه زاید

رازگشودن ناهید پیش دایه از عشق مهر*

چنین گفت آن حکیم قصّه پرداز که کرد از عشق و سودا قصّه آغاز
که چون ناهید ماه مهر سیما ز مهر مهر شد چون ذرّه شیدا
زشوق آن مه خورشید دیدار بسر می‌گشت روز و شب فلکوار
۳۳۱۰ هوا در سینه‌اش ناری برافروخت که در یک دم تمامی خرمنش سوخت

۳۲۹۳ ـ هـ: چو مهر انوری در ـ اساس: در دست یکتاست، متن از: م، هـ، ک
۳۲۹۴ ـ هـ: نه پذر ۳۲۹۶ ـ م: به غم از بهر
۳۳۰۰ ـ م: کنم جای این، هـ: دنم جای این دو اختر را زیک برج
۳۳۰۵ ـ م: مگشا قفل ازین راز(!) ـ هـ: لعل ازین‌باب ۳۳۰۶ ـ اساس: کز گردون چه زاید، متن از: م، هـ، ک
* م، هـ، ک: رازگشودن ناهید با دایه در عشق مهر
۳۳۰۷ ـ ک: آن ادیب قصه پرداز

چو صبح ازمهر دل زد پیرهن چاک فتاد از بیخودی چون سایه برخاک
ز سودا همچو زلف خود مشوّش چو خال خود سپند دل برآتش
زآهش آب اشک افسرده گشته زتاب دل گلش پژمرده گشته
چو جعد خویش برروی اوفتاده قرار و صبر خود بر باد داده
۳۳۱۵ دومرغول خود ازسودا شکسته ز سر تا پای در زنجیر بسته
دو طفل مردمک در مهد دیده ز بیخوابی زمانی نآرمیده
همه شب دود رفتی بردماغش که پیه دیده بودی بر چراغش
کمیت اشکش از جیحون گذشته خدنگ آهش از گردون گذشته
دو چشمش کرده زاجفان خیمه را باز ز لعبتهای مردم بوده شب باز
۳۳۲۰ همه شب کرده در انجم نظاره مهش از اشک دایم پرستاره
ز جزعش رشتهٔ لؤلؤ گسسته ز گوهر گرد رو بر روی بسته
دو یاقوتش گرفته گونهٔ کاه دو هاروتش زغم افتاده در چاه
جهان برچشم او چون چشم او تنگ ز چین بگرفته مرآت رخش زنگ
خیال رو و زلفین دلآرام ندیم و محرمش از بام تا شام
۳۳۲۵ گه از لؤلؤ سرفندق شکسته گه از بادام کرده مغز پسته
ز مهر مهر مهرانگیز دلخواه چو ماه نوشد آن مهوش به یک ماه
پریرخ را عجوزی بود دایه زتدبیر خرد بسیار مایه
چو طفلی گاه دستان پیش او زال چو گردون رستم اندازی کهنسال
چو کیوان گنده پیری نام جوزا کهن پروردهاش خورشید عذرا
۳۳۳۰ چو دید آشفته ز اینسان حال ناهید تن اندر رعشه افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان مادر چه افتادت که افتادی برآذر
[دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست؟ گل رویت چنین بیرنگ از چیست؟]
به چشمت گوهر افشانی که دادست؟ سر زلفت پریشان از چه بادست؟
دلت از چشم برآتش نشستت معیّن این خرابی زآن دو مستست

۳۳۱۵ ـ م ، هـ، ک : چو مرغول خود
۳۳۱۹ ـ م : خیمه را ساز ـ هـ: این بیت را ندارد
۳۳۲۵ ـ م ، هـ، ک : شور پسته
۳۳۱۷ ـ هـ: در چراغش
۳۳۲۳ ـ هـ: مرآت رخش
۳۳۳۲ ـ بیت از : م ، ک

۳۳۳۵ چو از سودائی دل بیماری ای جان — مکن درد از طبیب خویش پنهان
چو می‌دانی که وقت چاره‌سازی — چو زلف سرورم در بند بازی
شکر لب هیچگون پاسخ نمی‌داد — ز نرگس آب برگ گل همی داد
بسی سوگند خورد و عهدها کرد — بدان عهد و قسم در کارش آورد
چو گل گشت از حیا سرخ آن سمنبر — به گفتن کرد چون سوسن زبان تر
۳۳۴۰ چو غنچه آنچه در دل داشت دلدار — نهاد اندر میان چون ورد با خار
ز قولش غنچه‌سان خندید دایه — هماندم نرگسش بوسید دایه
چه بودش حال شه با مهر معلوم — چو گل بر صفحهٔ دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان — بدان کاین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشینی همچو لاله — چو بلبل چیست این فریاد و ناله
۳۳۴۵ چرا پیچی ز سودا همچو سنبل — چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری — چرا چون ابرنیسان اشکباری
چو سروت ازچه باشد پای در گل — چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه روباروی زردی — چرا چون صبحدم با باد سردی
چو نیلوفر چرایی غرقه در آب — رخت از چیست چون گلنار در تاب
۳۳۵۰ چو گل گر پای من گردد پراز خار — به پهلو چون صبا پویم در این کار
کنم دم کاری بانو همین دم — به یک دم کارتان آرم فراهم
تو را در بزم عشرت زود با او — نشانم تازه چون گل روی در رو
تو ناهیدیّ و یارت مهر یکتاست — یقین می‌دان که اوج هر دو جوزاست
بود پیشت عیان گر هوشمندی — که از من کارتان گیرد بلندی
۳۳۵۵ چو بشنید این بشارت مه ز جوزا — نهادش سر چو دامن چست در پا
بگفتش دست من در دامن توست — ازین پس خون من در گردن توست
مکن در کار من ای دایه تقصیر — چو لطفی می‌کنی منمای تأخیر

۳۳۳۵ ـ م ، ک : مکن رنج از
۳۳۴۲ ـ م : که بودش
۳۳۴۴ ـ م : نشستی همچو
۳۳۴۶ ـ هـ : ابرنیسان سوگواری
۳۳۴۸ ـ هـ : بر روی زردی ـ با آه سردی
۳۳۵۰ ـ هـ : پویم بدین کار، ک : برین کار
۳۳۵۴ ـ اساس: گر از من، متن از م ، هـ ، ک
۳۳۵۵ ـ ک ، هـ : بشارت را ز جوزا

رفتن جوزا پیش شمسه‌بانو و حکایت گفتن دربارهٔ مهر*

برون آمد روان از پیش ناهید ‌ ‌ ‌ ‌ برِ بانوی چین شد دل پرامیّد
حیل را با فصاحت یار می‌کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز هر نوعی سخن بر بار می‌کرد
۳۳۶۰ در اثنای سخن گرگ کهنسال ‌ ‌ ‌ ‌ شد اندر حیله چون روباه محتال
به بانو گفت کای بلقیس ثانی ‌ ‌ ‌ ‌ سرای حزم را بانو و بانی
دلم نقش غریبی بازخواندست ‌ ‌ ‌ ‌ عجب کآن برشما پوشیده ماندست
که این یوسف رخ حوری شمایل ‌ ‌ ‌ ‌ که تابد از رخش نور فضایل
معیّن خسروی خسرو نژادست ‌ ‌ ‌ ‌ چه شد گر زآنکه در غربت فتادست
۳۳۶۵ جواهر را شود قدر و بها بیش ‌ ‌ ‌ ‌ به غربت چون فتد از معدن خویش
دگر کز بهر شاه هفت کشور ‌ ‌ ‌ ‌ به رسم تحفه چندان گوهر و زر
به یکبار این شه دریا دل آورد ‌ ‌ ‌ ‌ که کان و بحر را خوار و خجل کرد
دگر کاین شاه عالم را عنایت ‌ ‌ ‌ ‌ بود در حقّ او بیرون زغایت
گهش خواند ولیعهد آن خداوند ‌ ‌ ‌ ‌ گهش داماد گوید گاه فرزند
۳۳۷۰ همه بگذار مهمانی عزیز است ‌ ‌ ‌ ‌ چه جای میهمان جانی عزیزاست
روا باشد کزاینسان میهمانی ‌ ‌ ‌ ‌ بود در خانهٔ بازارگانی
چو عام و خاص مردم عیب جویند ‌ ‌ ‌ ‌ در این معنی که من گفتم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو ‌ ‌ ‌ ‌ شدش از شرمساری لاله‌گون رو
بدو گفتا که حق با جانب توست ‌ ‌ ‌ ‌ خرد محکوم رای صایب توست
۳۳۷۵ فرستاد و ملک را در حرم خواند ‌ ‌ ‌ ‌ بسی در سرزنش با وی سخن راند
شهنشه سر ز شرم افکند در پیش ‌ ‌ ‌ ‌ بداد انصاف بی‌انصافی خویش

---

* م : رفتن دایه پیش ... هـ: ... و حکایت مهر گفتن، ک : ... و سخن گفتن دربارهٔ مهر
۳۳۵۹ ـ م ، هـ، ک : برکار می‌کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ۳۳۶۰ ـ اساس: محثال، هـ: محیال، متن از : م ، ک
۳۳۶۱ ـ هـ: سرای حرم ـ م ، ک : بانوی و بانی ‌ ‌ ‌ ‌ ۳۳۶۲ ـ م : کو برشما
۳۳۶۳ ـ م ، هـ: خسرو خسرو نژادست ـ هـ: چه باشد زانکه درغربت
۳۳۶۶ ـ م : هدیه چندین ـ م ، هـ: درّ و جوهر ‌ ‌ ‌ ‌ ۳۳۶۹ ـ هـ: گهی خواند
۳۳۷۰ ـ هـ: مهمان عزیز ـ جان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ ۳۳۷۶ ـ م : ملک از شرم سرافکند

صفت بزم شاه کیوان با مهر*

چو براورنگ شد خورشید با جام / درافشان شد درفش زرکش از بام
ملک برمسند جمشید بنشست / سپهرش جام و خاتم داد بردست
بزرگان را یکایک بار دادند / به جای خود نشستند و ستادند
۳۳۸۰ ملک مهرگزین را شد طلبکار / درآمد راست چون سروی قمربار
چو شه دید آن ملک را پیش خواندش / به زیر عرش برکرسی نشاندش
وزآن پس گفت با ارکان دولت / که چون دیدید ای اعیان دولت
به فضل و علم و آداب این جوان را / به میدان رستم آخر زمان را
بدین هیأت سزای تربیت هست / بدین طلعت خورای سلطنت هست
۳۳۸۵ همه یکرویه گفتند ای شهنشاه / که بادا خیمه‌ات را فلکه از ماه
در این باب آنچه فرمودی چنان است / توان گفتن که صد ره بیش از آن است
شود بی‌هیچ شک فضلش زیادت / چو لطف شاه بخشیدش سعادت
ز وقت صبحدم تا آخر روز / همی شد مدح آن شمع شب افروز
قضا را بود آن موسم زمستان / برهنه از حریر سبز بستان
۳۳۹۰ زیخ‌بندی کشیده جور بهمن / جهان زال را در قید آهن
زمین رویین تنی پولاد خفتان / که صد رستم فکندی هردم آسان
خلایق را ز سهم سردی دی / فسرده خون چو رویین در رگ و پی
لعاب شمس از سرما فسرده / ز لرز آتش به دست و پای مرده
[زمین را در بر ازقاقم زیرپوش / فلک را قرطهٔ سنجاب بردوش]
۳۳۹۵ ز سردی آتشی کز زند جسته / چو یخ پولاد را برسنگ بسته

---

* م ، هـ: طلب کردن شاه کیوان مهر را و بزم نهادن ، ک : ... بزم نهادن با مهر

۳۳۷۷ ـ م : درفشان شد
۳۳۷۸ ـ م ، هـ: داد بردست
۳۳۸۱ ـ هـ: به زیور عرش
۳۳۸۵ ـ م : همه یک رو بگفتند
۳۳۸۷ ـ م : که لطف شاه
۳۳۹۱ ـ م ، هـ: فولاد خفتان
۳۳۹۲ ـ هـ: در رگ
۳۳۹۴ ـ بیت از: م ، ک
۳۳۹۵ ـ م : فولاد ـ هـ: این بیت را ندارد

ز بیم لشکر بیرحم بهمن   گریزان آتش اندر سنگ و آهن
چو باد افکند از کف خنجر بید   ز سهمش تیغ پنهان کرد خورشید
ز باد سرد آتش گشته چون یخ   وزآن سردی چو یخ افسرده دوزخ
ز سرمای بخاری بسته جیحون   چه جیحون بلکه نیل مصر گردون
۳۴۰۰ به افسون کرده این گردنده دولاب   ز مرمر سنگبندی سخت برآب
کشیده باد دی از آب کینه   شکسته زیر پایش آبگینه
خلایق از دم سرمای ناخوش   ز نان پروانه سان خود را برآتش
همه چون دود برآتش فتاده   چو هیزم پای در آتش نهاده
به کیش موبدان دل کرده خرسند   در آتشخانه در برآیت زند
۳۴۰۵ سپاه صیف را اعلام مکسور   کسای اخضر از اشجار محرور
جهان محتاج فرّاو کسایی   حصیری بیعمل چون بوریایی
مبرّد گرمی خورشید اخفش   چو بر چشم خلیل آثار آتش
فروچیده دکان برآب زجّاج   ببرده کارگاه از باغ نسّاج
به آتش ماهیان رغبت نموده   جگر برتابه بهر تابه بوده
۳۴۱۰ ز رشک حسن احوال سمندر   میان آب مرغابی برآذر
فشانده خردهٔ کافور گون میغ   فسرده چشمها چو چشمهٔ تیغ
ز زخم لطمهٔ سخت زمستان   رخ گردون کبود و مهر لرزان
جهان از جور چرخ چنبری پیر   ز گرد برف شیبت کرده چون شیر
شده حلاّج دی در پنبه کاری   دکان برچیده بزّاز بهاری
۳۴۱۵ ز سهم تیر سرما مهر انور   ز ابر تیره نآوردی برون سر
سپاه دی چو بردا برد رانده   بر اشجار چمن برگی نمانده
دمه خلق جهان را دم گرفته   خروش دمدمه عالم گرفته

۳۳۹۷ ـ م : چو باد افکنده ـ پنهان کرده
۳۳۹۸ ـ اساس: چو یخ گشته، متن از : م ، هـ ، ک
۳۳۹۹ ـ م : نه جیحون
۳۴۰۳ ـ هـ: چون رود ـ م ، هـ: برآتش ستاده
۳۴۰۵ ـ هـ: سپاه صیف، م ، ک : مجرور
۳۴۰۶ ـ هـ: حصیر بی‌عمل
۳۴۰۸ ـ م : این بیت را ندارد
۳۴۱۴ ـ اساس: از باد بهاری، متن از : م ، ک

ز کار افکنده دست انداز صرصر — چنار و بیدبن را دست برسر
ز دور آسیاب چرخ گردان — شده روی زمین در آرد پنهان
۳۴۲۰ ز بس کافکنده برجو فرش مرمر — ز رفتن گشته لغزان پای صرصر
شده از باد شمع روز پنهان — ولی پروانه‌های سیم پرّان
روان افسردی از باد دم سرد — به آتش هرکسی جان بردی از برد
برآورده ز سرما کوهها دوش — شده گردون سنجابی وَشَق‌پوش
چو شد در خرگه سنجاب گون خور — جهان از شب سمور افکند در بر
۳۴۲۵ به عزم رفتن آمد مهر برپای — نشاندش بار دیگر شاه برجای
بگفت ای رو و زلفت خوب و دلدار — کرم کن یک شبی با ما به روز آر
که تا از بهر دفع سردی دی — برافروزیم امشب آتش می
کنیم از می مخمرّ مرکز گل — کنیم از جام روشن خانهٔ دل
چو آب افسرده است از باد چون جام — دهیم از آتش می روح را کام
۳۴۳۰ زمستان و هوای سرد و خوارزم — نشاید دور بود از جام و از بزم
هماندم داد مجلس راست کردن — ز ساقی جام می درخواست کردن
درون پرده بزمی ساز دادند — مغنّی را ز در آواز دادند
تو گفتی بود مجلس باغ مینو — از آن حوران گلروی سمبنو
ز لعل ساقی و حلق چمانه — در او انهار شهد و می روانه
۳۴۳۵ یکی با عود سوزی روی کرده — یکی با عودسازی خوی کرده
مشرف گوش دل از نغمهٔ عود — معنبر مغز جان از نکهت عود
زکانون گشته درکانون پدیدار — دمادم لاله و خیری و گلنار
نشسته منقل زرّین مربّع — ز آتش چون نگاری سرخ مقنع

۳۴۱۸ ـ م : دست و خنجر — ۳۴۲۱ ـ در م دو بیت جلوتر آمده
۳۴۲۲ ـ م : روان در تن همی افسردی از برد، ک : ... از سرد هـ: روان از وی همی افسردی از سرد
۳۴۲۴ ـ م : افکنده در بر
۳۴۲۵ ـ م : بگفت از زلف و روی خوب دلدار ـ م ، هـ، ک : امشبی با ما
۳۴۲۹ ـ م : افسرده شد — ۳۴۳۰ ـ م ، هـ، ک : هوای سرد خوارزم
۳۴۳۱ ـ م : ساز مجلس ـ راست کردند، درخواست کردند
۳۴۳۴ ـ اساس: انهار و شهد، متن از: م ، هـ، ک — ۳۴۳۷ ـ م ، هـ: سیمین مربع

بـــرآن وضـــع مـــربّع شکـــل دلبـــر / مـــثلث گشـــته مشک و عـــود و عـــنبر
۳۴۴۰ چـــو گـــلنار از ســـر مـــنقل فـــروزان / چـــو بـــلبل از غـــمش پـــروانـــه ســـوزان
بـــه گـــرد آن گـــلستان دلآرای / طـــیور از شـــوق گـــردان بـــیسرو پـــای
فـــروزان از ســـوی دیگـــر بـــخاری / هـــمی کـــردی زدم عـــنبر بـــخاری
چـــو روی دلبـــران آتش گـــلستان / بـــخاری گشـــته ز آن آتش گـــلستان
نگـــاری ســـرخ رخســـار ســـیه مـــوی / چو خورشید درخشـــان جـــمله تـــن روی
۳۴۴۵ گـــلی بـــر عـــارضش پـــیچیده ســـنبل / شـــده از صـــحبت او خـــار چـــون گـــل
ز ســـــودایش دل انگشت ســـوزان / درون مـــجمر از شـــوقش فـــروزان
بـــتی چـــون گـــل قـــبای آل در بـــر / نـــهاده افســـری از مشک بـــرسر
بـــه وصـــلش هـــرکه را دل گـــرم گشـــته / گـــر آهـــن بـــوده در دم نـــرم گشـــته
چـــو گـــل بـــرخـــار نـــاهموار خـــفته / رخ ســـرخش ز دم خـــوردن شکـــفته
۳۴۵۰ [ز وصـــل او چـــراغ شـــمع روشـــن / از آنـــرو کـــرده در کـــارش ســـروتن]
ازو پـــروانگـــان را گـــرم بـــازار / ازو در بـــزم شـــاهان شـــمع ســـردار
نـــه شـــاهی لیک او را بـــنده هـــرکی / شـــده هـــر کـــار خـــامی پـــخته از وی
در اصـــل از آهـــن و از ســـنگ زاده / عـــنان دایـــم بـــه دست بـــاد داده
چـــو دهـــقان در کـــف ظـــالم فـــتاده / ز دســـتش خـــورده چـــوب و ســـیم داده
۳۴۵۵ بـــلال و بـــولهب هـــمکیش و دمســـاز / ظـــلام و نـــور هـــمزانـــو و هـــمراز
بـــه دود آتش زریّـــنه دیـــهیم / هـــمی کـــردند دفـــع پشّـــه ســـیم
زتـــاب آتش و از گـــرمی مـــی / هـــمی کـــردند مـــنع ســـردی دی
بـــه وصـــل آن دو آتش خـــرّم و شـــاد / شـــمردندی دم ســـرد هـــوا بـــاد
هـــمی کـــردند تـــا وقت ســـحر عـــیش / چو بر شب تاخت شاه صبح بـی‌جیش

۳۴۴۲ ـ هـ: عنبر بخواری
۳۴۴۳ ـ م : بهاری گشته زان‌گلشن زمستان، هـ: بخاری گشته زان گلشن چوبستان، ک: بهاری گشته زان‌گلشن گلستان
۳۴۴۴ ـ م : رخساری سیه موی ـ در افشان جمله، اساس: جمله تن موی، متن از: م ، هـ، ک
۳۴۴۹ ـ م : در خار ناهموار
۳۴۵۰ ـ بیت از: م ، ک
۳۴۵۱ ـ م : وزو در بزم شاهان
۳۴۵۴ ـ م : چوب خورده سیم داده

گفتار در شکار کردن شاه کیوان و ببر کشتن مهر*

۳۴۶۰ سوار چرخ جست از قوس چون تیر — بز کوه فلک را کرد نخچیر
ملک با مهر گفت ای چشم را نور — چو چشمت گرچه بیماریم و مخمور
ولی چون سقف گردون پر بخاراست — در این موسم بهین کاری شکاراست
زمین پَرِّ حواصل کرد در بر — بباید باز را آورد در پر
جوابش داد در ساعت گزین مهر — که دارم بهر خدمت بر زمین چهر
۳۴۶۵ برون آمد ملک از اوّل روز — به صحرا تازیان با باز و بایوز
ز گنج سیم گردون در گشوده — به پاشیدن یدبیضا نموده
شه و لشکر چو شیران شکاری — پلنگ افکن شدند اندر صحاری
[گروهی بند یوزان برگشودند — برنگ ازیو ز دندانها نمودند]
[گروهی باز را پرواز دادند — کلنگان را به چنگ باز دادند]
۳۴۷۰ گروهی برگرفتند از سگان قید — دوانیدند هریک از پی صید
کشیده شیر مردان در کمان تیر — چو یوز افتاده در دنبال نخچیر
درآمد خسرو خوبان چو پرویز — سواره برسیه خنگی چو شبدیز
چو ابروی خودش برکف کمانی — شکار نرگس مستش جهانی
شده دشت فراخ بیکران تنگ — ز زخم تیر او چون گور بر رنگ
۳۴۷۵ چو تیر غمزهٔ آن چشم جادو — نمی‌گشتی خطا تیرش ز آهو
چو برجدی اوفتادی تیرش از شست — ببوسیدیش را می از فلک دست

---

* م : گفتار در شکایت کردن کیوان و... ه : گفتار در شکار کردن کیوان و ... ک: گفتار در شکارکردن و ببر کشتن مهر
۳۴۶۳ ـ م : کرده دربر، ه: دربر — ۳۴۶۴ ـ ه : ازین بیت تا پایان بیت ۳۴۸۳ را ندارد
۳۴۶۷ ـ م : شکار افکن شدند
۳۴۶۷ ـ اساس به جای این بیت و بیت بعد فقط بیت زیر را دارد؛ متن از: م، ک
گروهی بندیوزان بر گشادند — گلنگان را به چنگ باز دادند
ـ م : دندانها نموده (!)
۳۴۷۰ ـ م : هریک را پی صید — ۳۴۷۴ ـ م : گور برنگ

هـر آن تـیری کـه در آهـو نشـاندی / گـرفتی از دل و در جـان نشـاندی
اسـد سـرپنجهٔ شـیری گشـاده / گـوزنان را بـه خـون آهـار داده
مـلک چـندان شکـار افکـند در دشت / که عقل از فکر حصرش خیره می‌گشت
۳۴۸۰ بـه هـر صـیدی کـه تیر او رسیدی / صـبا جسـتی و چسـتش سر بـریدی
فشـاندی خـون رنگ و گـور بـربرف / چـو ریـزی بـر رخ کـافور شـنگرف
چو شیران شسته آن دلبر به خون چنگ / شـده صـحرا زخـون رنگ پـر رنگ
در آن دشت و صـحاری بـود بـبری / کـه هـر را نـیش بـودی چـون هـژبری
ز سـرحـدّ خـطا آنـجا فـتاده / بسـی آهـوی چـین بـرباد داد
۳۴۸۵ دو چشمش چون دوتا طاسِ پر از خون / دهـان پـر شـرارش چـون دم تـون
چو کوهی لیک چون صرصر بـه رفتار / چـو شیری لیک چون گـور آدمیخوار
چـو بـنمودی بـه وقت خشـم دنـدان / شـدی از زخـم تـابش آب سـندان
بـه نـیش نـاخنان زهـر آب داده / بـه تـیغ نـاب زهـرناب داده
زبـانش از درشـتی هـمچو سـوهان / کـه از وی تـیز کـردی تـیغ دنـدان
۳۴۹۰ فکـندی شـیر چـرخ از سـهم چـنگال / اگـر مـالیدی او دنـدان بـه دنـبال
ز سـهم چـنگ او در کـوه و آجـام / پـلنگ و شـیر نگـرفتندی آرام
بـه زور پـنجه کـوه از پـا فکـندی / سـرثعبان بـه چـنگ از تـن بکـندی
بـرآن راهـی کـه او یک دم نشسـتی / گـذار خـلق تـا سـالی بـبستی
صـبا آنـجا نـیارستی وزیـدن / عـقاب آنـجا نـیارستی پـریدن
۳۴۹۵ ز نـاگـه گشت پـیدا چـون هـیونی / تـنی چـون بـرستونها بـیستونی
سـواران چـون بـدیدند آن بـلا را / کـه سـهمش زهـره بـردی اژدهـا را
چـو بـاد از جـای خـود گشتند خیزان / شـدند از پـیش آن آتش گـریزان
عـنان یکسـر بـه راه شـهر دادنـد / سـوار و اسپ بـرهم مـی‌فتادند

۳۴۷۷ ـ م ، ک : گرفتی در دل و جان برفشاندی
۳۴۷۸ ـ م : سرپنجهٔ شیران ـ ک : افکند بردشت
۳۴۸۰ ـ م ، ک : چون رنگ
۳۴۸۳ ـ پایان ابیات محذوف از نسخهٔ هـ
۳۴۸۵ ـ هـ : طشت ـ م : دم نون
۳۴۸۷ ـ هـ ، ک : زخم نابش
۳۴۸۸ ـ م : خون ناب داده ـ هـ : به تیغ ناب او خون آب داده
۳۴۹۰ ـ م ، هـ : چو بر خارا زدی از خشم دنبال
۳۴۹۳ ـ ک : گذار خلق

چو دید آن شیر پیکر هیأت ببر | که می‌غرّید همچون تندر از ابر

۳۵۰۰ شد اندر خانهٔ قوس آن جهانگیر | که تا بارد چو باران بر سرش تیر

بغل بگشود حالی از سردست | چو آتش بیلکی در سینه‌اش بست

چو ببر آن ضرب پیل انداز را خورد | برآن شیر شکاری حمله آورد

بجست از جای و کرد آهنگ خسرو | رمید از پیش او شبرنگ خسرو

ملک چون باد از مرکب فروجست | چو آتش ببر کین گستر در او جست

۳۵۰۵ [ز کین زد مهر را سرپنجه بردوش | کشید آن سرو را تنگ اندر آغوش]

دلاور دست چپ در حلقش انداخت | به دست راست خنجر را برون آخت

به زخمی آن دلیر روز کینه | بدرید از دهانش تا به سینه

بدان مسهل که از دست ملک خورد | تمام امعا و احشا برزمین کرد

چو آن داروی کارش برشکم راند | به دستی کار ببر از کار واماند

۳۵۱۰ ملک با دست و بازوی به خون غرق | دوید و جست بر شبرنگ چون برق

زجان سروران افغان برآمد | خروش خلق تا کیوان برآمد

دوانیدند سرداران به سویش | یکایک از دل و جان مدح گویش

ملک کیوان نثارش کرد برسر | قبای خاص خویشش کرد در بر

وز آن پس کرد اشارت با عصا به | که تا آرند محکم یک عرابه

۳۵۱۵ برآن گردون نهند آن اژدها را | کشند از ره به گردون آن بلا را

بدان هیأت به سوی شهر آرند | که تا مردم نظر بروی گمارند

ز صحرا سوی شهر آمد شهنشاه | به فکر از مردی خسرو همه راه

دلیران مانده هریک در دو حالت | یکی حیرانی و دیگر خجالت

فتاد آوازه در خوارزم از آن کار | بجوشیدند مرد و زن به یکبار

۳۵۲۰ همه از شهر رخ بیرون نهادند | یکایک بر سر راه ایستادند

۳۵۰۱ـ م، هـ: بگشود و ـ هـ: برسینه‌اش

۳۵۰۲ـ م، هـ: آن زخم پیل انداز

۳۵۰۳ـ م، هـ: از جاو کرد

۳۵۰۵ـ بیت از: هـ، ک

۳۵۰۷ـ هـ، ک: به خنجر آن، هـ: ببرّید از ـ م: از زهارش

۳۵۰۹ـ م، هـ: به دست کار

۳۵۱۰ـ م: بازویی به خون هـ: با تیغ و بازویی

۳۵۱۴ـ اساس: بیارند محکم؛ متن از: م، هـ، ک ـ م، هـ: یک محکم عرابه

۳۵۱۵ـ هـ: کشند آنگه به گردون

۳۵۱۶ـ هـ، ک: به سوی شهرش

ز انبوه خلایق برج و باره — چو برج چرخ هشتم پرستاره
ملک با لشکر از صحرا رسیدند — زشادی سر به گردون می‌کشیدند
فکنده ژنده پیلی برعرابه — کشان چون کوه در پیش عصابه
به زیر جسم آن عفریت وارون — بسان گاو می‌نالید گردون
۳۵۲۵ زاهل شهر برمهر دلاور — ثنا و آفرین شد بر دو پیکر
همی کردی ز جان هریک نثارش — همی رفتی به مژگان رهگذارش
چو خورشیدش به یکتایی ستودند — چو ماه نو به انگشتش نمودند
به مدحش قطعه‌های نظم گفتند — به وصفش دُرّهای نثر سفتند
فتاد آوازهٔ او در دهانها — سمر شد قصهٔ او در زبانها
۳۵۳۰ ملک با مهر چون طهمورث و جم — همی رفتند با هم شاد و بیغم
برایشان خلق چون باد خزانی — همی کردند هر سو زرفشانی

فرود آوردن شاه کیوان مهر را به خانهٔ خود*

چنین تا بر در ایوان رسیدند — به دولتخانهٔ کیوان رسیدند
اجازت خواست مهر از شاه والا — ملک گفتش که ای فرزند یکتا
تو را زین پس چو بخت از ما گذر نیست — بغیر از خانهٔ ما مستقر نیست
۳۵۳۵ چو درویشانه کنجی هست اینجا — بزرگی کن کنون در وی فرودآ
درآ ای گنج در ویرانهٔ ما — منوّر کن ز رخ کاشانهٔ ما
بسی کوشید در منعش پریزاد — چو منع و کوشش سودی نمی‌داد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ — گرفتش خادم خاص ملک چنگ

۳۵۲۲ـ هـ: به گردون برکشیدند
۳۵۲۵ـ م ، هـ: خردش و آفرین شد تا دو پیکر
۳۵۲۶ـ م : هرکس نثارش، رهگذار در هر چهارنسخه بدون نقطه دال ضبط شده
۳۵۲۸ـ ک : دانهاء نثر
۳۵۳۰ـ م ، ک : همی رفتند دوشادوش با هم هـ: همی رفتند بی‌هم شاد با هم
* م : فروز آوردن کیوان مهر را به سرای خویش، هـ، ک : بران شاه کیوان مهر را به سرای خویش
۳۵۳۷ـ ک : همی کوشید، هـ: این بیت را ندارد

ببردش در سرایی همچو مینو — که رفتی حور خاکش را به گیسو
۳۵۴۰ به طرح و فرش دیبای ملوّن — چو قصر گلشن جنّت مزیّن
در او افکنده مسندهای والا — زخزّ و اطلس چینیّ و دیبا
چو دل در صدر بنشست آن دل افروز — ز درد مشتری باجان پرسوز
بشد چون تیر جوزا پیش ناهید — که جرم انداخت در برج تو خورشید
ازین شادی شدش خندان دو یاقوت — مسرّت یافت چون ناهید در حوت
۳۵۴۵ چو شد در تیره شب ناهید بربام — نظر می‌کرد در خورشید از جام
رها کرد آن صنم تا شب درآمد — نهان بر بام قصر دلبر آمد
نظر در روی او دزدیده می‌کرد — ز دیدارش جلای دیده می‌کرد
بدیدش بر فراز مسند خویش — نشسته همچو شمعی شمع در پیش
طراز عنبرتر کرده بردوش — ز مشک افکنده برخورشید شب‌پوش
۳۵۵۰ گرفته دامن شکّر نباتش — نشسته خضر برآب حیاتش
رخش تابان ز چین زلف پرتاب — چنان کاندر شب تاریک مهتاب
خم زلفش شب سودای عشّاق — ز رویش شمع مشرق دیده اشراق
دلیل عاشقان روی چو ماهش — سوی او در شب زلف سیاهش
قمر را کسب نور از پرتو روش — شب یلدا درازی برده از موش
۳۵۵۵ مهی در زلف او هم چین و هم شام — رخش تابنده چون خورشید از بام
گلی بروی خروش عندلیبان — ز دلها زلف او شام غریبان
رخش عشّاق را شمع شبستان — لبش نقل و شراب می‌پرستان
روان بر روی آن خسرو فشان دمع — ز هجر یار شیرینکار چون شمع
ز سوز اشک گرم شاهزاده — روان در جان شمع آتش فتاده
۳۵۶۰ برآن آتش دل ناهید بریان — وزآن اشکش دو چشم شوخ گریان

۳۵۳۹ـ م ، هـ: ببردش سرای
۳۵۴۰ـ اساس: جنت گلشن؛ متن از: م ، هـ، ک
۳۵۴۱ـ هـ: افکند مسند ـ م : ز جز و اطلس(؟)
۳۵۴۴ـ هـ، ک : از آن شادی ، مشرف یافت
۳۵۴۵ـ م : چو شد تیره، در هـ و ک این بیت پس از بیت بعد آمده و درست‌تر می‌نماید
۳۵۴۶ـ م : شب درآید، دلبر آمد(!)
۳۵۵۲ـ هـ: شمع مجلس
۳۵۵۸ـ م : خسرو نشان ، هـ: این بیت را ندارد

ز مهر مهر چون صبحش دم سرد ز سوز عشق چون شمعش رخ زرد
شدی در یک نفس صدبار از هوش به جرأت باز خود را داشتی گوش
به پیش جام چندان ماند بربام که گشت از بام ظاهر جام زرفام
وز آن پس چون شدی درغرب خورشید شدی ظاهر ز شرق بام ناهید
۳۵۶۵ شبش از روز خوشتر می‌نمودی چو شبپر دشمن خورشید بودی
یقین ناهید را شب خوشتر آید که در شب کار او روشن نماید
طریق شب نشینی کرد عادت به جان می‌کرد عادت را اعادت
چو مه روشن رخش از شام بودی خرابی در دلش از بام بودی
به شببازی بسر بردی چو انجم در اجفانش نمی‌خفتند مردم
۳۵۷۰ تنش رنجور گشت از درد دوری نماندش در جگر تاب صبوری
به پیش تشنه آب روشن خوش چو گویندش منوش افتد در آتش
قرارش را چو شد برباد پایه به جوزا گفت کای پرمایه دایه
مرا زاین بیشتر طاقت نماندست دلم دامن به عالم برفشاندست
چو جهدی کردی و سعیی نمودی در انعام بر رویم گشودی
۳۵۷۵ تمامش کن به الطاف گرامی که ما الانعام الاّ بالتّمامی
جوابش داد زال سالخورده که غم در دل مدار ای دایه مرده
که گر یک هفتهٔ دیگر بمانم به افسون هر دو را باهم رسانم

۳۵۶۲ ـ هـ: جز آه خویش خود را داشتی
۳۵۶۳ ـ اساس: جام زر جام، متن از: م ، هـ: ک
۳۵۶۴ ـ م ، هـ: وزان پس ـ شدی طالع
۳۵۶۹ ـ هـ: بسر بودی، در افغانش ـ م ، هـ: نمی‌خفتید
۳۵۷۰ ـ م ، هـ: نماندش بیش از ان برگ صبوری
۳۵۷۱ ـ هـ: افتد برآتش
۳۵۷۲ ـ م : قرارش چو شد ـ م ، ک : بر باد مایه
۳۵۷۳ ـ م ، هـ، ک : دامن به هستی هـ: درفشاندست
۳۵۷۵ ـ اساس: مالانعام؛ متن از: م ، هـ، ک
۳۵۷۷ ـ هـ: با هم نشانم

رفتن جوزا پیش مهر و سخن گفتن دربارهٔ ناهید*

برون آمد چو باد از پیش ناهید بجست اندر سرابستان خورشید
سلامش کرد و گفت ای گنج سلوت حدیثی با شما دارم به خلوت
۳۵۸۰ در آن حضرت ز مردم هرکه بودند به فرمان ملک غیبت نمودند
ملک را دایه گفت ای نوردیده تنت را ایزد از جان آفریده
بدان کامروز در گیتی ستانی ملک کیوان بود خورشید ثانی
به حکمش خسرو انجم فروتن خراجش می‌کشد گردون به گردن
به شاهی در جهان همسر ندارد به گیتی غیر یک دختر ندارد
۳۵۸۵ چه دختر اختری از برج خوبی چه اختر گوهری از درج خوبی
چه گویم ای پریرخ وصف آن حور که باشد در جهان چون مهر مشهور
چو حسنت حسن او عالم گرفتست به شرق و غرب ازو آوازه رفتست
به عالم این حکایتها رسیدست چه عالم صخرهٔ صمّا شنیدست
تو هم بشنیده‌ای زاین زنگ آواز کرم کن خویش را از خرمینداز
۳۵۹۰ کنندش خواستاری شهریاران نهندش سر به خدمت تاجداران
ز مهرش عالمی در جست وجویند به وصفش کشوری در گفت و گویند
سران و سروران بیخویش و شیدا چو زلفش با رخش ورزیده سودا
چو مژگان محبّان اهل عالم به خونریزی نهاده تیغ برهم
پری دیوانهٔ آن حور عین است ملک پروانهٔ آن شمع چین است
۳۵۹۵ چو کس از خسروان لایق بدو نیست سبب این است کاو را میل شو نیست

---

* م : در رفتن دایه پیش مهر و ... ه: رفتن دایه پیش مهر و ...

۳۵۸۵ـ م ، ه،ک : در برج خوبی؛ ه: چه گوهر، م ، ه،ک : در درج خوبی، اساس :گوهری از برج خوبی؛ متن از: م، ه، ک

۳۵۸۷ ـ ه: چو حسنست ـ م : زو آوازه

۳۵۸۸ ـ ه: این حکایتها

۳۵۸۹ ـ م : از خود میناداز

۳۵۹۲ ـ م : ورزند سودا

۳۵۹۳ ـ ه: چو مژگان از محبّت اهل، م: تیغ درهم، ه: تیغ باهم

۳۵۹۵ ـ م : سبب آنست

ملک زآنرو که از رویش بود شاد نباشد هرگزش رغبت به داماد
به چوگان بازیت یکروز دیدست دلش چون گوی در پیشت دویدست
به چوگان سرزلف ای پریروی ربودستی دلش را چست چون گوی
نظرها با تو دارد سعداکبر که گشتت مشتری ناهید از هر
۳۶۰۰ خداوندی که طاقاست از خور و خفت همه چیزت کرامت کرده جز جفت
ملک را گر کنی صدره به غربال نیابی همچو او ماهی به صد سال
چو فرصت هست و دولت یار بشتاب مکن اصلا توقّف کار دریاب
ملک کیوان به جان دلبستهٔ توست به دست آرش کنون کز دستهٔ توست
بمالش چون خمیر نرم یابی بپزنان چون تنور گرم یابی
۳۶۰۵ ز مهرت گرچه شه مجنون و شیداست ولی هرکار را رسمی هویداست
مثل گر پادشاهی یا امیری شود خواهان وصلت با فقیری
برای کام و مقصود دل خویش طلب از شاه باشد نی ز درویش
کنون این گوهر راز ای شهنشاه بکش در گوش دستور نکوخواه
که تا در یک دمت مانند گوهر رساند حسن تدبیرش به افسر
۳۶۱۰ چنین خوب اتفّاقی تا جهان هست که را دادست هرگز در جهان دست
کنون بشنو حدیث این پرستار در این معنی مکن تأخیر زنهار
ز تأخیرست آفت در مهمّات شنیدستی که فِی‌التّأخیرِ آفات
نبی آن محرم اسرار تنزیل به کار خیر فرمودست تعجیل
کسی کو کرد سنّت را رعایت بود حق را یقین با وی عنایت
۳۶۱۵ چومهر از دایه کرد این فصل را گوش ز مهرش خون دل در سینه زد جوش
سرش خوش شد ز جام شوق ناهید درآمد گرم در کارش چو خورشید
ولی حالی که کرد از مشتری یاد ز راه کامجویی باز استاد

۳۵۹۷ ـ م : آن روز دیدست ـ هـ: ازاین بیت تا پایان ۳۶۰۵ را ندارد
۳۶۰۰ ـ م : از جور و خفت (یا) خور و جفت ۳۶۰۱ ـ اساس: فلک کنی، متن از: م، ک
۳۶۰۴ ـ م : خمیری نرم ـ م : تنوری گرم ۳۶۰۵ ـ م : اسمی هویدا
۳۶۰۶ ـ ک : وصلت یا فقیری ۳۶۱۷ ـ م : حالی چو کرد، باز ایستاد

جواب دادن مهر دایه را

پـــر از دُر کـــرد دامـــانش بـــه پـاسخ — بت شـــیرین ســـخن حـــور پــریرخ
ز درج لعـــــل و لؤلؤ بـــند بگشـــاد — ز پســـته تـــنگهای قـــند بگشـــاد
۳۶۲۰ بگـــفت ای گـــوژپشت دور دیـــده — چـــو گـــردون مـــهر و مـــه را پـــروریده
حـــدیثت حکـــمت‌آمیز است و مـعقول — کـــلامت بـــربهین وصـــف مـــحمول
هر آن فکری که فرمودی صـواب است — ولی گـــر بشـــنوی جـای جـواب است
چـو فـرمودی کـز ایـن پیوند شـاهی — تـــو را روزی شـــود صـاحب کــلاهی
عـــروس مـــلک و تـاج و تـخت دارا — نـــیاید در دل و در چشـــم مـــا را
۳۶۲۵ کـه مـا هـم در نسب خـاقان نژادیـم — یـقین مـی‌دان کـه از دهـقان نـزادیـم
دگـر وصـفی کـه کـردی بـهر نـاهید — که در خـوبیست بیهمتا چـو خـورشید
یـقین دان کآن زبسـیار انـدکی نـیست — چه جای این که از پانصد یکـی نـیست
چـــو او مـه گـر فـلک را دست دادی — از ایـــن ســـرگشتگی بـــاز ایسـتادی
ولی ایـــن جـــمله سـرگردانـی مـن — بـــه غـــربت بـــیسرو سـامانی مـن
۳۶۳۰ پـی یـاریست کـز مـن دور مـاندست — دلم از فـــرقتش رنـــجور مـــاندست
همی گردم بـه سـر بـر خـاک چـون بـاد — مگـــر گـــردم دمـــی از وصـل او شـاد
اگـر گـردم بـه فـرق سـر چـو پـرگار — وگـــر غـــلطم بـه پـهلو آسـمان وار
مـــعیّن دان کـــه تـــا او را نـــبینم — مـحال است ایـن کـه در جایی نشـینم

۳۶۱۹ ـ هـ: لعل لؤ لؤ — ۳۶۲۱ ـ م ، هـ، ک : بربهین وضعیست محمول
۳۶۲۴ ـ هـ: عروس ملکت آن حور دلارا، هـ، ک :که ناید حسن او در چشم ما را ،ک: عروس ملک را ای دایه ما را
۳۶۳۰ ـ هـ: سبب یاریست کز من هـ، ک : دور گشتست، رنجور گشتست
۳۶۳۲ ـ ک : وگر پویم — ۳۶۳۳ ـ م : محقق دان، هـ: در پیشت نشینم

جواب دادن دایه مهر را*

دگـر ره دایـه گـفتش کـای نکـو روی — زلعـــلت زنـــدگی را آب درجـــوی

۳۶۳۵ چو هستی فاضل و اهل و خردمند — ز بـــی‌عقلی بـــود دادن تـــو را پـند

ولیکـــن قـــول دانـــایان بـــاهوش — بـباید هـمچو گـوهر کـرد درگـوش

حکـــیمان بـــزرگ آخـــر انـــدیش — چـنین گـفتند بـا هـمصحبت خـویش

کـــه روز نـــیک را ای مـــرد هشیار — بـــه روز بـــدمده زنـــهار زنـــهار

نـدارد حـاصلی جـز غـصّه خـوردن — بـــرای نســـیه تـــرک نـــقد کـــردن

۳۶۴۰ بـــباید داشت فـــرصت را غـنیمت — کـــه هست او گـــوهری بسیار قـیمت

سکندر ز آن به شـاهی سر برافـراخت — کـــه کـــار روز را بـــا شب نـینداخت

دگـــر کآن مـه چـنین دلدادهٔ تـوست — بگـیرش دست چـون افـتادهٔ تـوست

بـــترس از تـــیر آه بـــی‌کمانان — بـــیندیش از دعـــای بـــیزبانان

اگـــر داری امـــید وصـــل یـــاری — بـــرآور حـــاجت امـــیّدواری

۳۶۴۵ نـمی‌خواهـی کـه باشد بردلت بند — دل آزادگـــان در بـــند مـــپسند

تـــو چـــون نـادیده‌ای آن سـروبن را — تـوانـی گـفتن آسـان ایـن سـخن را

ولی آن دم تـــو را دانـــم کـه مـردی — کـــه بـینی روی او مـجنون نگـردی

---

* م : پاسخ دایه مهر را ، ک : پاسخ دادن ...

۳۶۳۶ ـ هـ : بباید کرد همچون حلقه در گوش — ۳۶۴۲ ـ م ، هـ : چنین، ک: مه جنین

۳۶۴۳ ـ در اساس کلمهٔ آخر مصرع نخست ناخواناست؛ متن از: م، هـ، ک

۳۶۴۴ ـ اساس: وصل ناری (بدون نقطه) متن از : م ، هـ، ک ؛ شاید: باری

جواب دادن مهر دایه را*

نگـــار شــهد پـــاسخ را دگـــربار عــقیق شکّــر افشـان شـد گـهربار
بگـــفت ای دایـــه درّ نـــغز ســفتی یکـایک هـرچـه گـفتی خـوب گـفتی
۳۶۵۰ ولی بـــا یـــار و مـحبوب خـدایـی ز مـــن هـــرگز نـیاید بـسیوفایی
کـــنون ســرّی ز حکـــم آسـمانی بگـــویم بـــا تـو روشـن تـا بـدانـی
چـــنین دانســـته‌ام از عـــلم احکـام کـــه از دور و مسـیر چـرخ و اجـرام
ز تخت و ملک خویش افتم به غـربت کشـــم بســیار درد و رنـج و کـربت
ولی ایـــنجا رسـم آخـر بـه مـقصود چـــنین گشـتست مـعلومم ز مـولود
۳۶۵۵ مـــن ایـــنجا بـهرآن کـردم تـوقّف کـه چـون یـعقوب بینم روی یـوسف
وگـــرنه گـــر بـدادی مـلک عـالم مـــرا ایـــنجا نـدیدی شـاه یک دم
کنون آن وعـده گشت ای دایـه نـزدیک کـه روشـن گـردد ایـن شبهای تـاریک
چـو حـاصل گـردد آن مـقصود جـانی ز دل بـــیرون بـــرد هـجران گـرانـی
از آن پس تـــا بـــود سر بـرتن مـن نـــپیچم یک دم از حکـم تـو گـردن
۳۶۶۰ بـدان طـاقی کـه باشد عـالم وحـی کـه در عـالم نگـیرم جـفت جـز وی
مثل گـر خـود جهان پـر سرو بـالاست نـباشد جـز قـدش بـر کـار مـن راست
بـــدرّم پـــهلوی خـود را بـه خـنجر اگـــر بـــی‌او بـود خـواهـان بسـتر
وگـــر جـــز خـــاک پـای او سـرمن کـــند افســر کـــنم دورش ز گـردن
ســـرخـــود را بـــبرّم از ســـرکین اگـــر بـــی‌او فـــرود آیـد بـه بـالین

---

* هـ: پاسخ دادن مهر دایه را، ک: جواب دادن مهر بار دوّم دایه را
۳۶۴۸ ـ هـ: نگار قند (یا تند)؟
۳۶۵۲ ـ هـ: که از دور سپهر و چرخ اجرام، ک: دور مسیر و چرخ
۳۶۵۳ ـ هـ: ز تخت ملک، رنج و محنت ۳۶۵۴ ـ م: ولی آنجا
۳۶۵۵ ـ هـ: بهر این کردم
۳۶۵۶ ـ کلمهٔ نخستین مصرع دوم در اساس ناخواناست، متن از: م، هـ، ک
۳۶۵۷ ـ هـ، ک: کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک ۳۶۵۸ ـ م، ک: مطلوب جانی
۳۶۶۲ ـ م: اگر بی‌او فرود آید به بستر، هـ: اگر بی‌او نهم پهلو به بستر
۳۶۶۴ ـ م: این بیت را ندارد

۳۶۶۵ وگر جز بررخش چشمم شود باز ‌‌ ‌ بدوزم دردمش چون دیدهٔ باز
وگر جز برمیان او بپیچم ‌ ‌ کمرسان دست دل را کم زهیچم
وگر جز روی او خواهم حبیبی ‌ ‌ مباد از زندگی جان را نصیبی
وگر بندم بجز در زلف او دل ‌ ‌ دلم بادا مقیّد در سلاسل
وگر کامی بود جز آن دهانم ‌ ‌ مبادا روزی جان هیچ از آنم
۳۶۷۰ وگر جز ابرویش محراب جویم ‌ ‌ به مرگ از قبله برگرداد رویم
وگر جز سرو او باشد روانم ‌ ‌ مبادا راست هرگز کارجانم
وگر جز خال او منظور خواهم ‌ ‌ به درد و غصّه بادا روسیاهم
ورم جز چشمش از مردم بود یار ‌ ‌ تن از رنج سهر بادام بیمار
چو بشنید این همه تأکید و سوگند ‌ ‌ بکلّی دایه را دل گشت خرسند
۳۶۷۵ برون آمد زپیش مهر فرّخ ‌ ‌ شد اندر خلوت ناهید مهرخ
حکایت را ز اوّل تا به آخر ‌ ‌ برآن سرو سمنبر کرد ظاهر
نگار خلّخ و دلبند نوشاد ‌ ‌ به وجهی سخت خرّم گشت و دلشاد
به وجهی دیگر افزودش ملالت ‌ ‌ که سوی صبر کردندش حوالت
شد از ناچار راضی برصبوری ‌ ‌ که بود آن کار دشوارش ضروری

آمدن رسول قراخان پیش کیوان به خواستاری ناهید*

۳۶۸۰ حکیم پارسی گویان چنین گفت ‌ ‌ در آن حالت که این دُر دری سفت
که چون ثعبان پیل انداز صفدر ‌ ‌ پلنگ شیرکش ببر دلاور

۳۶۶۶ ـ م ،ک : جز در میان ـ هـ: وگر خود در میان او نپیچم
۳۶۶۷ ـ م ، هـ، ک : مبادا ز نیکویی
۳۶۷۲ ـ هـ: خال آن ـ م : به درد غصّه ، ک : به دود غصّه
۳۶۷۳ ـ هـ: این بیت را ندارد
۳۶۷۷ ـ هـ: خلّخ دلبند
۳۶۷۸ ـ م : به وجهی دگر ـ گردیدش حوالت
* م ،ک : آمدن رسول قراخان شاه سمرقند پیش شاه کیوان به خواستاری ناهید. هـ : آمدن رسول قراخان به نزد شاه کیوان
۳۶۸۰ ـ م : آن در
۳۶۸۱ ـ م : پلنگ ببر کش، م ، هـ ، ک: شیر دلاور

در آن صحرا شکاری آنچنان کرد / به زور و زهره کاری آنچنان کرد
به عالم کارهای او سمر گشت / برین تاریخ چون یک ماه بگذشت
قضا را بود پیش شاه یک روز / مه خورشید رخ شمع شب افروز
۳۶۸۵ درآمد حاجب و در خدمت استاد / ملک را حالی از حال آگهی داد
که می‌آید هم اکنون ای خداوند / رسول شه قراخان از سمرقند
شهنشه گفت حاجب را که حالی / فرود آرش به قصری خوب عالی
رسول صبح را چون روز دیگر / در آوردند در ایوان اخضر
برآمد شاه چون خورشید برگاه / منوّر گشت گاه از طلعت شاه
۳۶۹۰ به زیر عرش شه یک کرسی از زر / نهادند از پی مهر سمنبر
ز روی روشن او گشت کرسی / چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت زر چون جم نشسته / امیران همچو خاتم حلقه بسته
به خاصان گفت تا ره برگشادند / رسول خاص خان را بار دادند
چو آمد پیش خدمت کرد شه را / ز رخ داد آب رویی خاک ره را
۳۶۹۵ وز آن پس برد با مکتوب در پیش / یکایک تحفه‌ای کاو داشت با خویش
ملک آن نامه با دستور خود داد / ازو برداشت حالی مهر و بگشاد
چو برخواندش ز اوّل تا به آخر / زمضمونش ملک شد خسته خاطر
نوشته کای شه خورشید افسر / گرفته نور عدلت هفت کشور
چنین کردند برما روشن ای شاه / که برج شاه کیوان راست یک ماه
۳۷۰۰ که حسنش در دل افروزی تمام است / به خوبی خسرو چرخش غلام است
بهاری غنچه سان مستور پرده / صبا هرگز گذر بروی نکرده
مهی خورشیدش از روزن ندیده / گلی آواز بلبل ناشنیده
چنان شمعی سزای مجلس ماست / از آنش می‌کنم از شاه درخواست

۳۶۸۲ ـ اساس: به روز، ه: بزو زهره (کذا)
۳۶۸۳ ـ اساس: وزان تاریخ (کلمهٔ نخست خط دیگری به نظر می‌رسد)، م ، ه ، ک: برین
۳۶۸۷ ـ ه ، ک: به قصر خوب ۳۶۸۹ ـ ه ، ک : درآمد شاه ـ ه: خورشید در گاه
۳۶۹۱ ـ از مصرع دوّم این بیت تا دو بیت بعد از نسخهٔ اساس کلمه‌هائی ناخواناست متن از: م ، ه ، ک
۳۷۰۲ ـ ه: مه و خورشیدش

اگــر گــردد ســرای مــا مــنوّر / بـدان خـورشید بـاشد نـیک در خـور

۳۷۰۵ ز لطـف شـه مـرا هست ایـن تـوقّع / کـه یـابم از چـنین وصـلت تـمتّع

مـلک کـیوان از ایـن معنی بـرآشفت / بـه تـندی بـا رسـول خـان چنین گفت

کـه آن خـواهش اگـر زیـن پیش بـودی / از و فــی‌الجـمله چـیزی رو نـمودی

کــنون بـاشد از ایـن تـاریخ مـاهی / کـه مـه را نـامزد کـردم بـه شـاهی

زنـی را جز بـه یک شـو کـی تـوان داد / کـجا زیـبد عـروسی را دو دامـاد

۳۷۱۰ چنان می‌دان که رفت این کار از دست / نـیاید بـاز چـون شـد تـیر از شست

از ایـن مـنزل هـم اکـنون رخت بـربند / کـه بـاشد مـنتظر خـان در سـمرقند

یکـایک تـحفه‌هایش بـاز پس داد / بـه خـواری سـوی خـاقانش فـرستاد

چـو شـد خـلوت بـر شـه رفت دسـتور / بگـفت ای خـاک پـایت افسـر هـور

چـه دیـدی مـصلحت زایـن کـار کـردن / عـزیزان را بـدین سـان خـوار کـردن

۳۷۱۵ قـراخـان هست شـاهی کـینه گستر / زمـا بـیش است او را مـلک و لشکـر

یـقین ایـن خس بـه بـاد آتش انگـیز / بـخواهـد کـرد نـار قـهر او تـیز

اگـر جـنبد بـه خشم او نـاگـه از جـای / کـه دارد پـیش دست قـهر او پـای؟

بـجز وی از سـلاطین بـهر پـیوند / کـه بـاشد بـا تـو لایـق ای خـداونـد؟

جـوابش داد کـاکـنون بـودنی بـود / پشـیمانی نـدارد هـیچگون سـود

۳۷۲۰ کـنون مـعلوم کـن ای شـهره دسـتور / که هست ایـن نـوجوان چشم مـرا نـور

اگـر دخـتر زمـن خـواهـند صـدکی / نـخواهـد بـود دامـادم بـجز وی

مـرا چـون او ولیـعهد است و فـرزند / بـجز بـا وی نـخواهـم کـرد پـیوند

کسـی را شـمع چـون در خـانه بـاید / بـه مسـجد هـیچگون بـردن نشـاید

چو کرد از شاه دستور این سخن گـوش / بـه نـاچار از جـوابش گشت خـاموش

۳۷۰۷ ـ م ، هـ : که این خواهش

۳۷۰۸ ـ م : کرد به شاهی (؟)

۳۷۰۹ ـ م ، هـ ، ک : کجا شاید عروسی

۳۷۱۰ ـ م ، هـ ، ک : کی آید باز

۳۷۱۳ ـ در اساس کلمهٔ نخست پریدگی دارد، متن از: م ، هـ ، ک

۳۷۱۶ ـ اساس: آتش تیز، متن از: م ، هـ ، ک ـ هـ: ناگه قهر او

۳۷۱۸ ـ در اساس کلمهٔ پس از سلاطین ناخواناست؛ متن از: م ، هـ ، ک

۳۷۲۰ ـ در نسخهٔ هـ از این بیت تا پایان بیت ۳۷۴۱ افتاده است.

آمدن قراخان به جنگ کیوان و ظفر یافتن مهر براو*

۳۷۲۵ چنین گفت آن سخنگو پیر دهقان　ز حال خسرو خوارزم و از خان
که چون آمد به سوی خان رسولش　نکرده تحفه‌ها کیوان قبولش
به زجرش همچو سگ از در برانده　به خواریش آستین بر رو فشانده
چو خاقان آن شراب تلخ نوشید　ز خشمش خون دل در رگ بجوشید
امیران را همان ساعت بفرمود　که جمع آرید لشکرها کنون زود
۳۷۳۰ هماندم خیمه زد از شهر بیرون　زکین شاه کیوان دل پر از خون
سپاهی جمع شد بروی کز انبوه　بنالید از صدا در زیر آن کوه
یکی لشکر سراپا غرق جوشن　شده در موج چون دریای آهن
چو چشم دلبران ترکان خونریز　به قصد خون مردم تیغ کین تیز
چو دیگ از آتش پیکار جوشان　زباد کینه چون دریا خروشان
۳۷۳۵ چو گردون زیر بار کوه فولاد　ز وی گاو زمین پیوسته فریاد
خبر بردند پیش شاه کیوان　که با لشکر رسید اینک قراخان
سپاهی بیکران آورده با خویش　ز ریگ دشت و اجرام سمابیش
چو محشر کوه و صحرا پرسپاهیست　چو شب آفاق عالم پرسیاهیست
چو آمد سویت این آشفته سیلاب　برای دفع آن چون باد بشتاب
۳۷۴۰ به پولادت بباید پیش آن بست　وگرنه شستن از جان و جهان دست
چو صیت لشکرش افتاد در گوش　شدش سوی هزیمت لشکر هوش
چو زلف دلبران آسیمه سرگشت　دماغش خیره گشت و عقل برگشت
چو خود را همسر دشمن نمی‌دید　ز دست خصم پا برجا بترسید
وزیرش گفت گفتم با تو ای شاه　نکردی گوش قول این نکوخواه

---

* بازگشتن رسول قراخان و لشکر کشیدن وی، ک : بازگشتن رسول قراخان از پیش شاه کیوان و لشکر کشیدن قراخان به خوارزم

۳۷۲۵ ـ م : این سخنداان

۳۷۳۸ ـ م : صحرا از سپاهیست

۳۷۴۲ ـ هـ: پایان ابیات محذوف

۳۷۴۵ کـنون راهـی نـبینم جـز گـریزت / چو سودی نیست بـا دشمن ستیزت
خـبر بـردند از آن حـالت بـر مـهر / بـیامد گشته ازکـین پـر ز چـین چـهر
هـراسـان یـافت کـیوان را در ایـوان / چـو در ایـوان مـاه و مـهر کـیوان
ز روی سـرزنش گـفتش کـه ای شـاه / چه افتادت که گشتت چـهره چـون کـاه
تـو ایـنجا بـر سـریر مـلک بـنشین / ز خـیل خـویش پـانصد مـرد بگـزین
۳۷۵۰ بـه مـن ده تـا ز عکس تیغ رخشـان / قـرا سـازم جـهان را بـر قـراخـان
گـرش نـارم بـدینجا غـل بـه گـردن / بـرِ مـردان مـردم کـمتر از زن
مـحقّق بـود پـیش شـاه کآن کـار / نـباشد پـیش آن آزاده دشـوار
حـمیّت را زغـیرت کـار فـرمود / بـه طـرف رود جیحون خیمه زد زود

مصاف کردن شاه کیوان با قراخان*

بـجوشیدند از هـر سـو سـواران / دلیـران نـبرد و نـامداران
۳۷۵۵ سـپاهی بـیعدد بـیرون نشستند / بـرای کـین کـمر چـون مـور بستند
دلیـرانـی هـمه چـون نـیزه‌سردار / کـمرها بسـته بـهر رزم و پـیکار
یکـایک چـون تـبر فـولاد مـهره / بـه خـونریزی هـمه چـون تـیغ و بـهره
همه چـون گـرز دشـمن کـوب و سـرور / هـمه چـون تـیر خـصم انـداز و صـفدر
زره سـان پشت یکـدیگر بـه پـیکار / نـهاده روی در دشـمن سـپروار
۳۷۶۰ به‌بازو وقت کوشش چون کمان سخت / بـه گـاه رزم چـون کـوپال یک لخت
چو زوبین سر بسر در قـصد خـون تـیز / کـمندآسا یکـایک گـردن آویـز

۳۷۵۱ ـ م ، هـ، ک : به پیشت غل به گردن ـ برِ مردان مرادان کمتر

* م : گفتار در رفتن به حرب قراخان کیوان ـ هـ: حرب نمودن مهر با قراخان ـک : گفتار در رفتن شاه کیوان به حرب قراخان

۳۷۵۵ ـ م : میانها تنگ بستند هـ: برای کمر چون مور بستند(!) ک : میان چون مور

۳۷۵۷ ـ م ، هـ، ک : چون تیغ شهره

۳۷۵۸ ـ هـ: دشمن کوب و مغفر ـ اساس: چون خصم تیرانداز؛ متن از: م ، هـ، ک

۳۷۵۹ ـ هـ: روی بر دشمن

همه سردار و آهندل چو مغفر	همه رویین تن و رزمی چو بکتر

به هنگام وغا در نعره چون نای	چو رایت سرفراز و پای برجای

از این‌سان لشکری جرّار انبوه	به سرعت همچو برق و حزم چون کوه

۳۷۶۵ گرفتند اندر آن خرّم زمین جای	چو گردون خیمه‌ها کردند برپای

شه و لشکر سه روز آنجا بماندند	چهارم روز از آن صحرا براندند

شدند از کینه دشمن را پذیره	جهان گشت از غبار و گرد تیره

پس از یک هفته گرد خصم دیدند	دو بحر بیکران با هم رسیدند

زدند آن صفدران بردشت خرگاه	بیاسودند آن شب تا سحرگاه

۳۷۷۰ سحر چون مهر خود را یکسواره	بزد با تیغ بر خیل ستاره

سپاه بیشمار و حدّ انجم	شدند از پیش تیغش یک بیک گم

سپاه از هر دو جانب برنشستند	خروش و نعره بر افلاک بستند

قراخان لشکر خود را بیاراست	مرتّب کرد قلب و کرد چپ راست

امیری داشت صفدر نام یلدوز	به گاه حمله چون برق جهانسوز

۳۷۷۵ به پیشش زور بوده زور نیرم	برش دستان نموده رزم رستم

پسر بودش یکی درّنده ضرغام	پلنگ جنگجویی پارسش نام

به کوه خاره‌گر نیرو نمودی	کمر بگرفتی از جایش ربودی

قراخان راست با یلدوز یل داد	به دست چپ دلاور پارس استاد

وز این سو شاه کیوان جانب راست	به مهر کینه جوی صفدر آراست

۳۷۸۰ به طرف دست چپ استاد مهران	که بود آن گرد خویش شاه کیوان

سپاه شاه کیوان اندکی بود	که از دشمن صد و زایشان یکی بود

۳۷۶۲ ـ م: همه‌زوبین تن ـ هـ: همه رویین تن و در وی چو
۳۷۶۳ ـ اساس: هنگام وعا، متن از: م ، هـ، ک ـ هـ: چون نعره در نای ـ هـ: چو رؤیت سرفراز
۳۷۶۴ ـ هـ، ک: جرم
۳۷۶۶ ـ هـ: بماندند ـ صحرا برانده (ا)
۳۷۷۱ ـ اساس: حد چؤ انجم، متن از: م ، هـ، ک
۳۷۷۵ ـ م : روز بوده ـ هـ: این بیت را ندارد
۳۷۷۶ ـ اساس و م : ضرعام ، هـ: صرعام ؛ متن از : ک ـ م : پلنگی
۳۷۷۸ ـ م : فارس استاد
۳۷۷۹ ـ م : وزین سان؛ هـ: از ین سو
۳۷۸۰ ـ م ، هـ: استاده مهران

برآمد غلغل کوس و تَبیره   فلک را چشم انجم گشت خیره

نفیر مهرهٔ عاج و دم نای   زمین و چرخ را دل برده از جای

رخ و چشم فلک پوشیده از گرد   دل و صدر زمین جوشیده از مرد

۳۷۸۵ بر حزم یلان کوه گرانسنگ   همی رفتی به گرد اندر صف جنگ

زمین از نعل کُه کوبان زره ور   هوا از تیغها پوشیده بکتر

زانبوه دلیران زره پوش   زمین مانند بحر از باد در جوش

برآمد میغی از گرد سواران   که بود از تیغ و تیرش برق و باران

اسد از بیم گرز گاو پیکر   بجسته گربه سان بیرون زچنبر

۳۷۹۰ ز رایتها هوای عرصهٔ کین   به شکل بیشهٔ پر شیر عرّین

یلان با تیغهای آبداده   کمر بر بسته چون کوه اوفتاده

به دلجویی کمان ابرو گشاده   سهام خویش را از دست داده

غریو جنگجویان رفته بر میغ   روان سیلاب خون از چشمهٔ تیغ

هوا از نیزه‌ها همچون نیستان   زمین از خون سرداران میستان

۳۷۹۵ به سوک سروران سرها فتاده   علم گیسوی پرچم برگشاده

خدنگ چارپر در دیده می‌خفت   سنان مار دندان مهره می‌سفت

سرافرازان عنان را تاب داده   به خون نوک سنان را آب داده

در آن ظلمات خضر تیغ مردان   شده زآب حیات حلق ریّان

نکرده هیچ حلق تشنگان تر   در آن صحرا بغیراز آب خنجر

۳۸۰۰ زبس انبوه گردان جهانگیر   همی کردی به زور آمد شدن تیر

کمان حالی که در نزع اوفتادی   اجل تیرکمین برخون گشادی

۳۷۸۲ ـ اساس: چشم از انجم متن از: م ـ هـ: چشمش زانجم گشت (با اصلاح خط) ک: چشم کوکب گشت

۳۷۸۳ ـ م : دل برد از جای   ۳۷۸۴ ـ هـ: این بیت را ندارد

۳۷۸۵ ـ هـ: کمرسازی به گرد (!)   ۳۷۸۶ ـ هـ: کُه کوبان ره ور

۳۷۸۸ ـ هـ: برق باران

۳۷۹۰ ـ هـ: شیر غرّین، م : بیشه پُر شیر و اتنّسین، ک : پر شیر و اتنیّین ـ این بیت در هـ پس از بیت بعد آمده

۳۷۹۱ ـ هـ: کمر دربسته چون کوه ایستاده   ۳۷۹۳ ـ اساس: چشمهٔ میغ، متن از م ، هـ، ک

۳۷۹۵ ـ هـ، ک : به سوک صفدران، م: صفدران سرفتاده هـ: پرچم را گشاده

۳۷۹۸ ـ هـ: تیغ خضر ـ ک: تیغ گردان هـ، ک: حیواة ـ م، هـ: خلق ـ اساس: ربان؛ متن از : م ، ک ، هـ: رتّان (بدون نقطه)

۳۸۰۱ ـ هـ: ک : اوفتاده ـ گشاده هـ: اجل تیغ کمین برجان

دمادم کرده در گلزار پیکار ز خون اجزای جعفر تیر طیّار
بسر گشتی در آن بازار عامل همی زد خویشتن را در مقابل
برای نبت کین مهر سپهبد عدو را خشت برقالب همی زد
۳۸۰۵ سنان گفتی زبان از بندبگشاد دلیران را پیام مرگ می‌داد
ز دست‌انداز مردان قوس محکم به قطع و فصل گردان تیغ درهم
سنان سرفراز و گرز سرور به طعن و سرزنش با قلب مغفر
ز ینبوع شرایین رود جیحون چو جوی جدول تقویم پرخون
ز دست نامداران زبردست همی لرزید رمح و تیر می‌جست
۳۸۱۰ شده از چشمهای تیغ هرسوی روان بر روی دشت رزم صدجوی
درفش و نیزه چون سرو و صنوبر کشیده برکنار جوی خون سر
دم شمشیر چندان سرفشانده که غیر از نیزه سرداری نمانده
در آن ظلمت به سوی جان لشکر چراغ رمح اجل را گشته رهبر
بلارک آن تنک آب فسرده سران را همچو باد از پیش برده
۳۸۱۵ ز تیر چارپرّ و گرز ششپر سپرها چون زره مغفر چو بکتر
سنان چون فکر در دل گشته جاگیر نشسته همچو نور اندر بصر تیر
دلیران را کمند تاب داده چو موی یار برگردن فتاده
شده آغشته اسپان را به خون نعل سم الماس گو نشان گشته چون لعل
شده پرکاسهٔ سرصحن میدان برآن خوان دیده گردان سیری از جان

۳۸۰۲ ـ م ، ک : اجرای جعفر، ک : نسرطیّار
۳۸۰۳ ـ م : بر معامل، هـ : برمقابل، ک: بازار غافل ـ برمعامل
۳۸۰۴ ـ م ، ک : برای بنیت کین هر سپهبد ـ هـ : این بیت را ندارد
۳۸۰۴ ـ م ، ک : برای بنیت کین هر سپهبد ـ هـ : این بیت را ندارد
۳۸۰۶ ـ م : ز دست انداز مردم قوس محکم ـ م ، هـ : گردان تیغ بردم هـ : دست تیر مردان
۳۸۰۷ ـ هـ : سنان فراز ۳۸۰۸ ـ هـ : این بیت را ندارد
۳۸۱۰ ـ هـ:ک : ترتیب ابیات پیش ازین بیت با نسخه‌های دیگر تفاوت دارد و آغاز آنها از شمارهٔ ۳۸۰۵ به بعد این کلمات است: ز دست نامداران ـ سنان سرفراز ـ ز دست ـ شده از چشمهای ...
۳۸۱۴ ـ هـ : این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۳۸۱۷ ـ هـ ، ک : در گردن فتاده
۳۸۱۹ ـ اساس: بران خان، متن از: م ، هـ ، ک ـ اساس: سیرش از جان، متن از: م ، ک هـ : سبزی از جان

۳۸۲۰ به نزدیک صف خود شاهزاده ‌ ‌ بسان کوهی از آهن ستاده
به زیر ران یکی یکران سرکش ‌ ‌ به گاه کرّ و فر چون آب و آتش
بر سیمین او از زیر خفتان ‌ ‌ چو گوهر از رخ فولاد رخشان
به کف تیغ و سپر چون سوسن و گل ‌ ‌ کمندی برکتف چون زلف سنبل
زگردان قراخان پارس چون شیر ‌ ‌ درآمد تیر در کف درع و شمشیر
۳۸۲۵ شتابان با خروش و جوش چون سیل ‌ ‌ روان در تاخت با آن لشکر و خیل
از آن گردان با نیروی چالاک ‌ ‌ بیفکندند مردی چند برخاک
اسد از پارس چون دید آن دلیری ‌ ‌ نمودن با پلنگان جنگ شیری
درآمد همچو شیری شرزه درپاس ‌ ‌ پلنگ رزم و شیر بیشهٔ پارس
برآورد آن یمانی تیغ چون برق ‌ ‌ چنان زد پارس را بر مغفر و فرق
۳۸۳۰ که تا حلقش سرو مغفر به یک ضرب ‌ ‌ دونیمه کردِ سردار صف حرب
چو خورد آن ضرب را بر سرنگون شد ‌ ‌ به خاک افتاد و غرق بحر خون شد
به قصد پارس چون گردون برآشفت ‌ ‌ ز چنگال اسد با گور شد جفت
یقین چون پارس با ضیغم ستیزد ‌ ‌ به چنگ خویش خون خویش ریزد
چو خیل پارس آن ضربت بدیدند ‌ ‌ چو گور از پیش شیر نر رمیدند
۳۸۳۵ چو از حال پسر ناگاه یلدوز ‌ ‌ شد آگه گشت برچشمش سیه روز
بزد برقلب مهران همچو آتش ‌ ‌ یلان را راست کرد از خاک مفرش
از و ناچار مهران روی برگاشت ‌ ‌ چو پیش زخم تیغش پا نمی‌داشت
شکست افتاد بر دست چپ شاه ‌ ‌ چو گشت از کسر مهران مهر آگاه
کشیده تیغ مهر عالم افروز ‌ ‌ بزد خود را روان برقلب یلدوز
۳۸۴۰ چو شد نزدیک یلدوز آن دلاور ‌ ‌ بزد تیغی برآن برگشته اختر
به ضربی خسرو شیرین شمایل ‌ ‌ ربود از تن سر و دستش حمایل

۳۸۲۰ ـ ﻫ: از آهن فتاده ‌ ‌ ۳۸۲۳ ـ م ، ﻫ، ک : کمندی برعضد
۳۸۲۴ ـ ﻫ: باد چون شیر ـ ﻫ، م ،ک: درآمد تیز در کف درق و شمشیر
۳۸۲۵ ـ م ،ک : روان در ریخت؛ م : بر شهراه با خیل، ک : با شهزاده با خیل ـ ﻫ: این بیت را ندارد
۳۸۲۸ ـ م ، ﻫ، ک: همچو شیر شرزه ‌ ‌ ۳۸۳۳ ـ ﻫ: به دست خویش
۳۸۳۷ ـ ﻫ: چو پیش دست زخمش پا ـ ک : چو پیش زخم دستش پا
۳۸۳۸ ـ ﻫ: کشیده مهر تیغ ‌ ‌ ۳۸۴۱ ـ ﻫ، ک: به زخمی خسرو

به خاک افتاد از یکران چو میلی / که افتد برزمین از پشت پیلی
ملک گفتا که چون با مهر یلدوز / شود نزدیک افتد در تب و سوز
چو طالع گشت مهر یکسواره / برتیغش کجا استد ستاره
۳۸۴۵ چو روز دولت یلدوز برگشت / چو گردون لشکرش زیر و زبرگشت
ملک حالی حساب فتح برخواند / به سوی آن سپاه بیعدد راند
به ضرب تیغشان تنصیف می‌کرد / شمار جمله را تضعیف می‌کرد
صحیحی زآن میان جمع نگذاشت / که بهر کسر بروی گرز نگماشت
کسی کآمد از آن جمعش مقابل / ز قهرش گشت با موتی معادل
۳۸۵۰ گهی می‌کردشان از ضرب قسمت / گهی می‌دادشان باحال نسبت
کسی در پیش آن قسّام مطلق / نیارستی شدن از ترس منطق
که چون جذر اصم یکسر درآن حال / شدند از سهم تیغ او کر و لال
ملک بر سنجق مهر عدو کاه / همی خواند آیت نَصْرٌ مِنَ اللّه
چو شاه خیل ترکان دید از دور / که گشتش رایت منصور مکسور
۳۸۵۵ ز رزمش بر هزیمت عزم شد جزم / چو ظاهر گشت فتح شاه خوارزم
چو اعلام امیدش منصرف شد / ز راه استقامت منحرف شد
زپیش مهر جنگی روی برتافت / چو خود رامرد دست او نمی‌یافت
همی جست او چو باد و مهر درپی / زگرد راه چون شد تنگ بروی
بزد چنگ از قفایش در گریبان / فکند از صدر زینش خوار و آسان
۳۸۶۰ به چنگال اسد حالیش بسپرد / اسد برداشت و زخیلش بدر برد
چو لشکر دید خاقان را گرفتار / برآوردند انگشتان به زنهار
ز پشت اسپ برخاک اوفتادند / امان خواهان سرش در پا نهادند
ملک از لطف یکسر را امان داد / به سوی بنگه خودشان فرستاد

۳۸۴۳ ـ هـ، ک: فلک گفتا، م: تف سوز، ک: تف و سوز   ۳۸۴۹ ـ م : ز حبرش گشت، هـ، ک : زضربش گشت
۳۸۵۰ ـ م : برحال نسبت ـ هـ، ک : با خاک نسبت   ۳۸۵۲ ـ هـ: ک : جذر اصّم
۳۸۵۵ ـ در : م ، هـ، ک : پس از بیت بعدآمده   ۳۸۵۸ ـ م ، هـ، ک : تنگ در وی
۳۸۶۰ ـ م: جنگش بدر برد (یا چنگش) اساس: سه حرف نخست کلمه نقطه و سرکش ندارد ک، هـ: خیلش بدر برد

وز آن پس بــافتوح و نــصر هــمراه / چــو دولت کــرد سـر در خـرگه شـاه
۳۸۶۵ مـلک کـیوان گـرفتش تـنگ دربـر / بـبوسیدش دو چشـم و عـارض و سـر
بــه دامــنها گــهر بـرسر فشـاندش / گــرفتش دست و در پـهلو نشـاندش
فــرستادند نــصرتنامهٔ رزم / هــماندم بـا بشیری سـوی خـوارزم
مــلک فــرمود تــاخان را بـیارند / زخــونش بــرزمین گــلنار کــارند
بــیاوردندش از در زار و خســته / بــه زنـجیر مـذلّت پـای بسـته
۳۸۷۰ چومهرش دیدچست ازجای برخاست / شفیعش گشت و خونش کرد درخواست
بـه شـرط آنکـه خـاقان هـرسر سال / فـرستد سـوی کـیوان مـبلغی مـال
بــدادنــدش بـدان مـیثاق سـوگند / وزآن پس پــای بگشــادندش از بـند
بــرون آورد مــهرش از بـرِ شـاه / بــبردش بــا امـیران سـوی خـرگاه
هـمان سـاعت بـه تـرتیبی ز حـد بیش / روان کردش به سوی سـرحـد خـویش
۳۸۷۵ مــدام از دست نـیکان نـیکی آیـد / بــجز شـیرینی از شکـرّ چـه زایـد
بـدی هــرگز کـجا بـیند نکـوکار / درخت شــحم حــنظل نآورد بــار
چـو نیکی مـی‌کنی نیک آیـدت پیش / بکـن تـا مـی‌توانـی نیک بـا خـویش
زعـصّار ایـن سـخن بشـنو بـه یـاری / مکــن بــا دشــمنان جـز نـیک کـاری

فرستادن شاه کیوان وزیر را پیش مهر و ترغیب نمودن*

چـو بـیرون رفت مـهر از خـرگه شـاه / مــلک فــی‌الحـال خلوت کـرد خـرگاه
۳۸۸۰ وزیــر خـویش را در انـدرون خـوانـد / ز مــهر صـف شکـن بـا او سـخن رانـد

۳۸۶۴ ـ م : با فتوح نصر
۳۸۷۱ ـ هـ: به‌شرط آنکه اند هر سر سال ـ م،هـ‌ک:بهرکیوان
۳۸۷۵ ـ هـ: چه آید
۳۸۷۶ ـ م ،ک : درخت نخل؛ هـ: درخت تلخ م ،ک :کی دهد بار، هـ: حنظل می‌دهد بار
۳۸۷۷ ـ م : می‌آیدت پیش
* م : فرستادن شاه کیوان پیش مهر وزیر را و دعوت کردن به خواستاری ناهید هـ: فرستادن کیوان وزیر را پیش مهر و ... ک : فرستادن شاه کیوان وزیر را...
۳۸۸۰ ـ هـ، ک : با وی سخن

بگفتش چون همی گفتی که خاقان ... به رفعت هست بالاتر زکیوان
ندیدی مهر را در روز ناورد ... که تنها با وی و خیلش چه‌ها کرد
وزیرش گفت کاکنون قصّهٔ او ... گذشتست از حد و وصف سخنگو
به خاموشی و حیرانی در این کار ... همی باید نظر کرد ای جهاندار
۳۸۸۵ ملک گفتش همی خواهم که ناهید ... کند زاین پس قران با جرم خورشید
ز پیش خویشتن زآنسان که دانی ... بکش در گوشش این گوهر نهانی
کنون این کار را ای چاره پرداز ... به استادیّ و دانایی چنان ساز
که چون آیم درون شهر خوارزم ... دهم ساز از برای سور او بزم
برون آمد زپیش شاه دستور ... درآمد پیش سرو باغ شاپور
۳۸۹۰ نهان با مطلع دیوان آداب ... بخواند از پیش خود فصلی در آن باب
چو گشت آگاه از فصل الخطابش ... مرتب کرد در ساعت جوابش
بِعَیْنِه آن جواب دایه زاول ... اعادت کرد مشروح و مفصّل
وزیر آمد ملک را کرد اعلام ... بغایت زآن جوابش تلخ شد کام
ز تعجیلش چو بهبودی نمی‌بود ... صبوری را ضروری کار فرمود
۳۸۹۵ سه روز آنجا شه منصور بغنود ... که تا از خستگی لشکر برآسود

بازگشتن شاه کیوان به شهر خوارزم*

چهارم روز چون خورشید انور ... علم زد برفراز چرخ اخضر
روان شد شاه از آنجا سوی خوارزم ... مظفّر گشت بر بدخواه در رزم
ملک را بود باغی بر در شهر ... ندیده شبه و مثلش دیدهٔ دهر

۳۸۸۲ ـ م : ناخوانا، هـ: بدیدی مهر ... ۳۸۹۱ ـ هـ: فضل الخطابش
۳۸۹۵ ـ هـ: لشکر برآسود
* م : ... به خوارزم ـ هـ: ... به جانب خوارزم ـک : ... شاه کیوان با لشکر به جانب...
۳۸۹۶ ـ م ، هـ، ک : طاق اخضر ... ۳۸۹۷ ـ هـ، ک : مظفر گشته
۳۸۹۸ ـ م : در درشهر

بهشت از رشک آبش گشته گریان ارم از شرم صحنش گشته بریان
۳۹۰۰ ز جویش بسته کوثر سنگ بردل ز سروش مانده طوبی پای در گل
قصورش را که بودی روح دروان فرستادی ز جنّت حور رضوان
به هرجا سرو رعنا قدّ خود روی کشیده پای عشرت برلب جوی
ریاض او سنایی را حدیقه چو فردوسی فضایش فی‌الحقیقه
فضای دلگشایش جان فزوده هوای دلگشایش جان گشوده
۳۹۰۵ برحوضش که دادی مرده را جان بسر می‌گشت برخاک آب حیوان
درختان چون بتان قد برکشیده به یکدیگر زخوبی سرکشیده
ز رشک چشمه‌های روشن او همی گشت آب غم در چشم آهو
ز خاکش رفته آب رو جنان را زبادش راحت افزوده جهان را
چو کوی دوست بس دلبند جایی چو روی یار صحن دلربایی
۳۹۱۰ بیفکند آن زمان از یاری بخت به طرف جوی بزم عیش را رخت
عروس گلستان هر هفت کرده نموده حسن خویش از هفت پرده
حریم باغ را داد از قدم بهر فرستاد و حرم را خواند از شهر
بهاران بود بر رغم زمستان شده رشک بهشت عدن بستان
درختان را هوا برسرفتاده شکوفه برگ خود برباد داده
۳۹۱۵ دمیده سبزهٔ تر برلب جوی چو خط گرد لب ترکان گلروی
به طرف گلستان از ژاله لاله پر از می کرده یاقوتی پیاله
صبوحی کرده جامی چند درسر از آنرو سرگران از خواب عبهر
چنار آراسته خود را به صد دست زجام لاله نرگس گشته سرمست

۳۸۹۹ـ م ، هـ، ک: گشته پنهان
۳۹۰۱ ـ هـ: روح دربان؛ ک: حور دربان
۳۹۰۲ـ م ، هـ، ک : به هر سو سرو
۳۹۰۳ـ م : ریاض وی ـ هـ: ریاض روشنایی هـ: چو فردوس فضای با حقیقة، ک ، م : فضایی، ک : بالحقیقة
۳۹۰۴ـ م ، هـ، ک: جانفزایش دل گشوده
۳۹۰۸ ـ هـ: آب رو چنان را ـ هـ: زیادش؛ راحت افزوده جنان را ـ ک: از این بیت تا بیت ۳۹۳۸ یعنی حدود ۳۱ بیت در حاشیهٔ دو صفحه با پس و پیش شدن بعضی ابیات آمده است.
۳۹۱۰ـ م : راحت
۳۹۱۱ ـ هـ: این بیت را ندارد
۳۹۱۳ ـ هـ: عدل بستان
۳۹۱۴ ـ هـ، ک : در سر فتاده
۳۹۱۵ ـ هـ: ترکان مه روی

برای آل گل در پیش جعفر   چمن را کرده بستانبان مشجّر

۳۹۲۰ چمن را سر بسر اشجار ازهار   برآب جوی و ابر اجرا و ادرار

ز لاله کوه را برجای خارا   فتاده ترلک والا به بالا

کشیده غنچهٔ دلدار دربر   زلای سبز و آل البـاغ اخضر

به صد برگ از گل نسرین گلستان   گرفته آب و رنگ از لاله بستان

ز خار تیز دندان دل آزار   گل ضحّاک را بر دوشها مار

۳۹۲۵ شتابان لاله با تاج فریدون   ز کوه آورده لشکر سوی هامون

همی داد ابر آب خنجر بید   سپر بگرفته پیش تیغ خورشید

به وقت صبحدم گلبانگ بلبل   فکنده در چمن فریاد غلغل

نسیم عنبرآمیز بهاری   چو زلف دلبران در مشکباری

دمی برقع ز روی گل گشاده   زمانی زلف سنبل تاب داده

۳۹۳۰ ریاحین برکنار جوی رسته   به آب ژاله دست و روی شسته

بنفشه عاشق‌آسا برلب جوی   نشسته سوکوار و سر به زانوی

ز دوران بید مشک اندر تنعّم   زده بر جامها پُر طاس و قاقم

خطایی گربهٔ خوش شکل رنگین   جگر خون از زبادش نافهٔ چین

به زرحلّ بر زمرد گشته مسطور   مفرّح نامهٔ منظوم منثور

۳۹۳۵ فروزان از فراز شاخ نسرین   چو برگردون ز شاخ ثور پروین

گل شوخ دو رو چون جامی از زر   لبالب از شراب ناب احمر

میان نوجوانان ریاحین   سواره طفل گل براسپ چوبین

گل زرد از میان برگ اخضر   درافشان چون ز گردون مهر انور

چو روی عاشق و رخسار دلدار   شکفته در چمن خیری و گلنار

۳۹۱۹ ـ بستانیان مسخّر ، ه: بستان نار مسخّر ـ این بیت پس از بیت بعد آمده

۳۹۲۰ ـ ه ، ک: اشجار و ازهار ـ ه: ز آب جوی ابر ـ ک: ز آب جوی و ابر، م : اجرای و ادرار

۳۹۲۲ ـ ه: زلای سفر آل الباق احمر ـ م : آل الباع اجحر؛ این بیت پس از بیت بعد آمده ـ ک: آل الباق و خنجر

۳۹۲۳ ـ ه ، ک: گل و نسرین ـ م : آب رنگ

۳۹۲۶ ـ م ، ه: همید ابر (کذا)

۳۹۲۷ ـ ه ، ک : فریاد و غلغل

۳۹۳۱ ـ اساس؛ م ، ک : جوی ـ زانو؛ متن از: ه

۳۹۳۴ ـ ک : منظوم و منثور

۳۹۳۵ ـ اساس: شاخ نور، متن از : م ، ه ، ک

۳۹۳۷ ـ ک : پس ازین بیت را تا عنوان بعدی ندارد

۳۹۳۸ ـ ه: بحرا خضر ـ م : درفشان

۳۹۴۰ بــه ســوی بــرگهای سـفرهٔ گـل / حــــریفان را صـــلا در داده بـــلبل

ز مــهر مــهر نــیلوفر شـده غـرق / بســان مشــتری از اشک تــا فـرق

مــحقّق بـرلب جــو خـط ریـحان / هــمی دادی نشـــان از خـطّ جـانان

بـــه آواز حـــزین بــلبل مست / چـنار و سـرو کـوبان دست بـردست

زشـاخ ســرو مـرغان خـوش آواز / نــواهــا کــرده در نــوروز در سـاز

۳۹۴۵ عـنادل خـوانـده بـربلبل بـه نـغمه / ســحر فــانظر الی آثــار رحــمه

ز ســاز قــمری و الحــان بـلبل / صــدا پــیچیده انــدر گــنبد گـل

چــو داده صــبحدم گـل را جـفادم / شــده سـرخ و عـرق کـرده ز شـبنم

صـبا را هــر نـفس سـرو و صـنوبر / کشـیده هـمچو جـان خـویش دربـر

فــروزان گشــته از خــار آتش گـل / فــتاده ســوز او در بــال بــلبل

۳۹۵۰ ز لعب و چســتی بـاد جـهنده / دمــادم سست گشــته گـل زخـنده

چــمن بــزّاز گشــته بـاد عــطار / جــهانی جــنس ایشـان را خـریدار

بــرای مــقدم گـل نـرگس‌تر / طــبقهای نـــثار آورده بـرسر

چــمن را تـا ز ریـحان خـط دمـیده / بــه افسـون روح را در خـط کشـیده

در آن مــوسم فـرح بـخشنده ازهـار / چــو ذکـر چـار فـصل از نـظم عـصّار

۳۹۴۰ ـ صدا در داده ـ هـ: صلا در راه سنبل (کذا)
۳۹۴۱ ـ م ، هـ: در اشک
۳۹۴۳ ـ هـ: گریان دست
۳۹۴۴ ـ م ، هـ: برساز
۳۹۴۵ ـ هـ: عنادل خواند
۳۹۴۷ ـ اساس: جفا دم و بالای کلمه صفا افزوده شده، م : صفا ـ هـ: صبحدم راگل صبادم
۳۹۴۸ ـ هـ: هر سحر ـ م : سرو صنوبر
۳۹۴۹ ـ هـ: درجان بلبل
۳۹۵۰ ـ هـ: مست گشته
۳۹۵۱ ـ هـ: حسن ایشان
۳۹۵۲ ـ م : نثار آورد
۳۹۵۴ ـ م : بخشیده ازهار ـ هـ: چمن بخشیده

گفتار در عاشق شدن مهر بر ناهید*

۳۹۵۵ ملک با مهر گفت ای سرو گلبار / زمی باید کنون داد آب گلزار
چو شبنم بر سریر گل نشستند / چو گل با میپرستی عهد بستند
چو گل بر سبزه رخت عیش بردند / چو سبزه برلب جو پیفشردند
به طرف جوی راح ارغوانی / بنوشیدند برساز اغانی
بت ساقی چو سروی ایستاده / به کف چون لاله وگل جام باده
۳۹۶۰ شده چشم و چراغ بزم و مجلس / زجام لالهگون سرخوش چو نرگس
چو شبنم برگل از نوشیدن می / نشسته بر رخ گلگون او خوی
چو نرگس تاج زرّین کج نهاده / دو چشم شیر گیرش مست باده
گلابش برعذار چون گل از مُل / ز سنبل حلقهها پیچیده برگل
شدی دل پیش لعلش غنچه را سست / چو گل رخ را به خون دل همی شست
۳۹۶۵ چو گل با شاه کیوان روی درروی / نشسته جام برکف برلب جوی
زنرگس پیش هریک دسته دسته / عنارا همچو نرگس دسته بسته
گل افشانی همی کردند چون باد / همی دادند روز عیش را داد
شکوفه سیمشان افشانده برسر / به دامان ریخته گل پیششان زر
همی آمد زشوق بادهٔ ناب / شقایق را زشبنم در دهان آب
۳۹۷۰ چو مطرب تیز کرده قمری آهنگ / زده برشاخ سرو و نارون چنگ
دمی شهرود نالان با چغانه / زمانی رود با خود در ترانه

---

* م: صفت بزم شاه کیوان با مهر ـ هـ: صفت بزم شاه کیوان و اشارت (کذا) ک : صفت بزم کیوان با مهر
۳۹۵۷ ـ م : جویی فشردند ۳۹۵۸ ـ هـ: نیوشیدند برساز
۳۹۶۰ ـ م ، ک : بزم مجلس ـ هـ: مجلس بزم ـ چو نرگس (!)
۳۹۶۲ ـ هـ ، ک : کژ نهاده
۳۹۶۳ ـ هـ: اساس: گل ازگل ؛ متن از م ، هـ ، ک ـ هـ: شاخها دوُ سیده (کذا) ـ ک : حلقهها دوشیده
۳۹۶۴ ـ هـ: شدی دل پیش، ک: درپیش ۳۹۶۵ ـ م : روی برروی
۳۹۶۸ ـ م : به دامن ریخته ۳۹۷۰ ـ م : بلبل آهنگ هـ: سرو نارون
۳۹۷۱ ـ هـ: شد رود، ک: بامغانه ـ اساس: دودا؛ متن از: م ، هـ ، ک

از آن حالت صنوبر وجد رانده — چنار از شوق دستی برفشانده
از آن گرمی که شد در چرخ خورشید — گرفته آتش دل جان ناهید
چو شد در پردهٔ سبز این گل زرد — ز مردم غنچه‌سان خود را نهان کرد
۳۸۷۵ عیان گشت از سپهر ازهار اختر — چو نسرین و سمن بر سطح اخضر
زبستان روی در ایوان نهادند — چو گل برمسند دیبا فتادند
دگر ره تازه بزمی ساز کردند — سرود عیش را آغاز کردند
چو نرگس باز خو کردند با جام — رخ از آب قدح کردند گلفام
میان بزم چون گلدسته‌ای مهر — زآب همچو آتش لاله‌گون چهر
۳۹۸۰ [نهان ناهید با آن سرو کشمیر — نظر بازی همی کردی چو عبهیر]
نگار گل عذار و سرو سرکش — چوشد چون‌چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خاست برپا آن پریزاد — چمان از می قدش چون عرعر از باد
برون آمد زپیش شاه سرمست — گرفته جوهر آن گلچهره را دست
همی شد چون صبا افتان و خیزان — ز سنبل نافهٔ تاتار ریزان
۳۹۸۵ همی گشت اندر آن بستان خرامان — کشان بر سبزه چون گلبرگ دامان
در آن شب برد خواب از لشکر می — شبیخون بر سواد نرگس وی
به پیش پای سروی برلب آب — روانی سر نهاد و رفت درخواب
هوا ناگه به ناهید اندر آویخت — چو گلبرگش ز جای خود برانگیخت
چو سروی آن گل اندام سمنبر — برون آمد هوا افتاده در سر
۳۹۹۰ سهی سروش به طرف جو چمان شد — ز لطفش آب در بستان روان شد
پری با دایه مانند گل و خار — شکفته روی می‌زد طوف گلزار
چو باد صبح در شب گشته پویان — گل خود را میان باغ جویان
ز ناگه برلب آن جو رسیدند — گلی را برفراش سبزه دیدند

۳۹۷۴ ـ م ، ک : رخ را نهان کرد
۳۹۸۰ ـ بیت از م و ک؛ م: سرو کشور ـ چو عبهر
۳۹۸۱ ـ هـ ، ک : گل عذار سرو
۳۹۸۳ ـ م ، هـ ، ک: گلچهر را
۳۹۸۴ ـ در هـ مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت بعد جابجا شده است
۳۹۸۶ ـ م : لشکر حَی
۳۹۹۱ ـ هـ: شکفته روی و
۳۹۹۳ ـ م ، هـ: فراز سبزه دیدند

گـلش در سـایهٔ سـنبل شکـفته　　دو نـرگس مست بـرگلزار خـفته

۳۹۹۵ خـطی از مشک بـر سـوسن کشیده　　بـنفشه بـرگل و نسـرین دمـیده

نشسـته شـبنمش بـر بـرگ لاله　　فـتاده بـرگل سـوریش ژاله

زمـی بـرگ گـلش درتـاب رفـته　　ز مسـتی نـرگسش درخـواب رفـته

خـیال لعـل آن مـه دیـده در خـواب　　از آن ذوقش دو نرگس در شکر خـواب

چـو دیـد آن فـتنه را در خـواب ناهید　　فـتادش سـرو قـد در لرزه چـون بـید

۴۰۰۰ شدش چون گل قبای صابری چـاک　　بـیفتاد از هـوا چـون لاله بـرخـاک

ز سـودا گشت پـیچان هـمچو سـنبل　　ز درد عشـق شـد نـالان چـو بـلبل

بگـفتا در جـهان از شـیخ و از شـاب　　چنین صورت کسی دیدست در خواب

چـو جـوهر دیـد مـهری در شب تـار　　ملک را خـواست کـرد از خـواب بـیدار

کـه یـعنی هـرکه دولت یـار خـواهـد　　زگـردون بـخت را بـیدار خـواهـد

۴۰۰۵ چـو خـورشید درافشـان رونـماید　　بـه چشـمش خـواب چـندانی نـپاید

نـهاد آن سـیمبر بـرلعل درپـوش　　زنـقره شـوشه‌ای یـعنی کـه خـاموش

مشـوران بـرنگارم خـواب نـوشین　　مکـن کـام مـرادم تـلخ چـندین

بـیامد نـرم نـرمک سـوی خـفته　　بـدید آن عـارض چـون گـل شکـفته

سـرش بـر ران گـرفت از مـهربانی　　ولی او بـیخبر زآن عـیش‌رانـی

۴۰۱۰ خـرد بگشـود در سـاعت زبـان را　　کـه ایـن گـردن سـزد آن گـرد ران را

هـمی کـردی نـظر در حسـن رویش　　هـمی گشـتی پـریشان هـمچو مـویش

ز نـرگس بـرگلستان چشـمه رانـدی　　ز جـزع نـاتوان لولو فشـاندی

۳۹۹۴ـ م ، هـ ، ک: درگلزار

۴۰۰۷ـ م ، هـ ، ک : شیرین

۴۰۱۱ـ م : نظر برحسن

دیدن مهر ناهید را و عاشق شدن براو*

ز نـــرگس بسکـــه زد بـرگل گـلابش — درآمـــد نـــرگس شـیرین ز خـــوابش
در آن مــــــهتاب دیـــد او آفـــتابی — کـــه بـــود از عکس رویش مـاهتابی
۴۰۱۵ زتـــاب آن جـــمال عـــالم افـــروز — شـــده آن شب بسـی روشـــنتر از روز
چـــو مـــه در قـــرطهٔ یکـــتوی والا — چـــو خـــور بـرمسند دیـبای خـضرا
ز رویش پـــیکر خـــورشید درتـــاب — ز لعـــلش جـــوهر یـــاقوت بـــا آب
چـــو دامـــن بـــر رخ آن مــهر عـذرا — خـــرد را در مششـــدر نـــرد سـودا
بـــرِ رویش گـــل خـود روی خـاری — ز گـــیسویش شب دیـــجور تـــاری
۴۰۲۰ رخش بـــود آفـتابی سـر بسـر نـور — بـه نـور ذاتـی از هـر دیـده مستور
دل مشـــــتاق بـــیماران شـــیدا — بـــبرده نـــرگس مســـتش بـه یـغما
ز چـــین زلف عـــنبرساش هـــرتار — بـــه قـــیمت خـــونبهای مشک تـاتار
شکـــــنج زلف بـــــرگردن فـــتاده — خـــــرد را بـــند بـــرگردن نـــهاده
ز گـیسویش کـه عـنبر را هـمی کشت — فـــــتاده مشک ادفـــر در پس پشت
۴۰۲۵ خـــم زلفش حـــریم شب نشـــینان — قـــدش بـــخت بـــلند راست بـــینان
عـــــذارش قـــبلهٔ آتش پـــرستان — دهـــــانش آرزوی تـــــنگدستان
کشـــیده شکّـــر لعـــلش بـــه زاری — نـــبات مـــصر را در چـــوبکاری
بـناگـوشش کـه بـردی عقل را هـوش — گـهر راکـرده دایـم حـلقه در گـوش
دو چشـم شـوخ او تـرکان سـرخـوش — دو ابـــرو بـــر مـــه تـابان کـمانکش
۴۰۳۰ لب جـــانبخش او ســـرمایهٔ لطـــف — بـــلند از ســـرو قـــدّش پـایهٔ لطـف
[ز خـــور چـون ذره‌ای پـیدا دهـــانش — مـــیان مـــو نـــهان مـــوی مـیانش]
مـــیان بـــا مـــوی او در خـلوت راز — نـــهان خـــویش گـفته مـو بـمو بـاز

---

* م ، هـ، ک : گفتار در عاشق شدن مهر با ناهید
۴۰۱۳ ـ م ، هـ، ک : نرگس سرخوش
۴۰۱۷ ـ م : یاقوت با آب
۴۰۱۸ ـ هـ: بود سودا
۴۰۲۱ ـ م ،ک: بیمار مشتاقان
۴۰۲۴ ـ ک : اذفر
۴۰۲۵ ـ در م این بیت پس‌از بیت ۴۰۳۳ آمده‌است. ۴۰۲۸ ـ هـ: این بیت را ندارد

رخش روح مصوّر در طراوت / لبش عمر مجسّم در حلاوت
ز لطف و آب و صفوت ساق آن حور / درخشان همچو ساق عرش از نور
۴۰۳۵ بری از نازکی چون برگ نسرین / سرینی از صفا چون کوه سیمین
چو مهر از خواب مستی دیده بگشاد / بدید آن ماه را برداشت فریاد
سر از ران برگرفتش چست و بر جست / سرش در پا نهاد و بوسه بردست
چنان‌شد در رخش حیران و مدهوش / که کرد از بیخودی خود را فراموش
شراب شوق چون در وی اثر کرد / به یک دم از جهانش بیخبر کرد
۴۰۴۰ چو سروش رفته پا از عشق در گل / چو غنچه خون گرفتش دامن دل
چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدی / سراسر بال در خون می‌کشیدی
ز ناگه یافت آن حالت تبدّل / که بر بلبل به صد رو فتنه شد گل
ز رنگ‌آمیزی بازار سودا / چه شد یوسف خریدار زلیخا
از آن سوداگری دانست ناهید / که با وی گرم شد بازار خورشید
۴۰۴۵ دلش با آنکه بود از عشق او زار / به صنعت شیوه را بگشوده بازار
قماش عشوه را از تنگ بگشاد / براو آن جنس رایج عرضه می‌داد
عبارت را به گوهر کرد تزیین / اشارت را ز شکّر کرد شیرین
بگفتش کای غریب کشور ما / مشرف کرده‌ای بوم و برما
ز رویت بقعهٔ ما شد منوّر / ز بویت روضهٔ ما شد معطّر
۴۰۵۰ ز وصلت مایهٔ شادیست ما را / ز سروت بیحد آزادیست ما را
بگو ای از عزیزی افسر ما / که چونی باری از درد سرما
برای ما بسی زحمت کشیدی / ز بهر راحت ما رنج دیدی
ز الطاف عمیمت شرمساریم / زبان شکر احسانت نداریم
ولی هرکس که در نیکی شتابد / جزایش ز آن نکوتر بازیابد

۴۰۳۴ ـ م : ز لطف آب صفوت ـ ک : لطف و آب صفوت
۴۰۳۷ ـ هـ، ک: چست برجست
۴۰۴۰ ـ م : پای از عشق . هـ: رفت پا از عشق . ک: پای عشق
۴۰۴۲ ـ م : به صد دل فتنه شد
۴۰۴۳ ـ م : چو یوسف شد
۴۰۴۵ ـ م، ک : بگشود از بار ـ هـ: بکشوده از باز
۴۰۴۶ ـ هـ: عرض می‌داد
۴۰۴۷ ـ اساس: ظاهراً تزئین ولی جای‌دیگر متن‌تزیین
۴۰۵۱ ـ م : بگوی ای عزیزی (کذا)

۴۰۵۵ که زارع چونکه نیکو کار گردد زبار نیک برخوردار گردد
به جمّاشی و غنج و نکته با مهر سخن برکار می‌کرد آن پریچهر
ملک در درّ لفظش مانده مدهوش ز بیخویشی گشاده چون صدف گوش
گشاد آندم براو غیرت چنان دست که نطقش را مجال دم فروبست
فسون عشق بین تا چون به یک دم فصیحی آنچنان را ساخت ابکم
۴۰۶۰ به دم در کار خویشش گرم می‌کرد که ناگه بر سرآمد صبح دمسرد
چو صبح پرده در را ماه نودید درآن حالت ز رسوایی بترسید
به ناچار آن مه گلرخ زجا جست چو خورشید درافشان در سراجست
چو رفت از پیش مهر آن ماه چالاک فتاد از مهر رویش مهر برخاک
چو صبح از مهر آندم با دم سرد گریبان را دمادم چاک می‌کرد
۴۰۶۵ چو شد با دایه سوی خانه ناهید سراپا محترق از قرب خورشید
بگفتش دایه کای فرخنده بانو چه شد شیر شکاری صید آهو
کنون در کار خود چون باد مشتاب که خود آید به پای خویشتن آب
چو برپایش نهادی بند مشکین ممکّن بر سریر صبر بنشین
جوابش داد آن حور پریرو که دل باید برای صبر دل کو
۴۰۷۰ دلی اول به من ای دایه بنمای وز آن پس تا توانی صبر فرمای

۴۰۵۸ ـ م : چنان حیرت بدو دست، ک: حیرت برودست، هـ: حیرت چنان دست.
۴۰۶۰ ـ م ، هـ، ک : ز ناگه
۴۰۶۲ ـ هـ: درفشان، ک : درخشان
۴۰۶۳ ـ م : مهر در خاک
۴۰۶۴ ـ م ، ک : آن مه با دم سرد
۴۰۶۷ ـ هـ: این بیت را ندارد
۴۰۶۸ ـ م : بربالش نهادی
۴۰۷۰ ـ م ، هـ: ز اول ـ م : دایه بنما ـ صبر فرما

نزول کردن شاه کیوان به شهر خوارزم با مهر*

حدیث آرای با فضل و درایت / چنین آراست رخسار حکایت
که چون کیوان زکار رزم پرداخت / برای بزم در بستان وطن ساخت
در آنجا هفته‌ای داد طرب داد / به هشتم راند سوی شهر دلشاد
سراسر شهر را بستند آیین / چو گردون شد زمین ز انواع تزیین
۴۰۷۵ معارف با نثار گوهر و زر / شدندش پیشباز از شهر یکسر
بیامد زهره درکف ساز قانون / ببسته گاو را برپشت گردون
به ره مرّیخ پیش شاه کیوان / حمل را می‌کشید از بهر قربان
به شهر آمد مظفّر شاه کیوان / چو دولت شد زگرد ره در ایوان
ازین سو مهر شد در خانهٔ خویش / ز تیر غمزهٔ ناهید دلریش
۴۰۸۰ تحیّر در مزاجش کار کرده / دلش را درد عشق افگار کرده
زهجر مشتری بود اندر آتش / فزودش زاین هوا آتش برآتش
نه از ناهیدش امکان بریدن / نه سوی مشتری بال پریدن
هوا گفتش چو فرصت می‌دهد دست / نشاید بر رخ اقبال دربست
چو آسان می‌شود مطلوب حاصل / چرا باید نهادن بار بردل
۴۰۸۵ وفا گفتش که با یاران همدرد / نیاید بیوفایی از جوانمرد
چو یارت یار رنج و بینواییست / تو در راحت نشان بیوفاییست
هوا گفتش که چون از خوردن غم / نخواهد گشت رنج دیگری کم
چه سوداست از غم بیهوده خوردن / به باطل ترک کام خویش کردن
وفا گفتش که آنهایی که مَردند / برای یار ترک کام کردند

---

* م : نزول کردن شاه کیوان در خوارزم و خیال عشق ناهید ـ هـ: نزول کردن شاه کیوان در خوارزم و حال مهر که در عشق ناهید چگونه بسر می‌برد ـ ک: نزول کردن کیوان در خوارزم و حال مهر در عشق ناهید

۴۰۷۵ ـ اساس: شدند پیشباز، متن از: م ، هـ، ک ۴۰۷۹ ـ م ، ک : وزین سو

۴۰۸۵ ـ در هـ این بیت پس از بیت ۴۰۸۸ و در ک پس از ۴۰۸۳ آمده

۴۰۹۰ بـه هـرحـال ای سـپهر نـامجویی / وفـاداری بـه است از کـامجویی
هـوا گـفتش کـه چـون آن یـارجـانی / جـز از مـهرت نـخواهـد زنـدگانی
تـو را گـر کـام چـون دل در بـرآیـد / زجـان آن خسـته دل را خـوشتر آیـد
وفـا گـفتش کـه دوران را وفـا نـیست / مـراد و کـام را در وی بـقا نـیست
وفـاداری و نـام جـاودانـی / تـو را بـهتر بـود از کـامرانـی
۴۰۹۵ چـو یـاری بـود بـا طـبعش وفـا را / بـزد بـرسینه دست رد هـوا را
بـه دل گـفت ار سـرمویی بگـردم / زپـیمان وفـاداری نـه مـردم
وفـاداری نـمود و صـبر مـی‌کرد / ز دست هـجر جـام غـصّه مـی‌خورد
غـریبی و غـم عشـق و غـم یـار / فکـندند ایـن سه از کـارش به یکبار
ز تـاب دل نگـار مـجلس افـروز / همه شب شمع سان مـی‌بود در سـوز
۴۱۰۰ شـد از فـریاد و زاری آنـچنان زار / کـه شـد گـلزار رویش زعـفران زار
بکـلی کـرده دوری از خـور و خـواب / نـماندش هـیچ در تـن طاقت و تـاب
سـپاه غـصّه شـد بـرجـان او چـیر / زغم خوردن شد از جام و جـهان سیر
بـه چشـمش گشـته روز عـمر تـاریک / بـه مـغرب آفـتابش گشت نـزدیک
چـو بـخت اهـل دولت شب نـخفتی / بـه مـژگان دانـه‌های اشک سـفتی

مناجات مهر با حضرت حق سبحانه و تعالی*

۴۱۰۵ شبی چـون گشت مستولی بـر او درد / بـه زاری روی سـوی آسـمان کـرد
بگـفت ای یـار مسکـینان بـیکس / در ایـن افـتادگی فـریاد مـن رس

۴۰۹۰ ـ هـ: وفا جویی
۴۰۹۱ ـ م، ک: بهرت نخواهد
۴۰۹۲ ـ هـ: گر کام خون دل، ک: کام دل چون
۴۰۹۴ ـ م: از کام فانی
۴۰۹۷ ـ هـ: جام صبر می‌خورد
۴۰۹۹ ـ هـ: زکار دل ـ می‌بود تا روز
۴۱۰۱ ـ م، هـ، ک: بکلّی کرد ـ هـ: از تن
۴۱۰۲ ـ م، هـ، ک: به چشمش گشت
۴۱۰۴ ـ م: لعل و مروارید سفتی
* م: مناجات مهر با حق تعالی ـ هـ: مناجات مهر با حق سبحانه و تعالی ـ ک: مناجات کردن مهر پیش ایزد سبحانه و تعالی

غریب و عاشق و زار و جوانم — رهی جز بر در لطفت ندانم

خداوندا به حقّ عقل اول — که از وی آفرینش شد مکمل

به آه و نالهٔ دلسوز آدم — ز شوق جنّت و هجران همدم

۴۱۱۰ به حق آب روی و نوحهٔ نوح — به خاک مشکسای منزل روح

به سوز جان ابراهیم آزر — که از عشق تو زد خود را برآذر

به تسلیم ذبیح از بهر قربان — به ذکر یونس اندر حبس حرمان

به منع یوسف و میل زلیخا — به عجز موسی و وضع صفورا

بدان دردی که در تن یافت ایوّب — بدان حزنی که در دل داشت یعقوب

۴۱۱۵ به خون طاهر یحییٰ معصوم — به حلم وافر عیسی مظلوم

به سوز عارفان از آتش شوق — به شوق طالبان از لذت ذوق

به اشک عاشقان زار مهجور — به درد بیدلان زار رنجور

به خاموشان علم بیزبانی — به گمنامان کوی بینشانی

به افلاس جگر سوز معیلان — به تیر آه دلدوز ذلیلان

۴۱۲۰ به دود آتش دلهای بیمار — به تاب زحمت جانهای افگار

به افغان درون بیگناهان — به فریاد دل فریاد خواهان

به آخر دم درین بنیان رحلت — به اول شب درین زندان وحشت

به عجز شیرمردان درکف گور — به کسر زنده پیلان در دم مور

به آب دیدهٔ ایتام بیخویش — به تاب سینهٔ مدیون درویش

۴۱۲۵ به مقبولان ایوان کرامت — به مقتولان میدان ملامت

بدان شمعی که جان پروانهٔ اوست — بدان گنجی که دل ویرانهٔ اوست

به درگاهی که عرشش آستان است — به ایوانی که خلدش بوستان است

بدان دریا که گردونش حباب است — بدان مجلس که شمعش آفتاب است

۴۱۰۷ ـ م : فضلت ندانم

۴۱۰۸ ـ هـ: شد مکحل

۴۱۱۰ ـ م ، هـ ، ک : آب روی نوحهٔ

۴۱۱۱ ـ اساس و هـ: آذر، متن از م و ک

۴۱۱۳ ـ هـ: وصف صفورا

۴۱۱۶ ـ هـ: سوز عاشقان

۴۱۱۷ ـ م ، ک : خوار رنجور

۴۱۱۹ ـ هـ ، ک: مغیلان ـ اساس، هـ: دلیلان ، متن از: م ، ک

۴۱۲۲ ـ م ، ک : دران زندان

۴۱۲۷ ـ اساس و ک : آشیان ـ متن از : م ، هـ

۴۱۲۸ ـ ک : بذان دریا

که بر عجز من مسکین ببخشای سوی کوی نجاتم راه بنمای
۴۱۳۰ ندارم طاقت این بار زنهار به فریادم رس ای دارای دادار
در این دریای آتش موج خونین اغثنی یا غیاث المستغیثین
زلطف خود به کام دل رسانم و یا بستان به دست قهر جانم
نهاد آنگه گل رخسار برخاک برآمد نعره از سکّان افلاک
چو تیر دعوت او بیغرض بود بیامد برغرض چون شست بگشود
۴۱۳۵ خداوند جهان کامش برآورد مرادش را روان از در درآورد

رسیدن مشتری به حدود خوارزم و دیدن بهرام او را*

چو خوش حالیست روی دوست دیدن پس از هجران به کام دل رسیدن
شراب وصل جانان نوش کردن فرح را دست در آغوش کردن
زدلبر بهر عاشق برگشادن زعاشق جانفشان از پا فتادن
زدلبر اشکش از عارض ستردن ز عاشق بیخبر در پاش مردن
۴۱۴۰ زدلبر حال هجر آغاز کردن ز عاشق دفتر غم باز کردن
چو چین زلف عنبر بوی دلبر شدن آشفته و هندوی دلبر
گه از چشمش گهر در پا فشاندن گهی چون اشک برچشمش نشاندن
سخنگویی که دُر معنوی سفت به عزم حال شه این بیت خوش گفت
چه خوش باشد که بعداز انتظاری به امیّدی رسد امیّدواری
۴۱۴۵ مورّخ چون کتاب غصّه بگشاد زحال مشتری کرد اینچنین یاد

---

* م : ... و دیدن بهرام وی را ـ هـ: رسیدن مشتری به حدود خوارزم ـک: رسیدن مشتری و یاران در حدود خوارزم و رسیدن بهرام جفاجوی
۴۱۳۸ ـ م : بی خبر از پا ـک : بی‌خبر در پا
۴۱۳۹ ـ م ،ک ، هـ: ز عاشق جان فشان م : در پای مردن هـ: مصرع دوم بیت پیش عیناً تکرار شده.
۴۱۴۱ ـ هـ،ک : آشفتهٔ هندوی
۴۱۴۳ ـ م ، هـ،ک : به حسب حال این شه بیت خوش گفت
۴۱۴۵ ـ هـ: زموج خون کتاب غصّه ـ م،ک: کتاب قِصّه

که چون آن پیشوای جمع عشّاق بیامد تا حدود دشت قبچاق
از آنجا گشت جازم بر سر عزم که چون جیحون نهد سر سوی خوارزم
که می‌دادش گواهی شاهد دل که آنجا گرددش مطلوب حاصل
دلی کزبند حظّ نفس برخاست تصورّهای او یکسر بود راست
۴۱۵۰ خود و مهراب و بدر آن هر سه سروار همی راندند کُه کوبان رهوار
قریب یک چهلّه ره بریدند سحر نزدیکی مقصد رسیدند
سواد شهر چون دیدند از دور سواد چشمهاشان یافت زآن نور
چو اشک مشتری از هجر دلجوی در آن صحرا روان دیدند یک جوی
روان رخت سکون آنجا کشیدند به طرف جو زمانی نآرمیدند
۴۱۵۵ چو آسودند یک دم برلب آب به زاری مشتری گفتا به مهراب
که سوی شهر ران ای زبدهٔ دهر بجوی از بهر ما جایی در این شهر
که از انبوه مردم دور باشد چو دل خلوتگهی مستور باشد
که جانم گشت در هجران دلدار ز مردم بلکه از خود نیز بیزار
روان مهراب نامی شد سواره از آن‌جا راند سوی شهر باره
۴۱۶۰ چو سوی شهر شد فرخنده مهراب برایشان تاخت ناگه لشکر خواب
که از رنج سفر آشفته بودند قرینب بیست شب ناخفته بودند
قضا را چون بلا بهرام بدخواه بیامد برسر آن هر دو ناگاه
روان با کاروانی آن جفاجوی چو آب آمد شتابان نزد آن جوی
غلام خویش را گفت ای سبکسار که رو زآن جوی آبی سوی ما آر
۴۱۶۵ غلام آمد سوی جو از پی‌آب بدید آن هر دو تن را رفته در خواب
به نرمی کوزه را از آب پر کرد خروشان شد برِ بهرام دمسرد

۴۱۴۶ ـ م : قپچاق ، ک : قبجاق، هـ : مطابق متن ۴۱۴۷ ـ هـ : ک؛ رخ سوی
۴۱۴۹ ـ هـ : حضّ (!) ـ م : شود راست، ک : نفس برخواست(!)
۴۱۵۰ ـ م ، هـ ، ک : هر سه سردار (واژهٔ سروار در بیت شماره ۸۰۶ نیز آمده است) هـ : ورهوار
۴۱۵۲ ـ م ، هـ ، ک: زونور ۴۱۵۴ ـ اساس: ناآرمیدند، متن از: م ، هـ ، ک
۴۱۵۶ ـ هـ : به سوی شهر ران ای دیدهٔ دهر ۴۱۶۳ ـ م ، ک : سوی آن جوی
۴۱۶۴ ـ م : آن سبکبار ۴۱۶۵ ـ م ، سوی جوی
۴۱۶۶ ـ هـ : کوزه را

بر او چون آب کرد آن حال روشن | بدو بهرام گفت ای شوخ تن زن
از این بگذر که این را نیست آبی | نشاید برگرفتن زاین حسابی
نه آب است این حدیثت را و نه رنگ | زنی چون آب سربیهوده برسنگ
۴۱۷۰ که همچون دیدهٔ عشّاق بیخواب | شدند آن شوربختان غرقه در آب
کسی راکآب دریا در رباید | چنان کآبی به آبی برنیاید
تو ای تردامن او را زنده‌گویی | چه می‌جویی از این بی‌آب رویی
همی باید که تو تحقیق دانی | کز ایشان رفت آب و زندگانی
بسی هر سو به فرق سربگشتند | به دریا روز آخر غرقه گشتند
۴۱۷۵ غلامش گفت کای صافی دل راد | میفکن چین در ابرو با من از باد
بیا روشن به چشم خویش بنگر | گر از ما نیستت این حال باور
روان شد روی پرچین تا لب جوی | بدید آن هر دو تن را روی در روی
چو آب از ریگ و خارا کرده بستر | نهاده بر سر سنگ گران سر
چو بهرام آن دو روشن طبع را دید | چو دریا از غضب خونش بجوشید
۴۱۸۰ همان ساعت غلامان را بفرمود | که گیرید این دو خس را در میان زود
برایشان ریختند آن نابکاران | چو بر برگ گل خود روی باران
ز ناگه آن دو تن جستند از خواب | به گرد خویشتن دیدند غرقاب
بجوشیدند و می‌راندند شوری | خروشیدند و می‌کردند زوری
گرفتند آنچنانشان از پس و پیش | فروماندند حیران هر دو با خویش
۴۱۸۵ به جان کردند در تقییدشان خوض | که تا بستندشان چون آب در حوض
ز باد کینه بهرام تبه رای | نهاد آن هر دو را زنجیر برپای
به سوی مشتری رخ کرد بهرام | بگفت ای خاکسار شوخ خودکام
چنان پنهان کنم در خاکت این بار | که در عالم نیابند از تو آثار

۴۱۷۲ ـ م : آب و رویی
۴۱۷۳ ـ م ، ک : که این، هـ: تو این تحقیق ـ م، ک: آب زندگانی
۴۱۷۶ ـ هـ: خویش و بنگر
۴۱۷۷ ـ هـ: لب آب ـ را رفته در خواب؛ ک : لب جو ـ روی در رو
۴۱۷۹ ـ م : طبعش‌بشورید، هـ، ک: طبعش‌بجوشید ۴۱۸۶ ـ هـ، ک : بهرام سگِ‌کَسْت ـ زنجیر بردست
۴۱۸۷ ـ هـ، ک : شوم خودکام

عنان برتافت شادان بر در شهر ممتّع از غرض و زکام با بهر

۴۱۹۰ به باد آن هر دو سرور را شکسته چو زلف یار در زنجیر بسته

وز آن سو چونکه شد در شهر مهراب وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب

وز آنجا سوی یاران شد روانه که تا آرد ز رهشان سوی خانه

چو نزدیک در دروازه آمده به گوشش از درا آوازه آمد

درآمد ناگه از ره کاروانی به سوی شهر چون گنج روانی

۴۱۹۵ سوی کنجی عنان از راه برتافت که از انبوه و کثرت ره نمی‌یافت

ز ناگه دیده بر بهرامش افتاد که می‌آمد زگرد راه چون باد

دو یار خویشتن را دید بسته دوان اندر رکابش زار و خسته

چو دید آن از تنش توش و توان شد ز ره بیرون شد و جایی نهان شد

به هر حیلت که دانست و توانست نهانی مسکنش را باز دانست

۴۲۰۰ وز آنجا رفت نالان سوی منزل فتاده نار غم در خرمن دل

بسی برحال یاران زار بگریست که آیا حال آن دلخستگان چیست

همه شب تا سحرگه بود بیدار شده جزعش فراز زر گهربار

چو وقت صبحدم خورشید تابان برون آمد از این پیروزه ایوان

برون آمد ز بیت الحزن مهراب گرفته از سرشکش لوح چهر آب

۴۲۰۵ نمی‌دانست تدبیری در آن کار همی گردید سرگردان چو پرگار

همی نالید و می‌گردید در شهر شده در کام جانش نوش چون زهر

خلایق دید هرجا ایستاده همه گویا به مدح شاهزاده

به مهر از عشق او جان می‌سپردند هنرهایش یکایک می‌شمردند

چو بشنید این سخن زآن جمع مهراب بگفتا می‌نماید فتح از این باب

۴۲۱۰ کنون تدبیر من آن است کامروز درآیم پیش آن ماه دل افروز

کنم وی را از این حالات اعلام مگر کایمن شویم از کید بهرام

۴۱۸۹ ـ م، هـ، ک : بر ره شهر

۴۱۹۰ ـ اساس: سرو را شکسته؛ متن از: م، هـ، ک

۴۱۹۲ ـ هـ: تا ... (ناخوانا) سوی خانه

۴۱۹۳ ـ هـ: دژ دروازه

۴۱۹۸ ـ م، ک : هوش و توان

۴۲۰۳ ـ م، هـ، ک: خورشید رخشان ـ م، ک: فیروزه ایوان

۴۲۰۸ ـ م، هـ، ک : به مهر عشق او ـ هـ: یکایک می‌سپردند

بپرسید از جوانی چند جایش بـبردندش روان سوی سرایش

دیدن مهراب مهر را و گفتن حال مشتری با او*

درآمد پیش درگه پر زچین رو به حاجب گفت کای سرور چو ابرو
کرم فرما بگو با شاه دلدار که می‌خواهد غریبی بردرت بار
۴۲۱۵ درون شد حاجب و بعداز زمانی بیامد پیش آن محزون روانی
که بسم‌اللّه درآ ای شهره مهتر چه می‌پایی بسان حلقه بردر
چو آمد در سرا بیچاره مهراب روان از چشمها در باغ چهر آب
دو چشمش بررخ شهزاده افتاد زجان خسته‌اش برخاست فریاد
چو مهر مهربان مهراب را دید سرشک غصّه از مژگان بیارید
۴۲۲۰ بجست و همچو جان در برگرفتش ز دل بار جدایی برگرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز بپرسیدش زحال مشتری باز
ز مژگان خون دل بارید مهراب که آن بیچاره را ای شاه دریاب
وزآن پس حال آن مهجور مظلوم ملک را کرد سرتا پای معلوم
ز وجهی شد دل غمگین او شاد به وجهی دیگرش آتش درافتاد
۴۲۲۵ زجا برجست و شد نزدیک کیوان زحال زار یار خویش گریان
ملک از گریه‌اش برداشت فریاد ز آب چشم او برآتش افتاد
بگفت ای نور چشم این گریه از چیست بگو با من که زاری را سبب چیست
یکایک حال یار خویش برگفت ملک کیوان ازین حالت برآشفت
بگفت ای جان من قطعا مخورغم که بفرستم کسی را تا همین دم

* م : دیدن مهراب مهر را ـ هـ : ... و گفتن احوال مشتری با مهر ـ ک: ... و حالت مشتری گفتن
۴۲۱۶ ـ م : درآمد، هـ : محزون زمانی، زمانی(؟) ـ ک : محزون روانی
۴۲۲۴ ـ م : به وجهی شد، ک ، م : به وجه دیگرش، ک: ز وجهی دیگرش
۴۲۲۶ ـ هـ : از آغاز این بیت تا بیت ۴۲۵۲ را ندارد. م : در آتش افتاد
۴۲۲۸ ـ م ، ک : از آن حالت

۴۲۳۰ ببرّد سر از آن مکّار جادو / بیارد آن دو تن را با سر او
ملک را گفت می‌باید که فردا / کنی آن هر سه تن را حاضر اینجا
کهٔ تا درصدر دیوان مظالم / سخن پرسی از آن بد اصل ظالم
همی خواهم که پنهان شهریارا / یکایک بشنوم آن ماجرا را
ملک گفتش که خاطر خاطر توست / چنان سازم که رای زاهر توست
۴۲۳۵ چو شد برمسند فیروزه فیروز / شه ایوان مینایی دگر روز
بیامد از حرم کیوان در ایوان / برای حکم شد برصدر دیوان
درون خلوتی شد مهر فرّخ / نهفت از پیش چشم مردمان رخ
ملک فرمود تا بهرام فاجر / شود با مشتریّ و بدر حاضر
درآمد با لقایی نحس بهرام / زمین و آسمان با وی به دشنام
۴۲۴۰ بیاورد آن دو تن را زار و بسته / به زخم چوب سر تا پای خسته
شده از ضرب مشت و زخم سیلی / قفا و عارضین هر دو نیلی
ملک کیوان چو روی مشتری دید / بر او از مهر خاطر گرم گردید
جوانی دید با فرّ کیانی / مهی در غرّهٔ روز جوانی
قدی چون سروِ نازی برکشیده / بنفشه از گل سوری دمیده
۴۲۴۵ زمرّد دامن لعلش گرفته / شکر زیر پر طوطی نهفته
رخی مانندهٔ خورشید انور / که طالع گردد از سرو و صنوبر
تو گفتی بود آن آزاده چون مهر / به شکل و وضع و قدّ و هیأت و چهر
ملک در مشتری و آن حسن و منظر / تعجب کرد و گفت اللّهُ اکبر
که این قوم از چه ترکیب و سرشتند / مگر روحند یا حور بهشتند
۴۲۵۰ به جای خویش بود ار مدتی مهر / خراشید از غم هجران او چهر
ملک رو کرد در آزاده مهراب / که برگو آنچه می‌دانی در این باب
ملک را گفت مهراب ای جهانجوی / بدان کاین مهر چهر مشتری خوی

۴۲۳۵ ـ م، ک: پیروزه پیروز
۴۲۳۷ ـ م، ک: چشم حاضران
۴۲۴۰ ـ م، ک: دست بسته
۴۲۴۱ ـ م: قفا و عارض او
۴۲۴۴ ـ از این بیت تا چهار بیت بعد کلمه‌هائی در نسخهٔ اساس ناخواناست. متن از: م، ک
۴۲۴۸ ـ م، ک: حسن منظر
۴۲۵۰ ـ م: از مدتی

بود پور وزیر شاه شاپور | که چون مهر است در آفاق مشهور
وگر می‌پرسی ای دارای داور | ز نام و نسبت آن شخص دیگر
۴۲۵۵ پدر بودش ز معروفان اصطخر | که کردی جملهٔ اعیان بدو فخر
حدیث هر دو را طولیست ای شاه | کنم شه را از آن درخلوت آگاه
به بهرام لعین گفتا چه گویی | کیند اینها و تو زایشان چه جویی
جوابش داد کای شاه جهاندار | به حقّ ذوالجلال پاک دادار
به تاج و تختت ای گیتی خداوند | کز این برتر به عالم نیست سوگند
۴۲۶۰ که هستند این دو بندی بندهٔ من | به کافر نعمتی و حیله و فن
غلام خازنم را ای شهنشاه | ببردند این دو غول رهزن از راه
که تا برد او ز مخزن مال وافر | به طمع مال کشتندش در آخر
چو آن اموالشان افتاد در دست | برون جستند همچون تیر از شست
بسی سرگشته در پیشان دویدم | شب دوشین به خدمتشان رسیدم
۴۲۶۵ ملک گفتا گواهت نیز باید | که دعوی بی‌گواهی راست ناید
ز مجلس چست بیرون جست بهرام | چو خود بیدین گروهی را ز خدّام
بیاورد از کمال تیره رایی | که تا دادند پیش شه گوایی
که بهرام آنچه گوید راست گوید | سوی مقصد ز راه راست پوید
غلامند این دو مکّار بداندیش | بگردانیده رو از خواجهٔ خویش
۴۲۷۰ بسی کردند با وی غدر و بیداد | که از دنیا نشان هر دو کم باد
در آن خلوت ز خشم و کین بهرام | برفت از مهر صبر و هوش و آرام
زناگه از در خلوت برون تاخت | خیو در روی ناپاک وی انداخت

۴۲۵۴ ـ در م پس از بیت بعد آمده
۴۲۵۵ ـ ک : پدر بودش؛ هـ، ک : که بودی جمله اعیان را بدو (ک: بذو) فخر، م: جمله معروفان به او فخر
۴۲۵۶ ـ م : حدیث را هر دو را (!)
۴۲۶۴ ـ اساس: کلمهٔ دوم ناخوانا است ـ متن از هـ و ک؛ م : بسی هرسوی
۴۲۶۶ ـ اساس، ک : جست، حست. متن از: م ، هـ
۴۲۶۹ ـ م : روی از
۴۲۷۰ ـ م : که از گیتی
۴۲۷۱ ـ هـ: هوش و صبر و آرام
۴۲۷۲ ـ هـ: در روی در روی ناپاک(!)

گفتار در رسیدن مهر و مشتری به همدیگر*

چو چشم مشتری بر دلبر افتاد / بزد یک نعره و از پا درافتاد

وزان سو دیگ مهر از شوق درجوش / ز مهر مشتری افتاد بیهوش

۴۲۷۵ در آن حالت همه حیران بماندند / گلاب اشکشان بر رخ فشاندند

همه چون عود برآتش فتادند / پیاپی عود برآتش نهادند

دو ساعت آنچنان افتاده بودند / چو چشم ناتوان را برگشودند

ز مژگان چشمه‌های خون گشادند / روان برپای یکدیگر فتادند

چو اشک خویشتن با چشم نمناک / زمانی نیک غلطیدند برخاک

۴۲۸۰ ملک از حالشان در گریه افتاد / زجان حاضران برخاست فریاد

از آن ذوق اهل مجلس وجد راندند / به جای آستین جان برفشاندند

ز راح شوقشان گشتند سرمست / به جام اوّلین رفتند از دست

زهر سو نعره و فریاد برخاست / درآمد های و هویی از چپ و راست

ز وصل مشتری شد شاد کیوان / گرفتش در کنار از مهر چون جان

۴۲۸۵ ز خلعتهای خاص خود سراپای / بپوشیدش ز دیبا شاه والای

بپوشیدند از هر گونه اثواب / به فرمان ملک در بدر و مهراب

درآن ساعت که مه را دید بهرام / به چشمش گشت صبح عمر چون شام

چو آن فریاد و هایاهای برخاست / همی جستی چو روباه از چپ و راست

مگر بیرون برد جان را ز ایوان / ز مکرش گشت آگه شاه کیوان

۴۲۹۰ بفرمودش گرفتن با گواهان / که تا خونشان بریزد برگناهان

---

* م : بهم رسیدن مهر و مشتری به یکدیگر.(!) ـ هـ: بهم رسیدن مهر و مشتری و تعجّب خلایق ـ ک: بهم رسیدن مهر و مشتری در مجلس شاه کیوان

۴۲۷۴ ـ م ، ک : زد جوش ـ هـ: افتاده بی‌هوش

۴۲۷۵ ـ ک : مصرع دوّم، سرانگشت در دندان بماندند

۴۲۷۸ ـ هـ: چشمها ـ م ، هـ، ک : در پای یکدیگر

۴۲۷۹ ـ م ، ک: زمانی چند

۴۲۸۳ ـ م ، هـ، ک : برآمدهای و ـ هـ، ک: سراپا ـ والا، م، ک: به دیبا

۴۲۸۶ ـ م ، ک: جای مصرعها به عکس متن است

۴۲۸۸ ـ م ، ک: ها یا هوی، هـ: های و هوی

۴۲۹۰ ـ هـ: پرگناهان

کشیده پای در زنجیر فولاد / به سوی چاه دزدانش فرستاد

ملک کیوان به مهر مه جبین گفت / که ای در حسن چون خورشید بی‌جفت

برو با مشتری امشب سوی برج / چو گوهر جای خود سازید در درج

چو ماه و مهر روبارو نشینید / یک امشب روی یکدیگر ببینید

۴۲۹۵ که در دورانهای گردون اخضر / ندیدست اجتماعی زین نکوتر

کنون زاین بیش منشین پیش اصحاب / که افزون زاین نتابد سرکه‌ات آب

ملک بگرفته دست یار خود را / کشیده میل آتش چشم بد را

برون آمد روان از پیش ایوان / به سوی برج خود شد شاد و خندان

اسد بگرفته یاران را درآغوش / ز شادی کرده عالم را فراموش

۴۳۰۰ همی افشاند جان خویش جوهر / برآن روشندلان پاک گوهر

صبا در گرد آن گردان چالاک / همی گردید و می‌غلطید برخاک

نشسته مشتریّ و مهر با هم / پس از دوری به هم پیوسته بی‌غم

زسویی نیرّ اعظم درخشان / ز سویی سعداکبر گشته تابان

مه خلّخ نظر در مشتری کرد / بگفتش کای وفادار جوانمرد

۴۳۰۵ از آن تلخی که از فرقت چشیدی / وزآن سختی که در غربت کشیدی

زکلّ و جزو آن برمن عیان کن / ز ترّ و خشک آن برمن بیان کن

جوابش داد کای جانان دلبند / بدان قدّ چو سرو راست سوگند

که تا گشتم به دیدار تو دلشاد / وجود خویش نیزم رفت از یاد

به سوی بدرکرد آن ماهرخ روی / که پیش‌آ آنچه دانی زود برگوی

۴۳۱۰ ز آغاز حکایت تا به انجام / مشقّتهای راه و قصد بهرام

۴۲۹۱ ـ کشیدش پای؛ هـ، ک : زنجیر پولاد

۴۲۹۳ ـ م : سازید از درج ـ م ، ک : نشینند ـ به ببینند، ک: رو در رو

۴۲۹۵ ـ م : پس از بیت بعدآمده

۴۲۹۸ ـ م ، هـ، ک: پیش کیوان

۴۲۹۹ ـ م ، هـ، ک: اسد بگرفت؛ ز شادی کرد

۴۳۰۲ ـ م ، هـ، ک: پیوسته بی‌هم

۴۳۰۳ ـ م : درافشان ـ رخشان

۴۳۰۵ ـ هـ: در فرقت

۴۳۰۶ ـ م : زجزو و کل آن ـ م، ک: با من

۴۳۰۷ ـ هـ، ک: چو سروت، ک: بذان قد

۴۳۰۸ ـ م : رفت برباد

۴۳۰۹ ـ م : آنچه داری یاد برگوی ـ هـ: که پیش آی آنچه دانی باز بر هرگوی؛ ک: داری یا و برگوی

یکایک بدر پیش مهر برخواند ملک زآن قصّهٔ اعجوبه درماند
بسی بگریست آن سروگل اندام زبان بگشود بر نفرین بهرام
وز آن پس قصّهٔ خود کرد آغاز سراسر گفت پیش مشتری باز
از آن گفتار رفت از مشتری هوش همی زد خون دل از سینه‌اش جوش
۴۳۱۵ همه شب در حکایتهای دلسوز به بیداری بسر بردند تا روز
چو شد برلاجوردی تخت خورشید مزیّن شد زکیوان گاه جمشید
طلب فرمود مهر و مشتری را دو ماه آسمان سروری را
به جنب تخت خود در صدر بنشاند ز پرسش بریکایک گوهر افشاند
بفرمود آنگهی شاه جهاندار که در میدان زنند آن لحظه ده دار
۴۳۲۰ بیارند آن زمان بهرام سگ را خبیث سخت جان سست رگ را
چنین با آن گواهان ستمکار در آویزندشان چون میوه از دار
بیاوردندشان بر پای کنده زبیم شرمساری سرفکنده
ملک جلّاد را گفتا که برخیز برو این سربداران را در آویز
به خواهش مشتری از جای برخاست عبارت را به مدح شه بیاراست
۴۳۲۵ بگفت ای خسرو گردون غلامت مزیّن خطبهٔ شاهی به نامت
به شکر آن که روی مهر دیدم بدین درگاه چرخ آسا رسیدم
ببخشیدم گناهش را سراپای تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای
ز رحم وی تعجّب کرد کیوان ز حیرت گفت با ارکان و اعیان
که ایزد تا جهان را آفریدست چنین قومی مبارک کس ندیدست
۴۳۳۰ زسر تاپا همه مهر و وفایند ز پا تا سر همه حلم و حیایند
زخوی زشت جز زشتی چه آید ز طبع نیک جز نیکی چه زاید
ستم بینید ازین ناأهل غدّار کرم بینید ازین پاک اصل دلدار

---

۱۳ ـ ۴۳۱۲ ـ ه این دو بیت را ندارد.
۴۳۱۸ ـ م ، ه ، ک: برصدر بنشاند ـ م ، ه: زپوزش
۴۳۲۱ ـ اساس: بار، متن از: م ، ه ، ک
۴۳۲۲ ـ م : درپای، ه ، ک: بردست
۴۳۲۳ ـ م ، ه: آن سربداران
۴۳۲۵ ـ ه: زنامت
۴۳۲۷ ـ اساس: عفو فرما؛ متن از م ، ه ، ک
۴۳۲۸ ـ م : ز رحم او
۴۳۳۰ ـ م :که سرتاپا ـ که پا تا سر
۴۳۳۱ ـ اساس و ه: نیکی چه آید، متن از: م، ک
۴۳۳۲ ـ م ، ه ، ک: ازآن ناأهل، ه ، ک: بهشتم شد روان سوی جهنّم

ز دستش مشتری زنجیر بگشاد — به سوی مسکن خویشش فرستاد

چو رست از بند کیوان پای بهرام — گرفت از غصّه‌اش فی‌الحال سرسام

۴۳۳۵ فروبست از تکلّم هفته‌ای دم — پس از یک هفته شد سوی جهنّم

به آخر گشت اسیر گور بهرام — ز فعل زشت خود ملعون و بدنام

یقین آن کس که او بد زیست بدمرد — ز خوب و زشت هرچه آورد آن برد

مکن قطعا بدی ای مرد بخرد — که بدبیند جزا هر کاو کند بد

نکویی برندارد مرد بدکار — تو نیکوکار باش و نیک بردار

۴۳۴۰ مبادا هیچ صحبت با بدانت — که کم گردد یقین نیکی بدانت

اگر پیوسته با نیکان نشینی — بدی اصلا به چشم خود نبینی

آمدن وزیر پیش مهر و گفتن سخن دربارهٔ ناهید*

عروس لفظ را مشّاطهٔ فکر — چنین آراست رخ زآرایش بکر

که چون شد مشتری با مهر واصل — ز مهرش آن سعادت کرد حاصل

پس از دور غریبی در وبالش — شرف بنمود رخ زآن اتّصالش

۴۳۴۵ ازین تحویل دولت گشت یارش — وزآن سیر استقامت یافت کارش

شده ایمن ز شرّ و کید بهرام — زده برآسمان با مهر اعلام

زیمن اخترش مسعود طالع — عدو را اختر منحوس راجع

برآن حالت چو روزی ده برآمد — ملک را شور وصلت در سرآمد

وزیر کاردان را در حرم خواند — به خلوت پیش صدر خویش بنشاند

۴۳۵۰ نخستش گفت ای دستور عاقل — نگفتم کاین جوان راد کامل

۴۳۳۶ ـ هـ: ملعون بدنام

۴۳۳۷ ـ م: م: که بد زایید

* م : آمدن پیش مهر وزیر و ترغیب نمودن ـ هـ: ... و ترغیب کردن دربارهٔ ناهید ـ ک: آمدن وزیر پیش مهر و ترغیب کردن به خواستاری ناهید

۴۳۴۵ ـ م ، هـ ، ک: از آن تحویل

۴۳۴۶ ـ م ، هـ: شرّکید

۴۳۴۸ ـ م: بدان حالت ـ م : ملک شور(ا)

۴۳۴۹ ـ م : پیش تخت

۴۳۵۰ ـ م ، ک: گفت کای

بدین فضل و ادب فرزند شاهیست   فروغ افسر صاحب کلاهیست

کنون با ما سعادت گشت دمساز   که با مه شد مقارن مشتری باز

همی خواهم که اکنون مهد ناهید   کند تحویل در ایوان خورشید

چو کاری را شرایط مجتمع شد   موانع از جوانب مرتفع شد

۴۳۵۵ چو مانع رفع گشت و شرط موجود   یقین می‌دان که حاصل گشت مقصود

هماندم حلّ و عقدش رونماید   که تا حالی به آسانی برآید

همین ساعت به سوی مهر بخرام   رسان این کار را باوی به اتمام

چو بشنید این سخن دستور سرور   بیامد پیش مهر ماه پیکر

حدیث مهر شاه و حال ناهید   سراسر کرد روشن پیش خورشید

۴۳۶۰ بگفتش خسروا دیگر بهانه   ندارد هیچ دخلی در میانه

ملک را روی چون آتش برافروخت   که از تاب غم ناهید می‌سوخت

نظر با مشتری کرد آن نکوفال   بگفت ای برسعادت صحبتت دال

دراین معنی که آصف می‌زند رای   چه بیند مصلحت رایت بفرمای

بگفتش مصلحت در کار یاری   از آن کس جو که دارد اختیاری

۴۳۶۵ من اکنون ای پری پیکر کجایم   که راه مصلحت کس را نمایم

مرا کی اختیاری بود در کار   که تا باشد کنون ای دلربا یار

چو گل روی ملک زآن قول بشکفت   وزیر مصلحت بین را چنین گفت

که ای واقف بر اسرار معانی   وکیل من تویی آن کن که دانی

۴۳۵۴ ـ هـ: این بیت را ندارد

۴۳۵۵ ـ م ، ک: این بیت پس از بیت بعدآمده

۴۳۵۶ ـ م : حلّ عقدش

۴۳۵۹ ـ م : یکایک کرد

۴۳۶۵ ـ هـ: پیکر کجاام

گفتار در عروسی کردن ناهید و مهر*

وزیر آمد به پیش شاه دلشاد ز رای مهر کیوان را خبر داد
۴۳۷۰ ملک را خاطر از شادی طرب کرد هماندم فیلسوفان را طلب کرد
که تا گیرند از اختر شماری کنند از بهر پیوند اختیاری
قران کردند با هم اهل تنجیم بیاوردند اسطرلاب و تقویم
نظر در هیأت اجرام کردند زمان را احتیاط تام کردند
به فرّخ طالع و فال همایون به روز اختیار و وقت میمون
۴۳۷۵ نجوم آسمان دین نشستند مه و ناهید را کابین ببستند
زمین را جیب گشت از جوهر و در چو دامان و کنار بحر و کان پر
ملک فرمود تا بر رسم و آیین هماندم شهر را بستند آیین
عروس آسا بپوشیدش سراسر به دیبای حریر و زیور و زر
در و دیوار از انواع تزیین بیارایند چون بتخانهٔ چین
۴۳۸۰ به هر سو گوهر و زر برفشانند به هر جا مطرب و چنگی نشانند
ز آرایش چنان شد کوی و برزن که در فصل بهاران باغ و گلشن
سواد شهر از دیبای صدرنگ شده رشک نگارستان ارژنگ
شده سور بلد زآن سور عالی چو حصن آسمان غرق لآلی
[ملک در شهر سوری کرد بنیاد که نام خلد مردم را شد ازیاد]
۴۳۸۵ در ایوان جمع شد خلق جهانی برِ هر فرقه گستردند خوانی
به هر سو مطربان بلبل آواز نوای ارغنونی کرده برساز
بشد مشّاطه پیش ماه دلجوی که تا او را بیارایند به صد روی

---

* م: گفتار در عروسی ناهید با مهر ـ هـ: گفتار در عروسی ناهید ـ ک: گفتار در عروسی ناهید و مهر ـ در م، هـ، ک: عنوان پس از بیت بعد آمده

۴۳۷۱ ـ هـ: اختر را شماری
۴۳۷۷ ـ م: بستند آذین
۴۳۷۸ ـ هـ: عروس آسا بپوشندش هـ: زرّ و زیور
۴۳۸۲ ـ م: ارتنگ، ک: ارزنگ
۴۳۸۴ ـ بیت از: م، ک

به پیش آن جمال و حسن و رخسار   دو دست نقشبندش مانده از کار

به خود گفتا که ای بیعقل خودرو   کس آراید چنین رویی زهی رو

۴۳۹۰ نگار آندم که دید آن ساعدو دست   به نقش دلربا خود را براو بست

به ریو و رنگ نقشی چند بنمود   که تا ز آن دست بوسی چند بربود

چو بردست نگارین بوسه دادش   برفت از دست و در پا اوفتادش

چو بر مشّاطه گشت این نقش ظاهر   برآن طاووس نقشین گفت در سر

که ای هم پشت پایی هم از آن دست   چه نقش توست بوسیدن چنان دست

۴۳۹۵ کیی ای دستکار شوخ رعنا   که سایی آن صنم را روی برپا

به صد سرشانه کردش دستیاری   چو شد با زلف او در شانه کاری

چو داد آن دلربایش جای برسَر   از آن منصب برآمد گشت و سرور

ره سودای مویش برگرفتی   به پایان بردی و از سرگرفتی

چو شد فارغ ز شانه شاخ شانه   برآمد دود سودا از زبانه

۴۴۰۰ به دستان طرّه‌اش را تار برتافت   خم گیسوش را در یکدیگر بافت

نهادش بر دو مشکین قوس و سمه   کشیدش در دو ترک مست سرمه

چو رنگ و سمه در ابروش پیوست   زغم قوس قزح را پشت بشکست

چو لون سرمه شد با نرگسش یار   سیه شد خانهٔ دلهای بیمار

از آن پس با رخ آن ماه طنّاز   شعار رویکاری کرد آغاز

۴۴۰۵ فراز آورد سرخاب و سپیداب   که تا مالد برآن گلبرگ سیراب

چو افتادش نظر بر حسن آن رو   خجل شد زآن رخ زیبا به صدرو

بگفتا خون بریزادش چو غازه   که ساید غازه برگلنار تازه

۴۳۸۸ ـ م ، ک: ماند از کار   ۴۳۸۹ ـ هـ: خودروی ـ زهی رو

۴۳۹۰ ـ م : به نقشی دلربا خود را در و بست   ۴۳۹۲ ـ هـ: برپا

۴۳۹۳ ـ م ، هـ: بدان؛ م : طاوش (!) ؛ اساس، م ، هـ: طاوس؛ متن از ک

۴۴۹۵ ـ م :ک بوسی آن نگار شنگ را پا؛ هـ ، ک: روی در پا؛ ک: کنی ای دست کار شوخ رعنا

۴۳۹۹ ـ م : چو فارغ شد زمویش شاخ شاه، م: زبانه(!) ؛ک : فارغ ز سار شاخ

۴۴۰۰ ـ م : طرّه‌اش تار (!) ک : باز برتافت   ۴۴۰۲ ـ م ، هـ: قوس و قزح

۴۴۰۴ ـ م : وزان پس   ۴۴۰۵ ـ م : سفیداب

۴۴۰۶ ـ م ، ک : روی ـ روی

سپیدش باد چشمان از سیه‌آب   که بر روی قمر مالد سپیداب

چو در اوج کمال حسن دیدش   برای چشم بد نیلی کشیدش

۴۴۱۰ چو سروش یافت بالای بغلطاق   به فرقش سرفرازی کرد بغتاق

ز گوشش قیمتی شد گوشواره   ز دستش دستگاهی یافت یاره

به گوهر کردی اینش گوشداری   به زر می‌کردی آنش دستیاری

به عشق گوش او این شد معلّق   به حکم دست او آن شد مطوّق

بر سیمین او می‌کرد سینه   به صفوت بر طلای عنبرینه

۴۴۱۵ چو بودش‌بوی آن زلف چو شستش   به گردن زآن همی آورد دستش

چو دولت‌دادش آن سر رشته در دست   به رشته خویش را بربازویش بست

درآمد با در و یاقوت خاتم   برای دستبوسش کرد قدخم

چو با انگشت آن مه گشت واصل   یسار و دستگاهی کرد حاصل

به صد دستش به هرجایی ستودند   چو ماه نو به انگشتش نمودند

۴۴۲۰ چو داد آن دولت پیروزیَش دست   مربّع برفراز دست بنشست

چو شد در حجرهٔ چرخیّ والا   عروس تازه روی مهد عذرا

پریرخ را به سوی حجله بردند   به حوری تخت جنّت را سپردند

نوای مطربان شد تا برافلاک   بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک

بتان در رقص بربانگ نی و دف   چو سروناز برپا نخل برکف

۴۴۲۵ به سوی آن گل سوری شبستان   ز نخل و سرو سیمین چون گلستان

بنات آنجا چو پروین جمع گشته   ز تاب روی رشک شمع گشته

ز قصر چرخ ابکار ستاره   برون آورده سر بهر نظاره

فلک را جامهٔ گلریز دربر   طبقهای نثار آورده برسر

گرفته زهره چنگ خویش در چنگ   به سوی پردهٔ مه کرده آهنگ

۴۴۰۸ ـ م : سفیدش باد ـ هـ: سفیدش چشمشان؛ م: چشم از زحمت آب ـ م: مالد سفیداب

۴۴۱۰ ـ م ،ک: ز سروش ؛ هـ: تافت بالای؛ هـ ،ک: بغلتاق ـ مصراع دوم اساس: قیاق(؟)، م : سرفرازی کرد بغطاق، هـ: بیتاق (تبیاق) متن از: ک (توضیح: در لغت‌نامه دهخدا ذیل بغتاق معادلهای: بغطاق، بغلتاق، بغلطاق آمده و مصراع دوم همین بیت به نقل از فرهنگ رشیدی به نام محد عیّار(!) درج گردیده است.)

۴۴۱۶ ـ م ،ک ، هـ: برگردنش

۴۴۱۷ ـ م ، هـ ،ک: با زر و یاقوت

۴۴۱۸ ـ هـ: به بازو دستگاهی

۴۴۲۸ ـ ک: فلک را جامهٔ

۴۴۳۰ زمین از شمع کافوریّ و فانوس — در آن شب آسمان را برده ناموس

شده از بوی مشک و عود و عنبر — ملایک را مشام جان معطّر

طلب کردند خسرو را که بشتاب — وصال یار شیرین کار دریاب

روان از پیش کیوان مهر فرّخ — برون آمد چو گل سرخ از فرح رخ

چو مه بر جبهه اکلیلی گهر پوش — چو گردون جامهٔ زربفت بردوش

۴۴۳۵ به‌گردش چون کواکب روشنان جمع — پس و پیشش همی رفتند با شمع

گرفته مشتری را دست بردست — ز جام وصل روی یکدگر مست

به دستی دیگرش نارنجی از زر — مجوّف لیک پر از مشک و عنبر

نطاقی بسته آن سرور چو گردون — مرصّع با زمرّد درّ مکنون

ز زلفش حلقه در گوش اوفتاده — ز جعدش شعر بردوش اوفتاده

۴۴۴۰ گهر کردند چندانی نثارش — کزو بودی به دشواری گذارش

همی شد تا در مشکو خرامان — کشان بر لولو شهوار دامان

درون شد دید فردوسی پراز حور — زعکس رویشان آن قصر پرنور

شبستان زآن بتان مجلس افروز — دریده جیب صبح و قرطهٔ روز

ز رشک آن نگاران نگارین — شده رنگ از رخ بتخانهٔ چین

۴۴۴۵ ببسته جمله‌ای چون چرخ والا — سراپا غرقه در لولوی لالا

نهاده تخت زرّین مرصّع — چو بت رویی که بنشیند مربّع

نشسته برسر آن تخت شاهی — چو برتخت زمرّد رنگ ماهی

چو جوزا برگرفت آن حجله از پیش — زحیرت مهر شد بیگانه از خویش

نگاری دلفروزی دید چون حور — نشسته برسریری سر بسر نور

۴۴۵۰ جمالی در کمال دلربایی — به خوبی آیت لطف خدایی

نگارین پیکری حوری مبرقع — دلآرا صورتی ماهی مقنّع

شکسته مهر را بازار رویش — کشیده مشک را در حلقه مویش

چو گل در برقبای آل زرکار — چو مه با گرد رویی درّ شهوار

۴۴۳۲ ـ ه: وصال لعل یار شیرین دریاب (ا) ک: شیرین لعل

۴۴۳۶ ـ اساس: گرفته مشتری را مشتری دست بردست ـ ک: دست در دست

۴۴۳۸ ـ اساس: در و مکنون، متن از: م، ه، ک — ۴۴۴۸ ـ م: چو دایه، ه: چو حورا

مطوّق گردنش از مشک ادفر   معلّق غبغبش از سرو کشمر

۴۴۵۵ شکر از رشک لفظش مانده در تنگ   عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

دهانش بر شکر دندان نموده   به عالم هیچ از آن خوشتر نبوده

ز رشک بوی آن گیسوی مشکین   دریده پوست برخود نافهٔ چین

برش کاو برده آب سیم ساده   بجز پیراهنش تن در نداده

بنامیزد بتی چون خرمن گل   تجمّل از جمالش با تجمّل

۴۴۶۰ به غایت لقمهٔ بکر رسیده   بدو آسیب دندان نارسیده

بتان تازه رخ را دایه حالی   برون آورد تا شد خانه خالی

به فال سعد براورنگ شد مهر   مقارن گشت با ناهید گلچهر

چو در ماهیّت رویش نظر کرد   ز عقل و هوش او از جمله شد فرد

بدید او جوهری از نوع انسان   ولی جسمش مرکّب از دل و جان

۴۴۶۵ رخش آن مظهر نور تجلّی   به معنی صورت جان را هیولی

دهانش بروجود جوهر فرد   دعاوی از کلام اثبات می‌کرد

لبش آن معدن یاقوت رخشان   نباتی جانفزاتر زآب حیوان

ز رویش بر وجود دور آیات   تسلسل در دو زلفش کرده اثبات

میانش از عدم هستی نموده   وجود ممکنش مدرک نبوده

۴۴۷۰ حکیمان را زحسن بی‌تناهی   نموده هیأتش صنع الهی

رخی چون ماه در تدویر رخشان   چو خطّ استوا قدّش خرامان

چو در اوج شرف شد مهر صاعد   شدش با ماه میل قرب زاید

چو زاید شد صعود از ارتفاعش   همی جست اتّصال و اجتماعش

به بهتر ساعتی از یمن طالع   قران مهر با مه گشت واقع

۴۴۷۵ چو استعلا و اوج افتاد با مهر   حضیض آمد نصیب ماه گلچهر

۴۴۵۴ ـ ک : اذفر
۴۴۵۸ ـ م : تنش، بجز با پیرهن
۴۴۵۹ ـ م ،ک: بنامیزد تنی
۴۴۶۰ ـ هـ: بکرو رسیده، ک: بکری رسیده
۴۴۶۳ ـ م، ک: زعقل و هوش و نفس و روح شد فرد
۴۴۶۸ ـ هـ: کرد اثبات
۴۴۷۰ ـ هـ: بی‌تباهی، اساس: حسن بی‌تپاهی (بدون نقطهٔ حرف دوم) متن از: م ،ک
۴۴۷۳ ـ م ، هـ ،ک: صعود و ارتفاعش ـ م: اتصال اجتماعش
۴۴۷۴ ـ اساس: مه و گشت، متن از: م، ک ـ هـ: از این بیت تا ۴۵۰۷ را ندارد

در آن وقت مبارک چشم بد دور / قرانی آنچنان نورٌ علیٰ نور
به گاه اجتماع ماه و خورشید / چو بر تحت‌الشعاع مهر ناهید
نشاند از استقامت تیر را پر / که تا تحویل کرد اندر دو پیکر
شد آن دم دامن ناهید پرخون / چو در شام از شفق دامان گردون
۴۴۸۰ بسر می‌گشت میل شه شب داج / همی زد نقطه‌ای برتختهٔ عاج
طریقی با فرح بگرفته در پیش / شده جویای مطلوب دل خویش
بیاض و حمره با هم ضرب می‌کرد / وزآنجا اجتماعی حاصل آورد
بدان شکل از بیاض ماه چهره / تولد کرد در دم شکل حمره
عمودی از مثلّث کرده قایم / پی شکل العروس آن شاه عالم
۴۴۸۵ بر آن دعوی چو محکم داشت برهان / به پیشش حلّ آن مشکل شد آسان
دوبار آور نهال از بخت عالی / به هم پیوسته در دیبا نهالی
دو سیمین سرو درهم گشته پیچان / تو گفتی در دو قالب بود یک جان
به یک جا دست در آغوش کرده / شراب زندگانی نوش کرده
گهی شکّر ربودی شاه از ماه / گهی مه می‌زدی بر پستهٔ شاه
۴۴۹۰ به هم پیچیده پاها لام اَلِف وار / اَلِف با کاف کوفی رفته در کار
کشیده یکدگر را تنگ در بر / محبت در درون و شور در سر
همی خوردند نوشین باده آن شب / زجام لعل یکدیگر لبالب
ز ذوق آن نباتی جام جلّاب / بیفتادند یک دم در شکر خواب
عروس آفتاب خوب رخسار / چو زاین نیلی تتق بنمود دیدار
۴۴۹۵ پری پیکر سوی حمّام شد چست / سروتن را به آب زندگی شست
برون آمد از آن خلوت دگربار / به خلوت ساز عشرت کرد با یار
همی بود اینچنین یک هفته با ماه / به هشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد / ز وصل یار و قرب دوست دلشاد
روان با مشتری شد سوی کیوان / ز قدرش قدر عالی یافت ایوان

۴۴۷۷ ـ م ، ک : چو شد تحت الشعاع
۴۴۸۴ ـ م ، ک : کرد قایم
۴۴۸۵ ـ اساس: کلمهٔ سوم بیت ناخواناست؛ متن از: م ، ک
۴۴۹۳ ـ م ، ک : با شکر خواب

۴۵۰۰ ملک چون دیدشان از صدر برخاست / به انعام و تواضعشان بیاراست
امیران ملک از هرکناری / همی کردند برخسرو نثاری
به مدحش گوهر الفاظ سفتند / مبارک بادش از هر سوی گفتند
چو آن زیب و شکوه کاخ و ایوان / دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بازش در سرافتاد / روان برپای شد چون سرو آزاد
۴۵۰۵ اجازت خواست و آمد پیش دلدار / دگر ره رفت با محبوب در کار
ز وصل عاشق و دیدار معشوق / همی زد عیش را بر چرخ منجوق
در آن حالت که خسرو عیش‌می‌کرد / ز جام وصل شیرین باده می‌خورد
به خلوت مشتری بودی نشسته / بکلّی در به روی غیر بسته
خیال یار را بنشانده در پیش / ز رویش کرده روشن دیدهٔ خویش

گفتار در استجازهٔ مهر در رفتن به مملکت خود*

۴۵۱۰ براین احوال چون بگذشت ماهی / ملک یک روز وقت چاشتگاهی
به شادی کرد رو در روی ناهید / به یک جا مجتمع چون ماه و خورشید
درونش کرد ناگه از پدر یاد / ز چشمش چشمه‌های اشک بگشاد
چو افتاد از پدر با حال مادر / فتادش از غم دل جان برآذر
چو زآنجا خاطرش سوی وطن شد / درونش از عنا بیت الحزن شد
۴۵۱۵ زآه و ناله‌اش ناهید بگریست / بگفت ای جان من این ناله از چیست
جوابش دادکای جان و جوانی / چه گویم وربگویم خود ندانی
چه دانی حال ما ای نوردیده / به عمر خویش مکروهی ندیده
ز حالم شمّه‌ای گر گوش داری / یقین دانم که برمن رحمت آری

۴۵۰۹ ـ م ، ک : زنورش کرده
* م : گفتار در استجازت مهر ـ ﻫ : گفتار در استجازهٔ مهر ـ ک: گفتار در استخارهٔ مهر
۴۵۱۱ ـ م ، ﻫ ، ک : به شادی کرده . ۴۵۱۲ ـ ﻫ : از پذر یاد
۴۵۱۳ ـ ﻫ : پذر با حال مادر

بدان ای در نکویی غیرت حور / که شاه دار ملک فارس شاپور
۴۵۲۰ کنون گشتستت از دور زمان پیر / شدست از جور چرخش چون کمان تیر
شکفتش یاسمن برجای سنبل / گرفتش برگ خیری دامن گل
برون آورده چرخش پنبه از گوش / ندا کردش که در ساز سفر کوش
چو کردش چرخ گردان پنبه‌کاری / گسستش رشتهٔ امیّدواری
نشستش برف در باغ جوانی / فسردش در تن آب زندگانی
۴۵۲۵ سپهر از باددی برد آب کشتش / برات خرّمی بر یخ نوشتش
کنون در فرقت یکدانه گوهر / یقین از اشک چون بحرش بود بر
مپرس از حال آن بیچاره مادر / که زد هجران او آتش به ما در
گرفته گونهٔ کافور مشکش / شده سرو روان چون چوب خشکش
شکنجش رفته بیرون از خم موی / همه چون بخیه‌اش افتاده برروی
۴۵۳۰ دوتا و خشک نالان گشته چون چنگ / به سوی راه رحلت کرده آهنگ
دم برد العجوزش برده از کار / زدستانش چو زال از بهمن افگار
چو خورشیدش به وقت شام رخ زرد / چو صبح از اشتیاق مهر دمسرد
معیّن چشمش از دیدار من دور / بود خونبار و از خواب و خرد دور
غم شهر و وطن را خود چه گویم / که از یادش بسر غلطان چو گویم
۴۵۳۵ گدایی در غریبی گر بود شاه / زند هر شام از هجر وطن آه
که گل را بستر پرخار برشاخ / بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ
ز تاب سینه‌ام سندان شود نرم / ولی با شه نیارم گفتن از شرم
در این باب ار تو تدبیری توانی / که این معنی به گوش شه رسانی
بود ای جان که پیش از مرگ یک بار / رسانم باز دیداری به دیدار
۴۵۴۰ تو نیز ای سرو باغ نازنینی / هوای کشور ما را ببینی

۴۵۱۹ ـ هـ، ک : ملک پارس
۴۵۲۰ ـ م، ک : از دور چرخش
۴۵۲۱ ـ هـ: بر زلف سنبل
۴۵۲۲ ـ م، هـ، ک : برون آورد ـ م، ک: دهرش
۴۵۳۰ ـ م، هـ، ک : خشک و نالان
۴۵۳۳ ـ اساس: «بود خونبار و از خواب و خرد دور»؛ التزام خرد برای چشم مستبعد به نظر می‌رسید و نیز تکرار قافیه پیش می‌آمد، نسخه بدل م و ک به متن برده شد، هـ: بود خونبار و دور از خواب و خور دور (!)
۴۵۳۵ ـ م، گر شود شاه ـ م، ک : هر شامی
۴۵۳۶ ـ اساس، هـ: چو گل؛ متن از: م، ک

چو با ناهید این معنی بیان کرد / ز نرگس چشمه‌ها برگل روان کرد

برآمد از دل ناهید فریاد / ز سوز گریه‌اش درگریه افتاد

بگفت ای مایهٔ شادی مخور غم / که من با خسرو و بانو همین دم

به تدبیری که دانم ای دلآرام / رسانم این دعاوی را به اتمام

۴۵۴۵ مرا جز کامت ای دلدار همدم / نباشد هیچ مقصودی به عالم

کنون برهر طریق و رسمی ای جان / که می‌گردی روان چون مهر تابان

چو تن با جان به فرمانت روانم / چو سایه در پیت بیجان دوانم

ملک شد شادمان از قول دلدار / بگفتش کار را باش ای نکوکار

ز پیش مهر پیش شاه شد ماه / حدیث مهر روشن کرد برشاه

۴۵۵۰ چو شاه از مه پیام مهر بشنید / رخش را از ملالت رنگ گردید

زمانی سرفکند از فکر درپیش / چو ماری کنده سر پیچید برخویش

چو از ناهیدِ مَهرو شمسه‌بانو / شنید این ماجرا زد دست بر رو

که عالم من به دیدار تو بینم / مباد آن دم که بی‌رویت نشینم

ملک بعداز زمانی سر برآورد / خروشان رخ به سوی دختر آورد

۴۵۵۵ که ای سرو روان و میوهٔ دل / چه سازم چارهٔ این کار مشکل

محبت گویدم گر هوشیاری / چرا محبوب خویش از کف گذاری

مروّت گویدم کای شاه عادل / ببخشا بردل شاپور بیدل

در این معنی بسی اندیشه کردم / مروّت را شعار خویش کردم

در این سودا توقّع سود بودم / فلک سرمایه نیز از کف ربودم

۴۵۶۰ مراد خویش را از دست دادم / به صبر و نامرادی دل نهادم

کنون برگرد و با مهر پریوش / بگو تا خاطرش گردد زماخوش

به سوی مهر شد ناهید دلشاد / ز قول شاه کیوانش خبر داد

۴۵۴۱ ـ هـ: معنی بیان کرد ـ گل بیان کرد — ۴۵۴۲ ـ م، هـ، ک: در گریه افتاد

۴۵۴۶ ـ م: در هر طریق ـ م، ک: طریق و سمتی — ۴۵۴۷ ـ هـ: فرمانت روانم ـ دوانم

۴۵۵۸ ـ کذا در اساس ـ هـ: اندیش کردم ـ م، ک: شعار و پشه

۴۵۵۹ ـ هـ، ک: توقع بودم سودم ـ این بیت در م و ک پس از بیت بعد آمده

چو از ناهید مهر این قول بشنید گرفتش در بر و لعلش ببوسید
بگفتش روح می‌بخشد دهانت که دایم کامران بادا زبانت

صفت ترتیب کیوان جهت مهر و ناهید*

۴۵۶۵ چو بیرون رفت ناهید از برِ شاه شهنشاه از پی ترتیب آن ماه
زگنج جدّ و آبا قفل بگشاد جهان را نام قارون برد از یاد
برون آورد از و جوهر به خروار کشیدن داد سیم و زر به خروار
ز دیباهای چینی تخت برتخت زمین افکند در بر رخت بر رخت
به زیر بار اثقال از تجمّل نمانده گاو و ماهی را تحمّل
۴۵۷۰ هزار از اشتران کوه تمثال همه زرّین درآی و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکّل یکایک بردبار و پرتحمّل
همه صاحب طریق و کار کرده به دوش از بهر صاحب بار برده
همه با یکدیگر پیوند کرده به یکدیگر به منزل بار برده
دلیل خویش را در پی فتاده به هر راهیش پی‌درپی نهاده
۴۵۷۵ چوعاشق باخروش وجوش و سرمست زمام خویشتن را داده از دست
سرافرازان خوش رو همچو گردون دوان دایم به گرد کوه و هامون
همه گردنکش و جنگیّ و بازور میان صف زمستی جلمه در شور
چو آتش خارخوار و سرکشنده ولی چون باد در صحرا رونده

۴۵۶۳ ـ م ، ک: این مژده بشنید
* م : صفت ترتیب که شاه کیوان جهة مهر و ناهید فرمود ـ هـ: ... جهت ناهید فرمود ـ ک: ... صفت ترتیبی که شاه کیوان فرمود کردن جهت مهر و ناهید
۴۵۶۷ ـ م ، ک : سیم و زر به انبار
۴۵۶۸ ـ م ، هـ : افکنده
۴۵۶۹ ـ م ، ک : اثقال تجمّل، ـ هـ: ایشان از تجمل
۴۵۷۰ ـ هـ ، ک : زرین در او سیم
۴۵۷۲ ـ م : همه ز اهل طریق و؛ همه با هم به منزل؛ پس از بیت بعد آمده
۴۵۷۴ ـ م ، ک : پی بر پی نهاده؛ پس از بیت ۴۵۷۸ آمده
۴۵۷۸ ـ اساس: خوار خار متن از: هـ، م ـ ک : خار و خوار ـ م ، ک : صحرا دونده

مهار از زر به بینی درکشیده ز سیم افسارها بر سرکشیده
۴۵۸۰ فراز پشت هریک مهدی از زر مرصّع کرده از یاقوت و گوهر
هزار اسپ زمین پیمای خوشگام چو گردون یک نفس نگرفته آرام
به وقت حمله برق‌آسا جهنده به گاه پویه چون صرصر دونده
همه برپشت، زین از لعل بسته همه برپای، زرّین نعل بسته
لجام هریک از یاقوت احمر ستام هریک از بیجاده و زر
۴۵۸۵ همه استر همه زرّین سرافسار ز دّر و لعل و سیم و زر پر از بار
هزاری از غلامان خطایی هزاری از کنیزان سرایی
هزار از خادم دلبند هندو همه مشکین عذار و عنبرین مو
مرصّع هودجی چون چرخ خضرا ز درّ درّی و لولوی لالا
به انواع جواهر کرده ترکیب برای ماهرخ کردند ترتیب
۴۵۹۰ به فال فرّخ و سعد و همایون زدند ازشهر چون گل خیمه بیرون
قریب هفته‌ای آنجا نشستند به هشتم بهر رفتن رخت بستند
ملک کیوان پر از خون دیده و دل بشد با آفتاب و مه سه منزل
وزآنجا با دل مجروح غمخور کشید آن هر دو تن را تنگ دربر
وزآن پس مشتری را شد معانق ز مهر دل چو با معشوق عاشق
۴۵۹۵ یکایک همگنان را کرد بدرود زهر چشمی روان بر روی صد رود
به سوی شهر شد با آه و ناله ز ابر دیده باران کرد ژاله
از آن منزل چو کیوان پشت برکرد مه دلجوی رخ سوی ره آورد
مراد و آرزوی خویش با خویش مقاصد حاصل و مطلوب در پیش
به سوی مقصد دل رونهاده سعادت در به رویش برگشاده
۴۶۰۰ چه حالت زآن بود خوشتر به عالم که بعدازانتظار و محنت و غم

۴۹۸۱ ـ م : جهان پیمای
۴۵۸۵ ـ م ، ک : هزار استر، هـ : هزار اشتر ظاهراً هزار برای متن مناسبتر می‌نماید ـ هـ ، ک: ز دّر و لعل و زر و سیم پربار
۴۵۹۰ ـ م ، هـ: به فال فرخ سعد همایون، ک : فرخ و سعد همایون
۴۵۹۳ ـ م ، ک : چون دل، ک: محزون غمخور
۴۵۹۶ ـ م ، ک: کرده ژاله، هـ: کرد و ژاله
۴۵۹۸ ـ م : و را دو آرزوی خویش
۴۶۰۰ ـ هـ: چه حاجت

محبّی بازیابد وصل محبوب ببیند طالبی دیدار مطلوب

فرستادن مهر صبا را با مکتوب پیش پدر*

چو ماه چرخ دلداری به منزل شبانگاهی فرودآورد محمل
فشاند از لعل جان پرور لآلی دوات زر ز جوهر خواست حالی
به مشک آراست روی لوح کافور روان بنوشت مکتوبی به شاپور
۴۶۰۵ سراسر سرگذشت خود چو خامه نمود از حسن خط در ضمن نامه
بشارتنامه چون بنوشت گلرخ صبا را داد و گفت ای پیک فرّخ
ببر این نامهٔ یوسف به یعقوب ره کوی فرح بنما به ایّوب
صبا وقت سحر از جای برجست برای رهروی جان برمیان بست
زمین بوسید حالی در برِ شاه وزآنجا چست روی آورد در راه
۴۶۱۰ همی پویید جان برسر شتابان به سر می‌تاخت در کوه و بیابان
نبودش یک نفس جایی قراری زدی هر دم علم بر کوهساری
بریدی راه وبیره را به تعجیل کشیده خویش را هرلحظه ده میل
شتابان برطریقی می‌دویدی که چشمِ وهم گردش را ندیدی
بدین هیأت که گفتم مدّتی تاخت که تا خود را بدان بوم و بر انداخت
۴۶۱۵ ز گرد راه هنگام سحرگاه بجست اندر سرای شاه ناگاه
دوان شد تا به نزد شاه شاپور به پیشش خاک را بوسید از دور
بگفتش کای بشیر پی‌خجسته عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته‌ام چیست که نتوان بیش از این در هجر او زیست
صبا حالی بشارتنامهٔ ماه برون آورد و کردش عرض برشاه

---

* م، ک: ... پیش شاه شاپور ـ هـ: ... پیش شاپور
۴۶۰۶ ـ هـ: این بیت پس از بیت بعد با جابجایی مصرعها تکرار شده است
۴۶۱۰ ـ م، ک : جان در سر
۴۶۱۲ ـ م، هـ، ک: راه بی‌ره، کشیدی، م، ک: هر طرفه
۴۶۱۶ ـ ک: روان شد
۴۶۱۹ ـ هـ: ببرد اندر حریم حرمت شاه

۴۶۲۰ چو شاهش دید زد چون گل قبا چاک | ز تخت افتاد بیخود بر سرخاک
ملک چون نامه را یکسر فروخواند | تعجّب کرد از آن حالات و درماند
محیّر شد ز قول سرگذشتش | وزآن آهنگ تیز و بازگشتش
پیاپی نامه را می‌کرد اعادت | دمادم حیرتش می‌شد زیادت
صبا را خادمی با نامهٔ ماه | ببرد اندر حریم حرمت شاه
۴۶۲۵ چو مادر نامهٔ فرزند خود دید | ز سودایش چو خط در خود بپیچید
چو بر خواندش ز اوّل تا به آخر | گرفت از بحر چشمش در جواهر
صبا را از نثار لعل و جوهر | تو پنداری که کان و بحر شد بر
بر او از بس که بذل مال کردند | زمین را کیسه مالامال کردند
فشاندندش گهر برسر چو افسر | کشیدندش چو گل در جامهٔ زر
۴۶۳۰ ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست | امیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خطّ نامه خواندند | به نظم و نثر آن گوهر فشاندند
ز دیدار صبا چون گل شکفتند | ملک را چشم روشن باد گفتند
فتاد آوازهٔ این مژده در شهر | تو گفتی شد جوان بار دگر دهر
همی کردند هردم جانفشانی | به جای زر به رسم مژدگانی
۴۶۳۵ شهنشه گنجها را بند بگشاد | به درویش و فقیران سیم و زر داد
زر و سیمی که بود از عهد کاووس | به زندان ابد بندیّ و محبوس
ملک چون نامهٔ فرزند بشنید | برون آوردش از زندان و بخشید

۴۶۲۰ ـ هـ: این بیت را ندارد و به جای آن بیت زیر را دارد که این بیت در موضع خود چند بیت آمده:
چو مادر نامهٔ فرزند خود دید | زسودایش چو خط در نامه پیچید
ـ این بیت در ک و م پس از بیت ۴۶۱۶ آمده و مناسبتر می‌نماید
۴۶۲۲ ـ اساس: کلمه چهارم ناخواناست ـ متن از: م، ک، هـ
۴۶۲۵ ـ م: فرزند را؛ م، ک: در نامه پیچید — ۴۶۲۷ ـ م، هـ، ک: لعل و جوهر
۴۶۲۹ ـ م، ک: جامه و زر — ۴۶۳۰ ـ هـ: اسیران جمع کردند
۴۶۳۱ ـ م، هـ، ک: به نثرش نظم گوهر برفشاندند
۴۶۳۴ ـ م، هـ، ک: همی کردند مردم؛ نسخه بدلها درست‌تر بنظر می‌رسد
۴۶۳۵ ـ م: به درویشان فراوان
۴۶۳۷ ـ م، هـ، ک: چون مژدهٔ فرزند؛ نسخه بدل درست‌تر می‌نماید.

پـی بـرگ و نـثار مـهر یک مـاه　　به تـرتیبی گـران مشـغول شـد شـاه

استقبال کردن شاه شاپور مهر را

بـریدی نـاگـه از راه بـیابان　　بـرِ شـاه جـهان آمـد شـتابان

۴۶۴۰ کـه تـا یک هـفتهٔ دیگـر زِ امـروز　　بـود در شـهر مـاه انـجم افـروز

مـلک فـرمود تـا آیـین بـبستند　　خـود و ارکـان دولت بـرنشستند

بـه تـرتیبی شـدند از شـهر بـیرون　　کـه گشـتی از حسـابش عـقل مجنون

بـدان آیـین سـه روز از شـهر رانـدند　　هـمه ره گـوهر و زر مـی‌فشاندند

چـهارم روز چـون ایـن مـهد زرّیـن　　بـه پـیروزی درآمـد از ره چـین

۴۶۴۵ غـباری از ره تـبت بـرآمـد　　کـه بـویش رشک مشک و عـنبر آمـد

چـو زلف دلربـای یـار پـیچان　　بـه دامـن مشک و عـود و عـنبر افشان

چـو بـاد آن گـرد را بـرداشت از راه　　ز گـرد ره عـیان شـد مـوکب شـاه

در آن صـحرا مـلک گـنجی روان دیـد　　غـلط گـفتم کـه بـحری بـیکران دیـد

بـه زیـر بـار لعـل و دُر مکـنون　　چـه جـای گـاو مـی‌نالید گـردون

۴۶۵۰ چـو آن گـنج روان را دیـد از دور　　زحـیرت گـفت بـا خـود شـاه شـاپور

مگـر دور زمـان آمـد بـه آخـر　　کـه گـنج روی عـالم گشـت ظـاهر

چـو مـهر از دور چـتر شـاه را دیـد　　ز مـهرش خـون دل در رگ بـجوشید

چـو آتش بـاد پـا را گـرم در تـاخت　　چوشد نزدیک شه خود را در انـداخت

مـلک از پشت زیـن بـا چشـم نـمناک　　روان خود را چـواشک افکـند بـرخـاک

۴۶۵۵ گـرفت آن جـان خـود را تـنگ در بـر　　بـبوسیدش رخ و چشـم و لب و سـر

۴۶۳۸ ـ هـ: مصرعها به عکس متن؛ مشغول شد ماه؛ ک : به ترتیبی تمام و در حاشیه گران

۴۶۳۹ ـ اساس: بدیدی؛ متن از: م ، هـ، ک　　۴۶۴۰ ـ م : رسد در شهر

۴۶۴۱ ـ م : آذین بستند

۴۶۴۵ ـ اساس: ره رتبت(؟)، نیز کلمهٔ آخر مصراع نخست ناخواناست ـ متن‌از: هـ، م،ک: غباری ناگهان از ره برآمد

۴۶۴۶ ـ م،ک: مشک بیزو؛ ک: به دامان　　۴۶۵۳ ـ اساس: باد را؛ متن از: م ، هـ، ک

۴۶۵۴ ـ هـ: انداخت برخاک　　۴۶۵۵ ـ م ، ک: لب و چشم و رخ و سر

دو رویه خیل شاه و شاهزاده / شدند از اسپها حالی پیاده
دوان شد مشتری چون باد از راه / که تا بوسد زمین را در برِ شاه
ملک برجست و بگرفتش در آغوش / بگفت ای کرده زهر ظلم من نوش
ز کردار بد خود شرمسارم / زبان عذر بیرایی ندارم
۴۶۶۰ ولی من نیز این شربت چشیدم / به دوش این بار محنت را کشیدم
به ما بهرام داد این آتشین جام / که بادا پر زآتش گور بهرام
اسد با جوهر و با بدر و مهراب / بدادند از رخ و لب خاک را آب
ملک رخسار یک یک را ببوسید / ز روی مهر و شفقتشان بپرسید
وزآنجا شد روان تا بنگه مهر / گرفته دست فرزند پریچهر
۴۶۶۵ تعجّب کرد از آن اسباب بیحد / تحیّر یافت زان اجناس بیعد
بیامد همچنان تا مهد ناهید / چو سوی خانهٔ خورشید ناهید
چو آمد شاه پیش هودج زر / جهانی دید آموده به گوهر
بفرمود آنگهی تا برنشستند / به سوی راه شهر احرام بستند
در آن مرز و حوالی چون رسیدند / زمین را سربسر پرخلق دیدند
۴۶۷۰ به استقبال شاه و شاهزاده / بزرگ و خرد رخ بر ره نهاده
نثار و هدیه‌ها آورده با خویش / به قدر خود ز منعم تا به درویش
نوای مطربان بر چرخ رفته / زمین چون آسمان در چرخ رفته
همی آمد ملک شاپور باپور / دو چشم از عارض آن حور بانور
به دست آورده خاتم را سلیمان / خضر پی‌برده سوی آب حیوان
۴۶۷۵ به خسرو باز تخت خود رسیده / دگر شاپور ملک خویش دیده
به فال سعد چون در شهر راندند / سران در پایشان گوهر فشاندند

۴۶۵۶ ـ هـ، ک: از اسب خود؛ م: اسپ خود
۴۶۵۹ ـ اساس: در مصرع نخست دو کلمهٔ آخر ناخواناست. متن از: م، هـ، ک
۴۶۶۰ ـ م، هـ، ک: من نیز ازین شربت ۴۶۶۱ ـ هـ: آتش جام
۴۶۶۲ ـ اساس: کلمهٔ آخر بیت ناخوانا؛ متن از: م، هـ، ک
۴۶۶۶ ـ م، ک: خانهٔ بهرام
۴۶۶۷ ـ م، ک: مصرع دوم، به دامان ریخت بروی لعل و جوهر ـ هـ: این بیت را ندارد
۴۶۷۰ ـ م، ک: رخ بیرون نهاده ۴۶۷۳ ـ هـ، ک: پرنور

چو کرد آن ماهرخ منزل در ایوان — خروش مرحبا شد تا به کیوان
چو مادر دید روی خوب فرزند — چو موی آشفته سر در پایش افکند
گرفتش تنگ در بر چون دل ریش — نشاندش همچو دل درپهلوی خویش
۴۶۸۰ ز روی یوسف فرخنده سیما — جوان شد بار دیگر چون زلیخا
برون آمد ز زرّین مهد ناهید — شد اندر پردهٔ اطلس چو خورشید
چو بانو دید آن رخسار و بالا — که بود از لطف و صنع حق تعالی
ز حسن صورتش حیران فروماند — به پای انداز او گوهر برافشاند
ملک چون دید روی جانفزایش — بداد آن لحظه گنجی رونمایش

سپردن شاه شاپور مملکت را به مهر و وفات یافتن*

۴۶۸۵ پس از یک هفته جشنی ساخت شاپور — نهاد افسر به شاهی بر سرپور
چو تخت سلطنت را زیب و فر داد — در انصاف و دست عدل بگشاد
شدند از فّر تختش تخت و افسر — چو چرخ مهر عالی قدر و سرور
مه نو مشتری را کرد اشارت — که کردم برتو تفویض وزارت
[ترا امروز موروثیست این کار — که خواهد جز تو بود آنرا سزاوار]
۴۶۹۰ جوابش داد کای شاه یگانه — به حکمت هم زمین و هم زمانه
بدان کز بنده جز نامی نماندست — دلم دامن به عالم برفشاندست
وزارت را دها و عقل باید — ز حیرانان و مجنونان چه آید
ملک دانست کز سودای دلبر — به تخت سلطنت نآرد فرو سر

۴۶۷۹ ـ م : چون دل خویش؛ ز وصلش بست مرهم بردل ریش
۴۶۸۰ ـ هـ: ز روی فّرخ — ۴۶۸۲ ـ م : لطف صنع، ک: صنع لطف
* م : سپردن شاه شاپور و سپری شدن حال وی بعداز تسلیم تخت سلطنت به مهر ـ هـ: سپردن شاه شاپور تخت را به مهر و سپری شدن شاه‌شاپور ـ ک : گفتار در سپردن سلطنت شاه شاپور به مهر و وفات شاپور
۴۶۸۵ ـ هـ: برسر نور ـ م،هـ: فّربختش؛ ک: فّروبختش — ۴۶۸۹ ـ بیت از : م ، ک
۴۶۹۲ ـ اساس و م ، هـ، ک: ذها، اما این واژه مناسب مقام نیست
۴۶۹۳ ـ م ، هـ، ک: به تاج و سلطنت

بگفتش حاکمی آن کن که خواهی — که داری بر سرم فرمان شاهی

۴۶۹۵ چو زد با مشتری این داستان مهر — به سوی خلوت آورد آن جهان چهر

به خلوت با خیال یار می‌ساخت — نهان زاغیار با وی عشق می‌باخت

شدی هر روز یک نوبت برِ شاه — بدیدی یک نفس دیدار دلخواه

دگر ره راه خلوت برگرفتی — حساب انزوا از سرگرفتی

برین بگذشت چندی چرخ دوّار — ملک شاپور ناگه گشت بیمار

۴۷۰۰ سوار جان شکار مرگ در تاخت — به تیری شرزه شیری را درانداخت

ملک زد جامه‌های خسروی چاک — فکند از سر کیانی تاج برخاک

به رسم خسروان باستانی — نهادش نعش در مهد کیانی

شدند ارکان دولت یک بیک جمع — ز سوز سینه غرق دمع چون شمع

به صد زاریش سوی خاک بردند — به صاحب آن امانت را سپردند

۴۷۰۵ چو روزی ده براین حالت برآمد — سمند عمر بانو در سرآمد

مرافق شد به رفتن با شهنشاه — موافق گشت با همخوابه در راه

ملک را در فراق و سوک مادر — فتاد از غصه و غم جان برآذر

ز هجران پدر اندوه می‌خورد — فزودش سوز مادر برسر درد

ببردش با خروش و جوش و افغان — چو گنجش کرد زیر خاک پنهان

۴۷۱۰ جهان را نیست جز کاری از این بیش — که ریزد خون هر پروردهٔ خویش

به مهر اوّل نشاند برکنارش — به قهر آخر کند چون خاک خوارش

کهن گرگیست گیتی آدمیخوار — که شیران گشته‌اند از زخمش افگار

دو چشم اعتبار ار برگماری — ببینی در جهان بی‌اعتباری

برون بر رخت از این ایوان ششدر — بگردان راه از این ثعبان نه سر

۴۷۱۵ ابا کن از ابای مطبخ دهر — که هست آلوده با پالوده‌اش زهر

کجا گردی ز نیل چرخ سیراب — که همچون رود بربط هست بی‌آب

۴۶۹۵ ـ م : آن داستان

۴۶۹۹ ـ ک: بذین بگذشت، هـ: ازین بیت تا پایان ۴۷۱۱ را ندارد

۴۷۰۰ ـ م ، ک: بینداخت

۴۷۰۲ ـ م : نهادش نقش

۴۷۰۶ ـ م : موافق شد ـ مرافق گشت

۴۷۱۵ ـ م : اباء مطبخ، ک: انای مطبخ ـ آلودهٔ پالوده

در ایــن نــه پــرده سازی بانوا نیست / وز او حــاصل بـجز رنج و عنا نـیست
در ایــن ویــرانــه تــا بـتوان مــبر رنج / کــه ایـنجا سر بسر ماراست بـی‌گنج
کــه بــود اینجا دمـی ضحّاک ای یـار / کــه بــرنآمد دمــارش از دم مــار
۴۷۲۰ دم ایـــن قــحبهٔ پــیروزه چــادر / ربـود از دست سـنجر تـخت و افسـر
در ایـــن مــیدان نــاهموار غــبرا / سکـــندر خــورد اسپ عــمر دارا
مکــن بــرکام فــخر و تکـیه بـرگاه / کـه خـواهـی دور شـد ناکـام ناگـاه
چـو آتش گـر کشی سر سوی افلاک / بـمیری عــاقبت بـیچاره بـرخـاک
چــو تـیر عـمر بـیرون رفت از شست / بــباید تــیر غــفلت دادن از دست
۴۷۲۵ بــه سـودا و حـیل زایـن روز بـازار / زیــان و صــرف را امــروز بــازآر
در ایـن مـیدان کسـی زد گـوی دولت / کـه زد در مـلک معنی کـوس عـزلت
چه خوش گـفت آن حکـیم جـلد مـاهر / کــه اقــلیم ســخن را بــود بـاصر
تو عـزلت جـوی و دور از انـجمن باش / رفـیق خـویشتن هـم خـویشتن باش
ز عــصّار ایــن ســخن بپذیر و بشتاب / درِ خــلوتسرایــی زن بــه هـر بـاب
۴۷۳۰ چـو او دامـن ز عَـمرو و زَیْـد درچـین / بــه کــنج عــافیت آسـوده بـنشین
کــه مـردم در وفـا چـون چـرخ هـیچند / چــه جــای هــیچ مــارپیچ پـیچند
از او ایـــن قــطعه را بــریاد مـی‌دار / روانش را بــه تـحسین شـاد مـی‌دارد

قطعه*

مــجو «عـصّار» مـهر از طـبع مـردم / کــه گُــل هـرگز ز شـورستان نـخیزد
وفــا از صــورت بــی‌معنی خــلق / چــو از صـورت مـلایک مـی‌گریزد

۴۷۱۷ ـ م ، ه ، ک: حاصل غنایی بی‌عنا نیست
۴۷۲۰ ـ م : قهبهٔ
۴۷۲۲ ـ م :که خواهی زین دو شد ه،ک:کام و ناگاه
۴۷۲۵ ـ م ، ک: صرف وی
۴۷۲۶ ـ م ، ک: زد آن کس گوی دولت
۴۷۲۷ ـ م ، ه ، ک: بود ناصر
۴۷۲۸ ـ ه: رفیق خویش را هم
۴۷۳۰ ـ ک: زید وعمرو، اساس و ه: عمر و زید، متن‌از: م
* م ، ه ، ک: عنوان قطعه را ندارد

۴۷۳۵ بــه غــربال فـلک بـر فـرق اینها / قــضا جــز مکــر و غــدّاری نَـبیزَدْ
به مهر آن را که نیکی بیش خواهی / بــه کـینت هـر زمـان بـدتر سـتیزد
چو اشک آن را که سازی جای در چشم / اگــر دســتش دهـد خـونت بـریزد

گفتار در وفات مهر و مشتری و ناهید

بــیا بشــنو زمــن گــر هـوشیاری / کـه اهـل عشـق چـون کـردند یـاری
کـه تـا چـون سوی معنی راه‌جـویی / بـه شـهوت پـیشگان عـاشق نگـویی
۴۷۴۰ نگــردد جـمع هشـیاریّ و مسـتی / چـنان چـون عشـق بـا شـهوت پرستی
اگـر خـواهـی کـه ایـن معنی بـدانـی / نگــه کـن تـا بـه صـورت وانـمانی
که هرکس کاو به‌صورت گشت پابست / کــجا او را چـنین مـعنی دهـد دست
بسـی کس عشـق را کـردست تـعریف / درآن مــعنی رســایل کـرده تألیـف
بـه قـدر فکـر خـود عـقدی گشـوده / بـه وسـع فـهم خـود راهـی نـموده
۴۷۴۵ یقین‌می‌دان که یکسر قال و قیل است / حــدیث زمــرهٔ عــمیا و پـیل است
بــجز مــطلوب و مـعشوق حـقیقی / کــه دانــد مـعنی عشـق از دقـیقی
سـخنگو چـون کـتاب عشـق بگشـاد / ز مـهر و مشـتری کـرد ایـنچنین یـاد
کـه چـون شـد مـهر بـر اورنگ دولت / عــلم زد مشـتری بـر چـرخ عـزلت
بـه عـادت هـمچنان هـر روز یک بـار / هــمی دیــدی رخ جــانبخش دلدار
۴۷۵۰ دمــی بـا وصـل او دمسـاز گشـتی / دگــر ره ســوی خـلوت بـازگشتی
بــه خــلوت بـا خـیال یـار هـمدم / بشســـته دست دل از کـــلّ عــالم
در آن خــلوت از او حــالات نـادر / شــدی هـرلحظه و هـر وقت صـادر

۴۷۳۷ ـ م، ه، ک: جای برچشم
۴۷۴۱ ـ م: این بیت را ندارد ولی مصرع دوّم این بیت بجای مصرع دوّم بیت ما قبل آمده
۴۷۴۲ ـ اساس: کس در حاشیه اضافه شده و متأخر است
۴۷۴۵ ـ اساس: حدیث زهره و عمیا و پیل است، م: حدیث زهرهٔ عمیا و فیل است ه: حدیث زهره و عمیا و فیل است، متن از ک. (نسخهٔ ک براساس داستان مشهور کوران و فیل است که در حدیقه و مثنوی آمده قابل توجیه و مناسب مقام است، اما توجیه ضبط اساس و دیگر نسخه بدلها برای ما ممکن نشد)

بسی ظاهر شد از وی خرق عادات ز جنس کشف و انواع کرامات
چنان شد متّحد با دلبر خویش که هرچه آن ماهرخ را آمدی پیش
۴۷۵۵ همی شد مشتری را واقع آن حال به خلوت هم برآن اسلوب و منوال
به حدّی کآن مکان صدق یک روز درآمد پیش مهر عالم افروز
نشست و گشت ناظر در رخ ماه ملک را برفراز تخت ناگاه
ز بینی گشت چون رودی روان دم مراو را نیز ظاهر شد همان دم
چو اهل مجلس آن حالت بدیدند سرانگشت از حیرت گزیدند
۴۷۶۰ بسی زآن بحرِ صافی طبعِ ظاهر چنین گوهر شدی هرلحظه صادر
افاضل امتحان بسیار کردند به عجز درک آن اقرار کردند
به عالم این حکایت گشت مشهور شد این معنی میان خلق مذکور
براین حالت چو سالی پنج بگذشت چو چشم خویش خسرو ناتوان گشت
نهال گلشن صاحب جمالی نوان افتاد بردیبا نهالی
۴۷۶۵ سهی سروش چو چنبر گشت از درد به جای لاله بشکفتش گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف گشت مه عالم فروزش منخسف گشت
چو زلف مشکسای عنبرینش تکسّر یافت جسم نازنینش
بدان علّت که شد شهزاده بیمار هماندم مشتری را شد دل افگار
گهی آن دلستان نالیدی از درد همانگه مشتری آن ناله می‌کرد
۴۷۷۰ گر او کردی ز دردسر شکایت گرفتی مشتری از سرحکایت
گر او کردی انین از زحمت پای ز دردپای کردی مشتری وای
ملک را چون حرارت در بدن بود طبیب اندر علاجش فصد فرمود
بیاوردند فصّادی زبردست ملک را بازوی چون سیم بربست
برون آورد نیش آبگون تیز چو نوک غمزهٔ دلدار خونریز

۴۷۵۳ ـ م : صادر
۴۷۶۰ ـ م ، هـ ، ک: هر لحظه ظاهر
۴۷۶۲ ـ هـ : شدی این(!)
۴۷۶۴ ـ هـ ، ک: توان افتاد
۴۷۶۶ ـ م : منحرف شد ـ منخسف شد
۴۷۶۹ ـ م ، هـ ، ک: گهی کان، هـ : نالید از
۴۷۷۳ ـ اساس: در کلمهٔ «زبردست» حرف چهارم الحاقی به نظر می‌رسد، م: روان دست
۴۷۷۴ ـ م ، هـ ، ک : آن ماه خونریز

۴۷۷۵ به خار از برگ نسرین لاله بگشود — به ماه نو شفق از مهر بنمود
برون آورد لعل از دُر به الماس — می یاقوت گون بگرفت در طاس
چو از بازوی خسرو شد روان خون — ز دست مشتری خون جست بیرون
چو ظاهر گشت از آنسان خرق عادت — خلایق را تعجّب شد زیادت
ملک را روز دیگر وقت شد تنگ — شد از شخصش توان و زگونه‌اش رنگ
۴۷۸۰ بپژمردش گل از باد خزانی — مکدّر گشتش آب زندگانی
زجام جانگزایش تلخ شد کام — رسیدش نیم روز عمر تا شام
چو صبحش وقت جان دادن دم سرد — چو مهرش در فرو رفتن رخ زرد
زگلهای عذارش آب رفته — زنرگسهای مستش خواب رفته
به مغرب مهر عمرش گشت نزدیک — چو شب روز امیدش گشته تاریک
۴۷۸۵ سهی سروش ز بیم صرصر مرگ — شده لرزان چو از باد خزان برگ
چو گل در غرّهٔ صبح جوانی — شده لرزانتر از باد خزانی
خطش آن سبزهٔ نو بردمیده — ز بی‌آبی به یک ره پژمریده
به رفتن خویش را خشنود کرده — سریر و تاج را بدرود کرده
فلک چون مهر را با گونهٔ زرد — به وقت شام در زیر زمین کرد
۴۷۹۰ مؤذّن چون نماز شام در داد — صلای مهر خور از بام در داد
چو او لفظ شهادت را ادا کرد — سپهر اجرای احکام قضا کرد
ملک لفظ شهادت کرد اعادت — ز دنیا رفت بیرون برشهادت
همای روح پاکش کرد پرواز — بسوی آشیان خویش شد باز
هماندم مشتری را دم برآمد — به یک تک اسپ عمرش در سرآمد
۴۷۹۵ چو صبح صادق آن روشندل راد — ز مهر مهرآهی کرد و جان داد
قفص را مرغ جانش خرد بشکست — ز شوق عالم علوی برون جست

۴۷۸۱ ـ م : جانگدازش، ک: جانگرایش، م، هـ: با شام ۴۷۸۳ ـ م ، ک: گشته نزدیک ـ گشت تاریک
۴۷۸۴ ـ ک : در حاشیه افزوده شده: به وقت شام در مغرب نهان کرد
۴۷۸۵ ـ م : باد هوا ۴۷۸۶ ـ م ، هـ ، ک: مصرع دوّم: شده هر باد برگ زندگانی
۴۷۹۰ ـ م : صدای مهر را، ک: صلای مهر حور از ۴۷۹۱ ـ هـ : سپهر اجراء احکام
۴۷۹۲ ـ م ، ک: با شهادت

برای اجتماع آن هر دو همدم | چو مهر و مه فرو رفتند با هم
شد آن سررشتهٔ امیّد یکتا | پس از حال دوتایی باز یکتا
بپیوستند در پاکان ارواح | روان شد قطره زیر بحر مصباح
۴۸۰۰ چو بربست از جهان شاه جهان رخت | فکندش دهر دون بر تخته از تخت
امیران جامه برتن چاک کردند | روان چون باد بر سرخاک کردند
از آن خنگان خنجر گوش یکسر | بریدند آن زمان دُمها به خنجر
خلایق ریختند از هر طرف کاه | ز فرط کاه شد چون کهکشان راه
منابر گشت از ماتم سیه پوش | منار از غم پلاس افکند بردوش
۴۸۰۵ کنیزان همچو پرچم مو بریدند | چو کوس حرب خاصان رو دریدند
سران در جامهٔ نیلی چو اختر | جهان چون شب سیاه افکند در بر
عمود مهد زرّین گهر پوش | امیران چون علم بنهاده بردوش
دریده تا به دامان جیب سنجق | گشاده گیسو و آشفته بیرق
نهاده خود بر سر کوههٔ زین | سپر را گشته رو از زخم پرچین
۴۸۱۰ زده کوپال بر تارک چون مغفر | دریده پیرهن خفتان چوبکتر
کمند از تاب خم پیچیده برخویش | سرگرز گران افتاده در پیش
زره را چشمها افتاده از کار | شخوده سینه را جوشن زره وار
زبان درفشان تیغ بسته | دمش در سینهٔ خونین نشسته
زبس خون کاندر آن ماتم فشانده | در او قطعا مجال دم نمانده
۴۸۱۵ کمان زه را به گردن درفکنده | سنان مانند رایت سرفکنده
عقاب تیر را مانده دهان باز | شکسته چنگ صید و چنگل باز

۴۷۹۷ ـ م ، ک: برای اجتماع آن دو همدم
۴۷۹۸ ـ م ، ک: سررشتهٔ یکتای مبداء ـ دوتایی گشت یکتا، ه: دوتای یار یکتا
۴۷۹۹ ـ مصرع دوّم در اساس: روان شد زیت بحر مصباح (!) متن از: ه، م: روان شد قطره بحر زیت و مصباح،ک: روان شد کشته تا پاکان مصباح؛ و در حاشیه: روان شد قطره بحر زیت مصباح
۴۸۰۰ ـ م ، ه، ک: شاه جوان ـ م: از تخته بر تخت
۴۸۰۴ ـ م ، ه، ک: در ماتم ـ م؛ ک: افکنده بردوش
۴۸۰۵ ـ ه، ک: مو بریده ـ رو دریده
۴۸۰۶ ـ م ، ک: گیسوی آشفته، ه: گیسوی و آشفته
۴۸۰۹ ـ م : کوبهٔ زین
۴۸۱۱ ـ م : تاب غم
۴۸۱۲ ـ اساس: سینه و جوشن ـ متن از: م ، ه، ک
۴۸۱۳ ـ م : خون فشان، م ، ک: خونین شکسته
۴۸۱۵ ـ م : کمان را زه
۴۸۱۶ ـ م ، ه، ک: بال پرواز

همی زد چنگ چنگی لیک درموی   همی زد دست مطرب لیک بر روی
ز افغان قامت دف گشته چنبر   ز زاری پیکر نی زرد و لاغر
فتاده گریهٔ دلسوز بر شمع   شده از پای تا سر غرقه در دمع
۴۸۲۰ گرفته آتشی در جان مجمر   شده از سوز و تابش دود بر سر
صراحی تا به لب در خون نشسته   به سنگ غم دل ساغر شکسته
دهان می ز اندُه تلخ گشته   ز بی‌آبیش آب از سرگذشته
عروس چنگ گیسوها گشاده   ز چندین پرده بیرون اوفتاده
چمن را آب عیش از جو فتاده   گل خودرو ز رنگ و بو فتاده
۴۸۲۵ بنفشه با دل و قدّ شکسته   بکلّی غنچه لب از خنده بسته
زگریه چشم نرگس کور گشته   سرشک از فرق نیلوفر گذشته
قبای پرنیان را کرده گل چاک   فکنده تاج لعلی لاله برخاک
زبان تیز سوسن لال گشته   رخ گلها بکل از حال گشته
میان ره صبا افتان و خیزان   به دست غصّه بر سرخاک ریزان
۴۸۳۰ ز مرغان تا به گردون رفته ناله   ز چشم ابر باران اشک ژاله
نشسته در میان گِل صنوبر   چنار از درد کوبان دست بر سر
همی زد سنگ بربر آب نالان   همی شد تا سپهر از رعد افغان
زهر سویی هزاران رودخانه   ز چشم کوه سنگین دل روانه
فلک با صدهزاران دیده گریان   بسر چون گوی گردان خاک گردان
۴۸۳۵ گریبان کرده صبح از سوز دل چاک   زگردون آفتاب افتاده برخاک
قمر چون جمع انجم رفته در نیل   فکنده چون سپهر از جبهه اکلیل
اسد خود را به چنگ خود دریده   سراپا خویش را در خون کشیده
همی زد سنگ غم برسینه جوهر   ز بحر دیده می‌افشاند گوهر
صبا بیخویشتن می‌کند جانی   چو وقت آخرین دم ناتوانی
۴۸۴۰ اسد می‌گفت شاها شهریارا   دلیر صفدرا چابک سوارا

۴۸۱۷ ـ ه: در روی
۴۸۱۸ ـ م: دامن دف، م: زار و لاغر
۴۸۲۳ ـ م : این بیت پس از بیت ۴۸۱۸ آمده
۴۸۲۷ ـ اساس: کلمهٔ چهارم ناخواناست. متن‌از : م،ه،ک
۴۸۳۴ ـ م ،ک: گرد خاک گردان
۴۸۳۷ ـ م : چنگ غم

دریــــغا آن جــــمال جــانفزایت دریـــغا آن کـــمند دلربـــایت
دریـــغ آن قــدّ چــون سـرو روانت دریـــغ آن عــارض چــون گـلستانت
دریـــغ آن نــرگس جــادو کـمینت دریـــغ آن غــمزهٔ سـحر آفـرینت
دریـغ آن خـطّ شـبگون گـرد ماهت دریـغا بـرمه آن خــال سـیاهت
۴۸۴۵ دریـــغ آن نـیروی کشـور گشـایت دریـــغ آن جــرأت مــردی نـمایت
دریـــغ آن بــال و بــرز پـهلوانیت دریـــغ آن بــازوی گـیتی سـتانیت
دریـــغا آن وفــاداریّ و یــاریت دریـــغا مــردمی و غــمگساریت
ز سـوز دل چـنان بـرداشت فـریاد کــه آتش در درون مــردم افــتاد
هــمی کــردند چــون ابـر بـهاری بـــه زاری مــردم چشـم اشکـباری
۴۸۵۰ وز آن سو مشتری چون جوهر جان سـپرد از مـهر و عشـق دل به جانان
زایـــوان وزیـــر افـــغان بـــرآمـــد تـو گـفتی کـز خـلایق جـان بـرآمـد
خـروشان خـویش و اتباعش دویدند سـراسـر جـامه‌ها در بـر دریـدند
خـبر چــون در مـیان مـردم افـتاد بـرآمــد از بــزرگ و خـرد فـریاد
هـرآن عـاقل کـه ایـن حـالت شنیدی ســرِ انگشت از حـیرت گـزیدی
۴۸۵۵ هــمه گــفتند کــاندر کـلّ عــالم ز دور عـــهد آدم تـــا بــدین دم
چــنین امـر عـجیبی کس نـدیدست نـه کس در هـیچ تـاریخی شـنیدست
هــمی کــردند زاری بـدر و مـهراب گــرفته هـر دو را ز اطـراف چـهر آب
هــمی گــفتند کــای یــار وفـادار مــوافـق بـوده در هـر کـار بـا یـار
بــه رغـبت روح بـرجـانان فشـانده بــه نـقد جـان ز جـانان وا نـمانده
۴۸۶۰ شــهید تـیغ عشــق یــار گشـته بــرای دوست از خــود درگــذشته
بـه دست عشـق جـانان جان سپرده نگــار خــویش را در پــای مــرده
بــه جـای آورده شـرط جـان سپاری بــه جـان کـوشیده در پـیوند یـاری
نکــرده صـحبت دلدار خـود تـرک بـــه روز زنــدگانیّ و شب مــرگ
بــه انـدوه و فـرح بـا هـم مـوافـق بــه راه نـیستی بـا هـم مـرافـق

۴۸۴۷ ـ اساس: دریغا مردی که غمگساریت، متن از: م،ک ـ هـ: دریغ آن مردمی و آن غمگساریت
۴۸۴۹ ـ م ،ک: مردم شهر ۴۸۵۱ ـ م : از خلایق
۴۸۵۷ ـ م ،ک: اطراف چهر ۴۸۶۲ ـ م : در پیوند و یاری

۴۸۶۵ دویده یار خود را چست درپی | بریده از خود و پیوسته در وی
زده در دامن دلدار خود چنگ | به یاری کرده در ره با وی آهنگ
به راهی در پی دلبر دویده | که هرگز بازگشتش کس ندیده
همی گفتند و می‌کردند فریاد | فغان زآن حال در مرد و زن افتاد
ز اشک آن روی نعشش را سراسر | گرفتند آن زمان در گوهر و زر
۴۸۷۰ بنات النعش نیلی کرده مقنع | در افشان بر سر نعشش ز مدمع
چو نعش مشتری را برگرفتند | فغان و نوحه باز از سر گرفتند
زبس کز چشمها شد سیل سایل | محیطی گشت گرد مرکز گل
گرفتند آن جماعت با دل ریش | طریق مشهد دستور در پیش
قضا را آن دو جمع خسته ناگاه | به یکدیگر رسیدند اندر آن راه
۴۸۷۵ چو حال زار یکدیگر بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
چو مهد مهر پیدا گشت از دور | درخشان از صفا چون قبّهٔ نور
روان تابوت آن مقتول بیدل | به سوی مهد جانان گشت مایل
زبر دستان حامل سعی کردند | کز آن ره سوی راه خویش گردند
بسی کوشش نمودند اندر آن کار | نمی‌آمد به سوی منزل آن بار
۴۸۸۰ روان آن مرکب سرسخت چوبین | ربود آن چرخ را چون باد در چین
گرفته راه مهد مهر در پیش | یکایک را کشان می‌برد با خویش
چو مرغی در هوا پرها گشاده | بیامد پیش مهد شاهزاده
نهاد از شوق سر در پای آن مهد | دگر ره شد مجدّد عشق را عهد
چو آن رمز غریب و حال نادر | از آن دل زنده میّت گشت صادر
۴۸۸۵ برآمد رستخیز از جان آن جمع | شدند آسیمه چون پروانه بر شمع
گروهی واله و دیوانه گشتند | گروهی از خرد بیگانه گشتند

۴۸۶۹ ـ م، هـ، ک: ز اشک و روی ـ هـ: نقشش ـ م: گرفته مردمان
۴۸۷۰ ـ هـ: بر سر نقشش
۴۸۷۱ ـ هـ: چو نقش مشتری
۴۸۷۹ ـ هـ: اندران حال ـ م، هـ، ک: آن یار
۴۸۸۰ ـ کذا در اساس و هـ (؟) ـ م، ک: حین ـ م: آن جمع را چون باز
۴۸۸۷ ـ م، هـ، ک: دست کوبان

گروهی بیخبر از پا فتادند — گروهی پایکوبان جان بدادند

ز سرّ میل شخص و سرّ تابوت — شدند ارباب زهد وعلم مبهوت

همی گفتند یارب این چه حال است — که بیرون از خیالات محال است

۴۸۹۰ وز آن پس متفّق گشتند آن جمع — که این پروانه را قطعا از آن شمع

بریدن از طریق معرفت نیست — جدایی در میانشان مصلحت نیست

چو روح هر دو بود از اصل یکتا — نشاید قبل ایشان جز به یک جا

گرفته سروران بردوش مرقد — ببردند آن شهیدان را به مشهد

به جنب یکدگرشان دفن کردند — بسی بر موتشان اندوه خوردند

۴۸۹۵ در آن حالت دو مرغ سبز دیدند — که پیرامون ایشان می‌پریدند

یکی بر تربت شهزاده بنشست — دگر برخاک قبر مشتری جست

بنالیدند بسیاری به زاری — چو مردم در مقام سوکواری

ز سوز و نالهٔ ایشان برآن خاک — فغان جان مردم شد برافلاک

پس از نالیدن و افغان بسیار — روان شد هریکی را خون ز منقار

۴۹۰۰ دمی چون مرده بر تربت فتادند — پس آنگه رخ سوی بالا نهادند

دگر ره مردمان را زآن شگفتی — بکلّی هوش ذایل گشت گفتی

امیران چون ز کار دفن رستند — سوی ایوان شاه احرام بستند

شدند آن پنج سرور با دل ریش — مجاور بر مزار صاحب خویش

چو آن مردم به کاخ شه رسیدند — ز در فریادِ واویلا شنیدند

۴۹۰۵ به گردن در فکنده خادمان شال — بپرسیدند از کیفیّت حال

یکی گفتا چو مهد شاه ایران — بدان زاری برون بردند از ایوان

ز ناگه زرد و لرزان گشت ناهید — چو در مغرب به‌وقت شام خورشید

به مهر مهر می‌زد بانگ و فریاد — همی زد مهرْ مهر و جان همی داد

در آخر جان به مهر مهر بسپرد — غمش را شادمان با آن جهان برد

۴۸۸۸ ـ م : سیر تابوت؛ هـ، ک: میل تابوت ـ هـ: بشد ارباب ـ م : علم وز فضل

۴۸۹۲ ـ هـ: ایشان جز دو یک جا(!)

۴۸۹۴ ـ م : بر فوتشان

۴۹۰۰ ـ م : رو سوی

۴۹۰۶ ـ هـ: شاه ایوان ـ م: بردند ز ایوان

۴۹۰۹ ـ اساس: کلمهٔ دوّم و سوّم بیت ناخواناست، متن از: م ، هـ، ک

۴۹۱۰ چو بشنیدند امیران سرآمد / زجانشان ناله و افغان برآمد
خروشی بیحد واندازه کردند / عزا را بار دیگر تازه کردند
به ترتیبی تمام خوب لایق / به تجهیزی به حال وی موافق
نهادند آن زمان در مهد شاهش / روان بردند سوی خوابگاهش
سر سردابه را حالی گشادند / به پیش پای محبوبش نهادند
۴۹۱۵ وزآنجا زار و گریان بازگشتند / به جان با درد و غم انباز گشتند

گفتار در وفات یافتن یاران مهر و مشتری*

جهان چو بهر سوک شاه خاور / پلاس قیرگون افکند در بر
درون مشهد آن یاران دلدار / همی بودند در اوراد و اذکار
چو رفت از تیره شب نیمی کمابیش / سر یاران زخواب افتاد در پیش
زمانی چون از آن حالت غنودند / که شبها بود تا ناخفته بودند
۴۹۲۰ اسد زد نعره و از جای برجست / همی زد از تعجّب دست بر دست
ز بانگش دیگران از خواب جستند / همه آسیمه در پیشش نشستند
بدو مهراب گفت ای یار دلجوی / چه واقع گشت با ما زود برگوی
جوابش داد کای سردار احباب / عجب چیزی نمودم روی در خواب
چنان دیدم که در خلد برینم / در آن نزهتسرای حور عینم
۴۹۲۵ یکی قصر بلند از دور دیدم / چو من نزدیک درگاهش رسیدم
درِ آن قصر شد حالی گشاده / برون آمد چو حوری شاهزاده
فکنده جعد مشکی از پس گوش / نهاده مشتری را دست بردوش

۴۹۱۲ ـ هـ: تمام و خوب و لایق؛ روان در اساس به ذوان تبدیل گردیده (!؟)
۴۹۱۴ ـ م : سردابه حالی(!)
۴۹۱۵ ـ م ، ک: دمساز گشتند
* م ، هـ ، ک: گفتار در وفات یافتن مهر و مشتری
۴۹۱۹ ـ م ، ک : زمانی اندران
۴۹۲۱ ـ م ، ک: همه آسیمه سرپیشش ـ هـ: سر آسیمه همه
۴۹۲۲ ـ م ، هـ: ما را زود
۲۵ ـ ۴۹۲۴ هـ: این دو بیت را ندارد
۴۹۲۷ ـ م ، هـ ، ک: جعد مشکین

ز سندس کرده هریک جامه در بر / ز لولو وز زمرد تاج برسر

مرا چون دید شد لعلش گهربار / بگفتا صدهزاران شکر دادار

۴۹۳۰ که از ظلمتسرای تن رهیدیم / به گلزار بهشت جان رسیدیم

برون جستیم از این نیلی دوایر / برآسودیم در قدسی حظایر

اشارت کرد سوی جانب راست / به قصری گفت ناهید من اینجاست

شما زاین بیش در زندان مپایید / بدین بستانسرای دلکش آیید

که از بهر شما در انتظارم / دو چشم ناتوان بر راه دارم

۴۹۳۵ اسد چون گفت خواب خود سراسر / برآوردند بانگ آن چار دیگر

که ما نیز ای فروغ چشم اصحاب / بعینه این چنین دیدیم در خواب

اسد زآن خواب نوشین گشت دلشاد / ز تعبیرش به یاران مژده‌ها داد

به بدر آورد رخ کای نجم زاهر / ز دور چرخ کار ما شد آخر

بِحَمْدِاللّه کز این محنت برستیم / وزین زندان پر زحمت بجستیم

۴۹۴۰ ازین معنی یکایک شاد گشتند / تو پنداری ز بند آزاد گشتند

چو زد مهر از اسد زرّینه اعلام / زمهر مهر اسد را صبح شد شام

دمی چندی بزد بیچاره تا چاشت / بشست از خوان گیتی دست و بگذاشت

اسد کو بود پیش از پیل در زور / زناگه شد زبون و عاجز گور

شدند القصّه در شش روز هر پنج / نهان در زیر خاک تیره چون گنج

۴۹۴۵ شد آن خلوتگه پاکان همدم / ز عزّت قبله‌گاه خلق عالم

شد آن مشهد ز انواع کرامات / حریم کعبهٔ ارباب حاجات

برآن خاک اهل دل جانها فشاندند / به نامش رَوْضَةُ العُشّاق خواندند

پس از ماهی ز خاک آن دو سرور / پدید آمد دو سرو تازه و تر

چو قدّ سرو خوبان سرکشیدند / به اندک مدّتی قد برکشیدند

۴۹۵۰ به میل طبع پیوستند در هم / چو پیوستند پیچیدند برهم

۴۹۲۸ ـ م، ک: لولو و زمرّد

۴۹۳۲ ـ م: آنجاست

۴۹۴۲ ـ ک: دست بگذاشت

۴۹۴۳ ـ اساس: عاجز و کور، متن از: م، ه، ک

۴۹۴۹ ـ ک: چو سرو قد؛ قد کشیده ـ قد برکشیده؛ م: سرکشیده ـ برکشیده

۴۹۵۰ ـ م: درهم ـ درهم

ببین ای دل که آن یاران جانی — چه خوش کردند با هم زندگانی
از ایشان شمّه‌ای یاری بیاموز — وزایشان رسم دلداری درآموز
[مکن بر رسم و عادت زندگانی — بدان گر با زمانی با زمانی]
گروهی کز حقیقت بی‌شعورند — ز راه کوی اهل ذوق دورند
۴۹۵۵ به رسم اهل ظاهر بازمانده — ز لوح پاک دل حزمی نخوانده
چنین حالی که فکرش جان فزاید — بدیشان سخت مستبعد نماید
که با عنّین اگر هر لحظه صدبار — بزرگان امین عدلان دیندار
کنند از لذّت شهوت حکایت — ندارد هیچ مسموع آن روایت
ازاین مشرب کسی کو بی‌نصیب است — به پیشش این معانی بس غریب است
۴۹۶۰ در این باب ابن جوزی را کتابیست — که هر بابی ازو فصل الخطابیست
کتابی معتبر ذَمُّ الهَوی نام — درآنجا آن امام و فخر ایّام
شبیه و مثل این هجده حکایت — معنعن کرده از عدلان روایت
چه جای این کز این نوع است بسیار — همه مذکور در آثار و اخبار
یقین آن کس که دارد آشنایی — دهد این شمع او را روشنایی
۴۹۶۵ مرا این بحث جز با آشنا نیست — که با بیگانگان کاری مرا نیست
چه دارم کور را آیینه در بر — چه سازم ساز بربط در بَرِکَر

۴۹۵۲ ـ م : شیمت یاری ـ م ، هـ ، ک: بیاموز، بیاموز
۴۹۵۳ ـ بیت از : م ، ک
۴۹۵۵ ـ هـ : به رسمی؛ م : ز ایشان، ک: بذیشان
۴۹۵۸ ـ م : لذّة
۴۹۶۰ ـ هـ : وزین باب این مرا زیبا کتابیست
۴۹۶۱ ـ م : آن فرید عصر و ایّام
۴۹۶۳ ـ م ، هـ : چه جای آن
۴۹۶۶ ـ م ، هـ : بر بط را برکر
* م : گفتار در نشاندن پسر مهر به جای پدر؛ هـ : گفتار در نشان (ا) ... ک : ... مهر بر تخت به جای پدر

گفتار در نشاندن بزرگان، پسر مهر به جای پدر

چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی | که هست این پارسی آبی از آن جوی
که چون مهر از خراب‌آباد فانی | علم زد بر بهشت جاودانی
بماندش خرد طفلی چارساله | مه بدری ولی مشکین کلاله
۴۹۷۰ نهالی تازه از باغ جوانی | گلی سیراب از آب زندگانی
چو مهر از پای تا سر مطلع نور | مهی بر چرخ دولت نام شاپور
امیران متّفق گشتند یکسر | نهادند افسر شاهیش بر سر
امیری بود صاحب رای و تدبیر | چو دهر از دورهای آسمان پیر
بزرگ و کاردان و با مهابت | معیّن گشت از بهر نیابت
۴۹۷۵ که تا حدّ کمال آن نکو فال | بود نایب منابش در همه حال
چنین ده سال آن پیر جوانمرد | به عدل و داد و دانش حکم می‌کرد
چو ماه چارده را چارده سال | برآمد شد مکان بخت و اقبال
به فضل و مردی و گیتی ستانی | نبودش چون پدر در عصر ثانی
به فال سعد برتختش نشاندند | دُر و یاقوت بر تاجش فشاندند
۴۹۸۰ چو بر تخت پدر بنشست دلشاد | به فضل و عدل داد داد می‌داد
به بخشش مردمان را شاد می‌داشت | به کوشش ملک را آباد می‌داشت
چو جمشیدش جهان محکوم خاتم | چو خورشیدش به زیر تیغ عالم
چو بود او نور چشم پادشاهی | مطیعش شد سپیدی تا سیاهی
چو گشت این مرکز خاکی برو راست | زناگه از میان چون باد برخاست
۴۹۸۵ جز این عادت ندارد چرخ بدساز | که چون چیزی دهد بستاند او باز
[که دید از تخت اوّل سربلندی | که در آخر نکردش تخته بندی]

۴۹۶۹ ـ م، هـ، ک: طفل خردی
۴۹۷۰ ـ م: در باغ؛ هـ: باغ امانی
۴۹۷۸ ـ هـ، ک: چون پذر
۴۹۷۹ ـ هـ: نشاندند ـ نشاندند
۴۹۸۰ ـ هـ، ک: بر تخت پذر ـ هـ: عدل و داد و داد
۴۹۸۵ ـ م، هـ، ک: بستاندش باز
۴۹۸۶ ـ بیت از: م، ک

که را سردار گردانید از افسر — که در آخر نبردش تاج با سر
کدامین شاخ را برگ گلی داد — که نفرستادش از پی لشکر باد
که را داد او زر و سیمی چو نرگس — که تا بازش نکرد از جمله مفلس
۴۹۹۰ چودهر سفله را این عادت و خوست — مکن زنهار بروی تکیه ای دوست

گفتار در خاتمهٔ کتاب در خطاب نمودن با نفس خود*

اَلا ای یوسف مصری کرامت — چه ماندستی در این حبس ملامت
چو هستت از عزیزی قدر شاهی — چرا چون مجرمان محبوس چاهی
چو تیر از جوشن افلاک بگذر — چو مرغ از آشیان خاک برپر
از این شش گلخن سفلی سفر کن — و زین نه گلشن علوی گذر کن
۴۹۹۵ از این مقصورهٔ حسّی برون آی — ره معمورهٔ قدسی بپیمای
روان شو سوی شهر بینشانی — فرودآ در مکان لامکانی
بنه بر هفت دوزخ هفت زنجیر — بگو بر هشت جنّت چار تکبیر
چرایی بستهٔ این دیر مینا — به سه زنجیر چون قندیل ترسا
درین دیر مقرنس شکل اخضر — ز خطّ استوا و خطّ محور
۵۰۰۰ طلسمی هست بشکن چون شکستی — ز ننگ بت‌پرستی باز رستی
تویی امروز عیسیّ مجرّد — به دنیا ناشده هرگز مقیّد
کشیده بهر یاران از فواید — ز فیض عالم علوی موایـد
به دم دلمردگان را زنده کرده — شه تخت فلک را بنده کرده

۴۹۸۷ ـ م : ز افسر ـ از سر؛ ک : گردانید افسر ۴۹۸۸ ـ م : شاخ برگ(!)
* م ، هـ: خاتمت کتاب و خطاب با نفس خود؛ ک : گفتار در خاتمهٔ کتاب و خطاب با نفس خود
۴۹۹۱ ـ م ، ک : مصر کرامت؛ اساس: حرف آخر بیت ناخوانا، متن از: م ، ک .
۴۹۹۳ ـ پس از خاک در اساس: ناخوانا متن از: م ، هـ، ک
۴۹۹۴ ـ حرف اوّل مصرع دوّم در اساس ناخواناست متن از: م ، هـ ـ م: وزان
۴۹۹۵ ـ م : ره مقصورهٔ قدسی ۴۹۹۶ ـ هـ: بی‌مکانی
۴۹۹۷ ـ م : بزن بر هشت جنّت ۴۹۹۹ ـ م : درین دور

گرفته خانه در کوی تجرّد　　نشسته روی با روی تفرّد

۵۰۰۵ به خود پیوسته وز عالم بریده　　ز دنیا کنج تنهایی گزیده

گرفته گوشه‌ای چون چشم اصحاب　　توجّه کرده سوی ما و محراب

زده چون رهروان جلد جانباز　　به شمشیر قناعت گردنِ آز

به خرسندی طلب را خوار کرده　　به عزلت حرص را بردار کرده

ز ممدوح مجازی دست شسته　　به مطلوب حقیقی راه جسته

۵۰۱۰ ببسته از گهرهای قصاید　　به گردن پادشاهان را قلاید

به مدّاحی بسی گوهر فشانده　　به دیوان برده و برکس نخوانده

به دلق پارسایی گشته صابر　　ز دوش افکنده تشریف اکابر

به هرجا شمع سان سر برنکرده　　چو میخ از هر دری سر در نکرده

چو در ننهاده برهیچ آستان سر　　نبوده هیچ جا چون حلقه بر در

۵۰۱۵ نشسته بر سر تخت قناعت　　کشیده نفس را در قید طاعت

خمول نام بر شهوت گزیده　　به کنج بی‌نشانی آرمیده

چو سرو از بار منّت گردن آزاد　　کشیده پای در دامن چو شمشاد

طمع را همچو سگ از در برانده　　رضا را بر سریر دل نشانده

مبرّا گشته از خوی لیمان　　مخالط گشته با خوی حکیمان

۵۰۲۰ به‌حکمت جان خود را کرده مشغول　　وز او مرآت دل را کرده مصقول

گهرهای شب افروز معانی　　فشانده برخلایق رایگانی

نظامی وار در خلوت نشسته　　در عزلت‌سرا بر غیر بسته

چو او هر دم برون آورده بی‌رنج　　به فکر از گوشهٔ یک کنج صد گنج

ز موج بحر اشعار گهربار　　جهان را کرده پر لولوی شهوار

۵۰۲۵ به خلوت شمع سان شبخیز بوده　　زنور دل ید بیضا نموده

در آن ظلمت برون آورده آسان　　به سحر از آتش طبع آب حیوان

۵۰۰۶ـ م ، ک: چشم از اصحاب
۵۰۰۷ـ م : بر خرسندی طمع را
۵۰۱۱ـ م : قصاید گفته و برکس
۵۰۱۳ـ هـ: بر سر نکرده ـ م: میخ از هیچ در سر
۵۰۱۹ـ م : مخالط بوده، م ، هـ ، ک: با طبع کریمیان
۵۰۲۰ـ م ، هـ: مرآة دل
۵۰۲۲ـ م ، هـ: برخلق بسته

عروس نظم را برقع گشاده / به کسوتهای لایق جلوه داده
رسوم عاشقی را تازه کرده / جهان از نظم پرآوازه کرده
زده کوس سخن بر چرخ اعظم / عطارد را زحیرت کرده ابکم
۵۰۳۰ به نور شمع معنی سیر کرده / سوی گنج حقایق راه برده
معنبر کرده از تحریر خامه / عذار دلفریب عشقنامه
در آن معنی کتابی کرده انشا / که کس از ناظمان درّ معنا
نکرده آنچنان نظمی مکمّل / ز عهد رودکی استاد اوّل
کتابی، نه، محیطی پر زگوهر / زمعنی چون سپهری پر ز اختر
۵۰۳۵ معانی را حروفش گشته مفتاح / بدایع را سطورش کرده ایضاح
بیان را لفظ پاکش برده تبیان / ز تلخیص فواید گشته رخشان
عیان از فحویش نور حقایق / نهان در معنیش رمز دقایق
معانی بر خطوطش از روانی / چو در تاریکی آب زندگانی
چو درج لعل یار مهوش از در / سراسر بیتهای نازکش پر
۵۰۴۰ انیس عاشقان پارسا خوی / جلیس عارفان پارسیگوی
[عروسی دلربا و شاهدی بکر / لباسش خامه و مشاطه‌اش فکر]
نگاری مشک خطّ خوش عبارت / بتی سیمین عذار خوش اشارت
گلستانی در او صد گونه گل جمع / شبستانی در او هر گوشه صد شمع
سوادی در کمال دلربایی / چو چشم از وی درخشان روشنایی
۵۰۴۵ آلا ای طالب گنج معانی / چو این فهرست معنی را بخوانی
ز ابیات روانش زودمگذر / توقّف کن به چشم فکر، بنگر
که در هر بیت سهلش گر کنی فکر / شود واقف دلت برنکته‌ای بکر
بود هر مصرعی را در میانه / خیالات بدیع شاعرانه
بود چون در دهان تنگ جانان / درون لفظهایش ذوق پنهان

۵۰۳۲ ـ در اصل: معنئ
۵۰۳۵ ـ م : معانی حروفش
۵۰۳۶ ـ م : کرده تبیان ـ هـ، ک : بوده تبیان
۵۰۳۷ ـ هـ : این بیت را ندارد
۵۰۴۱ ـ بیت از: م، ک ؛ک: عروس دلربا
۵۰۴۶ ـ م : فکر و بنگر

۵۰۵۰ ببینی روشن ار صاحب کمالی — که یک حرفش ز حالی نیست خالی
سخن چون موی راند این طبع صافی — بدانی گر به فکرت مو شکافی
تو را کیفیّت این سرّ مکتوم — نگردد بی‌کمال فکر معلوم
زباریکی چو تار رشته گشتم — که تا برگوهر معنی گذشتم
من این جوهر زکان خویش دارم — چنین نعمت ز خوان خویش دارم
۵۰۵۵ چو چشمم بر چراغ آشنایی — ز پیه خویش باشد روشنایی
چو شمع خانقاه چرخ اخضر — به نور ذاتی خویشم منوّر
نکردستم چو تاج و گوشواره — گهر از بهر ترصیع استعاره
بود بی‌هیچ شک عیبّی و عاری — مثل گر خسروی را در دیاری
خزاین حاصل یکروزه باشد — معاش از کثرت دریوزه باشد
۵۰۶۰ مرا چون از عطایای الهی — ز معنی گنجهای بی‌تناهی
درین ویرانهٔ خاطر نهان است — چه جای نقد قلب دیگران است
چو زین‌خرمن عطارد خوشه‌چین است — که را پروای زرع آن و این است
چو شمع آنها که سرتا پازبانند — چراغ شاعری از من ستانند
بسا طوطی که درمنطق شکرخاست — کزین آیینهٔ مصقول گویاست
۵۰۶۵ به روز واو و دال از ماه شوّال — زهجرت رفته حا و عین با ذال
قریب پنج ساعت رفته از روز — به وقت اختیار و فال فیروز
در آن ساعت قمر از ثور طالع — ز برج حوت جرم زهره لامع
زحل با مهر هم از برج ماهی — گرفته از سپیدی تا سیاهی
شده بهرام و تیر از دلو سیراب — ز عقرب مشتری را روی در تاب

۵۰۵۰ـ م، هـ: که یک لفظش
۵۰۵۴ـ ک : این گوهر
۵۰۵۵ـ ک : خویش یابد
۵۰۵۶ـ م : به نوز ذلّت خویشم
۵۰۵۹ـ ک :کثرة
۵۰۶۰ـ هـ، ک: گنجهای بی‌تباهی
۵۰۶۱ـ هـ: نقد و قلب
۵۰۶۲ـ ک: درین خرمن ـ م ، هـ: که را پروا به زرع آن ـ ک: زرع و آن
۵۰۶۵ـ هـ: با دال
۵۰۶۶ـ هـ: اختیار فال
۵۰۶۷ـ م : در آن حالت
۵۰۶۸ـ م ، هـ، ک
۵۰۶۹ـ م : سفیدی

۵۰۷۰ بز کوه فلک را دم بدم راس / ززخم تیر را می‌داشته پاس
رسید این نامهٔ نامی به اتمام / کشید آغاز این دفتر به انجام
کسی کاین دفتر فرخنده خواند / اگر در خاطرش گردد که داند
که ابیات بدیعش را عدد چیست / بگویش پنج الف است و صد و بیست
طمع دارم ز لطف خرده بینان / لطیف و مستعدّان و ذهینان
۵۰۷۵ که هرگاهی که این دفتر بخوانند / خطای دیگران از من ندانند
ز کاتب گر خطایی باز یابند / روان در حکّ و اصلاحش شتابند
که انسان خالی از سهو و خطا نیست / خطا و سهو بر یزدان روا نیست
الهی زین سخنها شرمسارم / پناهی جز در فضلت ندارم
سو یدایم سیه‌روزین سواد است / که با سودا مرکّب چون مداد است
۵۰۸۰ سراندر پیش چون کلک از گناهم / چو طومار از معاصی روسیاهم
سیه کاری بسی کردم ز حد بیش / خداوندا مرانم از در خویش
دلم پنداری از سودا سرشتست / سیه رویی چو خطّم سرنوشتست
ز دست ظلم کلکم کرده دفتر / قبای کاغدین همواره در بر
چنین خطهای زشت تا موجّه / یقین در وجه ننشیند در این ره
۵۰۸۵ کزین چندین زنخ هر خط که زاید / کجا از وی محاسن رو نماید
سیه‌رو و بهم بر رفته کارم / تمسّک جز خط عفوت ندارم
به لطفم دستگیری کن چو خامه / وگرنه بشکند پشتم چو نامه
درون دورنُه پرگار اخضر / رهی بنما مرا چون خطّ محور
بدین دیوان جرم و خطّ عصیان / قلم درکش به دست لطف و غفران
۵۰۹۰ چو آید نامهٔ عمرم به آخر / در آب افتد حیاتم را دفاتر
برندم همچنان فرق و کفن تر / کنند آنگه چو خطّم خاک برسر

۵۰۷۹ـ م : سیه زین خط سواد — ۵۰۸۰ـ م : چون فلک از
۵۰۸۱ـ م ، ک: مصرع دوّم: سیه کردم چو دفتر نامهٔ خویش
۵۰۸۳ـ م ، هـ: قبای کاغذی — ۵۰۸۵ـ م : چندین زنج
۵۰۸۶ـ هـ، ک: سیه روی و — ۵۰۸۷ـ م : به لطفت
۵۰۹۱ـ در اساس مصرعها به عکس متن است، متن از: م ، هـ، ک

بــه فــضلت ده مــرا خـطّ نـجاتی ز دیـــوان عـــطایم ده بـــراتـــی
نــدارم حــجّت ای سـلطان و بـرهان بـجز فـضلت مـرا زیـن ورطـه بـرهان
چـــو دادی ز اوّلم ایـــمان ســـعادت در آخـــر بـــر زبـــانم ران شـــهادت

۵۰۹۵ به ختم انبیا و ختم قرآن
که ختم کار ما برخیر گردان

تَمّت* الکتاب بعَون الملک الوّهاب المسّمیٰ بمهر [و] مشتری فی‌وقت الظهر
یوم الاَربعا منتصف شهر جمادی‌الآخر سنة تسعین و سبعمایه و
الحمدلِلّه ربّ‌العالمین و الصّلٰوة و السّلم علی خیرخلقه
و مظهر لطفه محمّد و آله اَجمعین عَلٰی یَد
العَبد الّضعیف الفقیر اَضْعف عباد
اللّه و احقر خلق اللّه جلال
الدّین محمّد اَصْلَحَ
اللّه شأنه و غفر
ذنوبه

۵۰۹۳ ـ م ، ک: زان ورطه

* ـ م : تمّ الکتاب الشریف فی اواخر شهر جمادی الاولی بـه سنة ۸۸۴ الهجریه المصطفویه و الحمدلله ربّ‌العالمین و الصلوة و السلام علی‌خیر خلقه محمد و علٰی آله الطّیبن و عترته الطاهرین اجمعین

هـ: فقد فرغ من تحریر هذالنسخة الشریفه فی‌یوم السبت ثالث شهر رمضان المبارک سنة خمس و سبعین و ثمانمایه الهجریه المصطفویه و صلی‌الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین کتبه العبد اقل عباد الله حسین ـ بن‌عبدالله الشیرازی فی‌دار العیش الشیراز صانها الله عن الآفات و العاهات. اللّهمّ اغفر لصاحبه و لکاتبه ولجمیع المومنین و المومنات و المسلمین و المسلمات و سلّم تسلیماً کثیراً

ک : پس از پایان آخرین بیت نوشته‌ای ندارد.

فهرست‌ها:

توضیحات و تعلیقات

ترکیبها و تعبیرهای عربی

امثال

گزیدهٔ واژگان و ترکیبها و اعلام

پاره‌ای مآخذ

کشف الابیات

مقدمهٔ انگلیسی

توضیحات و تعلیقات
(به ترتیب شمارهٔ ابیات)

۴ ـ فروغش در برکوه گران سنگ دریده صدرهٔ خارای خود رنگ

ناظر است براین آیهٔ شریفه:

و چون موسی به میقات ما آمد و خداوندش با او سخن گفت، موسی گفت خدایا خود را به من بنما تا تو را بنگرم. خدای گفت هرگز مرا نبینی امّا در کوه بنگر اگر برجای خود ماند تو نیز مرا خواهی دید. پس چون نور خداوند برکوه جلوه کرد، کوه را متلاشی کرد و موسی بیهوش افتاد و هنگامی که به هوش آمد گفت: خدایا تو منزّهی. توبه کردم و نخستین ایمان آورندگانم

(اعراف / ۱۴۲)

۱۱ ـ... دل سنگ از کلامش نرم گشته

نزدیک به معنی آیهٔ شریفهٔ زیر است:

اگر ما این قرآن را برکوه نازل می‌کردیم مشاهده می‌کردی که کوه از ترس خدا خاشع و متلاشی می‌گشت.

(حشر / ۲۰)

۱۴ ـ... ز اکرامش بنی آدم گرامی

ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنها را برخشکی و دریا سوار کردیم...

(إسرا / ۷۰)

۱۷ ـ اولوالابصار را در هر دو دیده زلاثدر که میل غم کشیده

ترکیب «اولی الابصار» در چند جای از قرآن مجید آمده، از جمله:

فاعتَبِروا یا اولی الابصار (حشر / ۵۹)

نیز:

إنَّ فی ذلکَ لَعِبْرةً لاولی الابصار (آل عمران / ۱۳)

بیت تلمیحی به این آیه دارد:

لاتدرکُهُ الأبصار و هُوَ یُدْرِکُ الأبْصار وَ هُو الّلطیفُ الخَبیر

(انعام / ۱۰۲)

۲۳ ـ چو موسی جسته از وصلش امانی شده مجروج تیغ لَنْ ترانی

ر.ک: توضیح بیت ۴؛ «لَنْ ترانی...» عبارتی است از آیهٔ:

قال ربِّ أرِنی اَنْظُر الیک؛ قال لَنْ ترانی...

۳۷ ـ ز عشقشق رفته جانبازان سردار ز شادی پای کوبان بر سرِ دار

شاعر به داستان حسین‌بن منصور حلّاج عارف معروف (مقتول به سال ۳۰۹ ه. ق / ۹۲۲ م) داشته است. حلّاج را با شِقاوت بسیار کشتند و اتّهامی که به او نسبت دادند این بود که درحال جذبه فریاد «اَنا الحق» می‌زد.

در تذکرة الاولیاء آمده «پس دیگر بار [حسین را] ببردند تا بکشند. صد هزار آدمی گردآمدند و او چشم گردِ همه برمی‌گردانید و می‌گفت: «حق، حق، حق، اناالحق» ... پس در راه که می‌رفت، می‌خرامید، دست اندازان و عیّاروار می‌رفت با سیزده بندگران، گفتند: «این خرامیدن ازچیست؟» گفت: «زیرا که به نحرگاه می‌روم» و نعره می‌زد...»

(تذکرة الاولیا چ دکتر استعلامی / ۵۹۱)

۵۶ ـ به برهان، سحر شعرم را مبین کن

ناظر است به حدیث «انّ من البیان لسحراً»

(ر.ک: نهایهٔ ابن اثیر)

تعبیر سحرٌ مبین در چند آیهٔ قرآن از جمله در آیهٔ شماره ۱۳ سورهٔ نمل آمده است.

خواجه شیراز نیز تعبیر «سحر مبین» را دارد:

جمالت معجز حسنست لیکن حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

(حافظ مصحّح قزوینی ـ غنی / ۳۹)

بیت ناظر است به حدیث زیر:

نیز:

إنَّ من البیان سحراً و إنَّ من الشعر حکما (مسند احمد ج ۱، ص ۲۶۹ و با تفاوت در نقل ص ۲۷۳، ۳۰۳، ۳۰۹، ۴۵۴، ج ۲، ص ۱۶)

نیز:

إنَّ من البیان سحراً و إنَّ من العلم جهلاً و إنَّ من الشعر حکماً و إنَّ مِنَ القول عیالاً.

(جامع صغیر، ج ۱ ص ۹۷)

مولوی نیز دارد:

گـفت پـیغمبر کـه إنَّ فـی البیان سحراً و حق‌گفت آن خوش پهلوان

(مثنوی: ۲۸۵)

۶۳ـ رخش در لطف شورانگیز املح لبش در قول شکّر ریـز افـصح

گفته‌اند که پیامبر اکرم چهره‌ای ملیح داشته است؛ نیز پیامبر فرموده است.

اَنا اَفْصَحُ الَعَربِ و اَلعَجم (التصفیه فی احوال المتصوفه ـ تصحیح دکتر یوسفی /۸۳)

در احیاء العلوم آمده است: اَنا افصح العرب

(۳۶۷/۲)

۶۴ـ مکحّل نرگسش از کـحل مـازاغ شکفته غـنچه‌اش از بـاغ ابـلاغ

مصراع نخست تلمیحی به این آیه دارد:

ما زاغ البصر و ماطغی. چشم (محمّد (ص)) از حقایق آن عالم آنچه را باید بنگرد بی‌هیچ کم وبیش مشاهده کرد.

(نجم / ۱۷)

مصرع دوّم تلمیح به چند آیه از قرآن دارد که همه حاکی از مأموریت پیامبران به ابلاغ و تبلیغ پیام الهی به آدمیان هستند و از جمله:

یا اَیُّهاالرَسول بَلِّغ ما اَنْزَل اِلَیْک من رَّبک. (مائده / ۶۷)

یا :

و قال یا قوم لَقَدْ اَبْلَغتکُم رسالة ربّی (اعراف / ۷۹)

۶۸ـ... ز ابرویش مکسر طاق کسری

طاق کسری یا ایوان مداین کاخ عظیم ساسانیان در تیسفون است که می‌گویند انوشیروان

ساخته و قسمتی از دهانهٔ آن هنوز باقی مانده است. در بعضی روایات آمده که وقتی پیامبر تولّد یافت وقایعی اتفاق افتاد و از جمله ایوان کسری شکست

(ر.ک، ابن کثیر، البدایه و النهایه فی التاریخ چ مصر ۱۳۵۱ هـ. ق ، ۲۶۸/۲)

سعدی می‌گوید:

چو صیتش در افواه دنیا فتاد   تزلزل در ایوان کسری فتاد

(بوستان مصحّح دکتر یوسفی /۳۶)

۷۰- چو ظاهر کرده انگشت هلالی   شکسته حسن ماه بدر حالی

یکی از معجزات پیامبر اسلام «شق‌القمر» است که با اشارت سرانگشت ماه را به دو نیم کرد. طبق روایات، کفّار قریش به پیامبر می‌گفتند هر پیشنهادی می‌کنیم تو با جادو انجام می‌دهی و اگر تو راست می‌گویی ماه چهاردهم راکه از پشت کوه برمی‌آید به دو نیمه کن. پیامبر از خدای خواست. درخواستش اجابت شد. بدانگونه که هریک از آن دونیمه به جانبی ازکوه افتاد.

(ر.ک: تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۲۷۱)

۷۳-زلولاک و لعمرک تخت و تاجش

اشارت به حدیث مشهور زیر دارد

لولاک لما خَلَقْتُ الافلاک   (التصفیه / ۶۲)

مؤلف اللؤلؤ المرصع دربارهٔ این حدیث می‌نویسد:

لم یرد بهذاللفظ بل ورد: لولاک ما خلقت الجنّة و لولاک ما خلقت الّنار و عندابن عساکر: لولاک ما خلقت الدنیا

(اللؤلؤ المرصع / ۶۶)

۷۴-امیر بارگاه لی مَعَ اللّهِ

اشارت به حدیث مشهور زیر دارد.

لی مَع اللّه وقتٌ لا یَسعنی فیه ملک مُقَرّبٌ و لانبّی مُرسل

(ر.ک: اللؤلؤ المرصع / ۶۶)

۷۵- خطوط رایتش اِنّا فتحنا   مُمدّ لشکرش إنّا کَفینا

بترتیب به آیه‌های زیر اشارت دارد:

انّا فَتحنٰالَکَ فَتْحاً مُبینًا   (فتح / ۱)

و مصرع دوّم:

انّا کفیناک المستهزئین (حجر / ۹۵)

۷۶- شکوهش سرو جوی قم فانذر ثباتش گلبن بستان فاصبر

قم فانذر (مدثر / ۲)

امر «فاصبر» در آیات زیادی آمده از جمله:

فاصبر اِنَّ وَعْدَاللّهِ حقٌّ (غافر / ۷۷)

۸۴- چو خاتم بود جمع انبیا را از آن بر سینه بستی سنگ خارا

گفته‌اند پیامبر اکرم به هنگام کندن خندق به گرد شهر مدینه به جهت محافظت شهر، از گرسنگی سنگ به شکم می‌بست.

۸۵ -... زندش سنگ بر دندان چو خاتم

گفته‌اند مشرکان برای راندن پیامبر و مانع شدن از امر تبلیغ به او سنگ می‌پراندند و دندان پیامبر از این رو شکست

۱۰۱ -... ز سبحان الّذی اسری بعبده

بخشی از آیهٔ زیر است.

سبحان الّذی اسری بِعَبْدِه لَیلاًمِنَ اَلْمسْجِدِالحرام اِلی المَسجِدِ الاَقصی الذی بارَکْنا حوَلُه لِنریهُ مِنْ آیاتِنا انّهُ هُو السَمیعُ البَصیرُ (اسری / ۱)

۱۰۲ -... سوار و بارگی نورٌ علی نور

... و لَو لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نورٌ علی نورٍ یَهدی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ و یَضْرِبُ اللهُ الْأمثالَ للناس و الله بِکُلِّ شییءٍ علیم

۱۵۵ -زبان از بند موسی وار بگشای

گفته‌اند موسی در روزهای کودکی به بنا بر مشیت الهی در خانهٔ فرعون به سر می‌برد و بر سر آزمایشی که فرعون برای دریافت دانایی یا نادانی موسی ترتیب داده بود آتش به دهان برد و زبانش سوخت و دچار لکنت شد. سورهٔ طه آیهٔ ۲۷ حاوی بخشی از مناجات موسی با خداست که در آن گشوده شدن این گره را از زبان خود درمی‌خواهد که:

وَ احلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی

(طه / ۲۷)

۱۹۷ - چوطبعش عرضه‌کردی ساحری را فلک گوساله خواندی سامری را

تلمیح به داستان موسی با ساحران فرعون و گوساله ساختن سامری در میان بنی‌اسرائیل و به خدایی برداشتن آن به هنگام غیبت موسی دارد. در قرآن مجید آمده است که: خداوند گفت ما مردم تو را آزمودیم و سامری آنها را گمراه کرد پس موسی اسفناک به میان مردمش بازگشت، گفت: ای مردم آیا خداوند شما وعده‌ای نیکو به شما نداد؟ آیا پیمان طولانی شد یا آنکه خواستید تا خشمی از خداوندتان بر شما روا گردد که وعده را خلاف کردید؟ گفتند: ما وعدهٔ تو را به اختیار خود خلاف نکردیم. بارهایی از زیور مردم بردوش ما بود که آنها را افکندیم پس سامری این چنین القا کرد. آنگاه برای آنان گوساله‌ای که آوای شگفت داشت، ساخت و گفتند این معبود شما و موسی همین گوساله است که موسی فراموش کرده است.

(ر.ک: طه / ۸۸ ـ ۸۵)

۳ـ۲۳۲ ـ که عشق آن است‌پیش اهل عرفان / نه این‌شهوت پرستی همچو حیوان

که می‌خوانندش ارباب طریقت / پلی بر روی جیحون حقیقت

عارفان گفته‌اند: «عشق مجازی قنطرهٔ عشق حقیقی است و اَلمَجازُ قَنْطَرَةُ الحَقیقَةِ و به تعبیر مولوی:

عاشقی گرزین سرو گرزان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است

(مثنوی ب : / ۱۱۱)

۷ـ۲۵۶ ـ ولی زین جمله آن تحقیق بهتر / که باشد معنی قول پیمبر

که با هم داشتند ارواح صحبت / از آنجا گشت پیدا این محبّت

مقتبس از مفاد این حدیث است:

الارواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدةٌ فما تعارَفَ مِنْها ائتَلَفَ وَ ما تَناکَرَمِنْها اختَلَفَ

(مسلم ج ۸، ص ۱۴، نجاری، ج ۲، ص ۱۴۷ مسند احمد، ج ۲، ص ۲۹۵، ۵۲۷ جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۲۱، احیاء العلوم، ج۲، ص ۱۱۱ به نقل احادیث مثنوی / ۵۲)

مولوی نیز دارد:

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازاین تن‌بود هم پیوند و خویش

(مثنوی ب : /۱۳۲)

۲۶۵ ـ... که مستحسن نباشد قول مکثار

مثل است که: المکثار مهذار (چهار مقاله مصحَّح دکتر معین / ۲۱) : پرگوی بیهوده‌گوی

است.
و نیز المکثار کحاطب اللیل (امثال و حکم دهخدا)؛ پرگوی چون خارکن به شب باشد.
۲۹۴ ـ درونش کون اشیا را کماهی   محقق کرده از علم الهی
علم الهی، علمی است که در آن بحث از احوال و صفات و آثار موجوداتی می‌شود که در وجود احتیاجی به ماده نداشته باشد و آنرا علم اعلی و فلسفهٔ اولی و علم کلی هم می‌نامند و می‌توان گفت که موضوع علم الهی به معنای اعم، موجود مطلق و مطلق الوجود است و موضوع علم الهی به معنای اخص، اموری است که در وجود احتیاجی به ماده نداشته باشد. مانند بحث از ذات و صفات و اسماء حق تعالی.
(ر.ک، فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، نیز اسفار ج ۳ ص ۱۸)
۴۵۷ ـ... به دست لطفش ایزد کرده تخمیر
اشاره دارد به حدیث:
خَمرٌ طینةَ آدم بیده اَربَعینَ صَباحاً   (عوارف المعارف، حاشیهٔ احیاء العلوم ج ۲ / ۱۶۸)
نیز:
خمّرتُ طینةَ آدَمَ بِیَدیَّ اربعینَ صَباحاً   (مرصاد العباد / ۳۸)
مولوی نیز دارد:
خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندر آن گِل اندک اندک می‌فزود
(مثنوی کلالهٔ خاور ص ۳۷۰ ب ۲۹)
۴۸۴ ـ نظر آن را که بر خیر الامور است
خَیْرُ الْأُمورِ اَوْساطُها   (احیاء العلوم، ج ۳ / ۴۲، کنوز الحقایق/ ۶۰ جامع صغیر ج ۱ / ۴۶)
نیز:
خَیرُالاعمال اَوْساطُها   (جامع صغیر، ج ۲ / ۶۸)
۷۲۰ ـ چو این بازار رفت و بودنی بود...
شاید اشاره به حدیث: جَفَّ القلم بما هُوَ کائن الی یوم الدِین
(مسند احمد ج ۱، ص ۳۰۷، ج ۲، ۱۹۷ کنوز الحقایق ص ۵۵)
قال ابوهریره قالی لی النبی (ص): جَفَّ القلم بما انت لاق
(بخاری، ج ۴، ص ۹۲ و ج ۳ ص ۱۵۴)
۸۱۵ ـ زریر آسا به زیر ضرب خاموش   گذر کرده برآتش چون سیاوش

زریر نام برادر گشتاسب و پسر لهراسب که در شاهنامه به دلیری و خرد ستوده شده است. وی در جنگ ایران و توران به دست سردار تورانی، بیدرفش کشته شد.
(ر.ک شاهنامه چ مسکو ج ۶ / ۶ ـ ۱۰۵)
سیاوش شاهزادهٔ ایرانی پسر کیکاووس است که در پی‌فتنهٔ مادر ناتنی‌اش سودابه (که سیاوش خواستهٔ او را مبنی بر کام‌خواهی از وی برنیاورده بود) ناچار شد برای اثبات بی‌گناهی خود تن به آزمایش سپارد و از آتش بزرگ بگذرد.
(شاهنامه چ مسکو ج ۳ / ۳۶ ـ ۳۳)
۸۱۸ـ چو زال زرمدامش میل دستان   از آن دستان اسیر بند و زندان
شاعر به داستان اسارت و به زندان افتادن دستان (زال، پدر رستم) به دست بهمن پسر اسفندیار پس از مرگ رستم، توجّه دارد.
(ر.ک ، شاهنامهٔ مسکو ج ۶ / ۷ ـ ۳۴۶)
۱۰۳۲ ـ... برون شد را تصور کنّ ز اوّل
قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبلَ الوُلوجِ : بیرون شدن را بردرآمدن پیش دار
(ر.ک: امثالِ و حکم دهخدا ـ نیز :گلستان سعدی مصحَّح دکتر خطیب رهبر/ ۴۰)
۱۱۸۳ـ ز زخم تیز طبعان رنج بردن   ز تیغ سربداران زخم خوردن
«سربداران از جمله امرایی بودند که پس از برافتادن ایلخانان مغول مدتی در خراسان امارت داشتند (۷۸۳ ـ ۷۳۷) وجه تسمیه آنان این است که می‌گفتند: «اگر توفیق یا بیم دفع ظلم ظالمان نمائیم والاّ سر خود را بردار ببینیم... ولی بعضی این قول را عامیانه دانند و سربدار (= سربدال) را به معنی بزن بهادر و پهلوان دانند...» (فرهنگ معین)
با توجه به بیان بالا می‌توان کلمهٔ سربداران» را به همین معنی اخیر دانست.
۳۰ ـ ۱۲۲۹ ـ... زجمع کاظمین الغیظ گردد
اشارتی است به آیهٔ:
الَّذین یُنفقونَ فیِ السراء والضّراء والکاظمینَ الغیظ و العافینَ عَن النّاس وَ اللّهُ یحبُّ الْمُحِسنینَ (اعراف / ۱۳۴)
ز چشمش گر نگشتی سیل سایل   سراپا سوختی از آتش دل
۹ـ۱۳۶۸ ور از دل آتشش بارو نگشتی   ز سیل اشکش آب از سرگذشتی
باتوجه به‌تأثّر عصار ازنظامی شاید به‌این دوبیت نظامی در لیلی‌ومجنون نظر داشته است:

گــر آتش عشــق تــو نــبودی　　ســیلاب غــمت مـرا ربـودی
ورآب دو دیــده نــیستی یــار　　دل ســـوختی آتش غــمت‌زار

(کلیات خمسه نظامی چ امیرکبیر ۱۳۵۱ / ۴۷۱)

و شاید نظامی این بیت را دیده بوده است:

لَوْلا الدُّمـوُع وَ فَـیضُهُنَّ لَأَحْـرَقَتْ　　ارضَ الوِداعِ حَــرارةُ الاکــبادِ

(کلیله و دمنه مصحَّح مثنوی / ۱۱۱)

۱۷۸۴ ـ اگر کاذب نیی بنمای برهان

چند مورد در قرآن مجید در خطاب به مخالفان یا مردم، گفته شده:
«اگر راستگو هستید برهان بیاورید». از جمله:

... قُلْ هٰاتُوا بُرهانَکُم اِنْ کُنْتُم صٰادقین　(بقره / ۱۱۱)

۱۸۰۷ ـ سفر چون از سقر یک قطعه آمد

ناظر است بر حدیث:

السفر قِطعة مِنَ السَقر　(امثال و حکم دهخدا)

انوری گوید:

خدای گفت حَضَر هست بر مثال بهشت　　رسـول گـفت سـفر هست بـرمثال سـقر

۲۰۷۷ ـ کمانی بود از ایشان تا شهادت ...

شاعر در آوردن لفظ «کمان» برای تعیین فاصله، علاوه بر لحاظ کردن سواری بر تیرکشتی در دریا، تعبیر آیهٔ شریفه از فاصلهٔ فرشته تا پیامبر را نیز در نظر داشته است:

ثمَّ دنا فَتَدلّٰی، فَکانَ قابَ قوَسین اواَدْنیٰ　(نجم / ۹ ـ ۸)

۲۱۳۸ ـ چو مرگ از تیز چنگی مردم آزار

در ادب فارسی گاه مرگ به موجودی درنده (از جمله گرگ) تشبیه و بـرای آن چـنگال تیزی تصوّر شده است. در ادب عرب نیز از این نوع، شواهد زیادی هست:

وَ اِذا المَــنِیَّةُ أَنْشَــبَتْ اَظْـفارُها　　أَلْــفَیْتَ کُــلَّ تَــمیمة لاتَــنْفَعْ

در این استعارهٔ مکنیه مرگ را در ذهن به درنده مانند کرده و چنگال را که از لوازم اوست برای مَنیه آورده است.

۲۳۶۱ـ ز دلجـویی بـهشتی بـود الحـق　　بساطش سندس خـضر و سـتبرق

در قرآن مجید در چند مورد وصف لباس بهشتیان آمده و از جمله:

... وَيلْبِسوُن ثِياباً خُضراً مِنْ سُنْدُسٍ وَاِسْتَبْرَقٍ (كهف / ۳۱)

۲۴۸۴ ـ نه از دستان كس افتاده دربند

(ر.ک: همين تعليقات ذيل بيت ۸۱۸)

۲۴۹۰ـ اگرچه نسبتش با قاب قوسين   نبوده هيچ مرسل ثانی اثنين

برای مصرع نخست ر.ک: ۲۰۷۷ ، ثانی اثين مأخوذ است از آيهٔ:

اِلاّتَنْصُرُوه فَقَد نَصرهُاللّهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الّذينَ كَفَروا ثانی اثنَينِ اِذهُما فی الغار، اِذيَقُولُ لِصاحِبِه لاتَحْزَن إنَّ اللهَ مَعَنا، فانزَلَ اللّهُ سَكينَتَهُ عَلَيه و أيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوها...

(توبه / ۴۰)

۲۶۳۶ ـ... براو كن در همه كاری توكّل

ناظر است بر جملهٔ: توكّل علی الله كه در آيات بسياری آمده، از جمله در سورهٔ آل عمران / ۱۵۹

۲۶۳۷ـ يقين آن كز پی مطلب شتابد   مراد خود بزودی باز يابد

مَنْ طَلَبَ شيئاً وَجَدَ

(مجمع الامثال / ۴۰ ـ كشف المحجوب هجويری / ۵۴۰ ـ امثال و حكم دهخدا)

نيز ر.ک تعليقات بيت : ۲۶۴۲

۲۶۴۲ـ رسد بی‌شک به مقصد هركه پويد   مراد دل بيابد هر كه جويد

مَنْ طَلَبَ شيئاً وَجَّد وَ جَدْ

(التصفيه فی‌احوال المتصوفه / ۱۸۰ ـ ۱۲۸ ـ نيز امثال و حكم دهخدا)

۲۶۶۳ ـ... يكايک ربِّ انزلنی بخواندند

و قُلْ ربِّ أنزِلْنی مُنْزِلاً مُباركاً و اَنْتَ خَيرُ المُنزلين

(مؤمنون / ۲۹)

۳۰۱۸ ـ... مگر خط كرام الكاتبين است

برگرفته از آيهٔ شريفهٔ : و إنَّ عَليكم لَحافظين. كراماً كاتبين

(انفطار / ۱۱ ـ ۱۰)

۳۳۹۰ـ زيخ بندی كشيده جور بهمن   جهان زال را در قيد آهن

(ر.ک تعليقات ذيل بيت شمارهٔ ۸۱۸)

۳۵۷۵ ـ... كه ما الانعام الاّ بالتّمامی

متنبّی می‌گوید:

اذا ابــدعت بــالاحسان فـاتمم　　فـــما الاحســان الاّ بــالتمام

(به نقل از امثال و حکم دهخدا ج ۱ / ۲۳۴)

یعنی: هرگاه نیکی را آغاز کردی، تمام کن. زیرا نیکی نیست مگر به تمام کردن

۳۶۱۲ـزتأخـــیر است آفت در مـهّمات　　شنیدستی کـه؛ فـی‌التأخـیر آفـات

برگرفته از مثل: فی التأخیر آفات است

(امثال و حکم دهخدا ج ۲ / ۱۱۵۰)

۳۶۱۳ـنــبی آن مــحرم اسـرار تـنزیل　　بـه کـار خیر فـرمودست تـعجیل

سارعوا فی الخیرات

۳۸۵۳ ـ... همی خواند آیت نصرٌ مِنَ اللّه

نصرٌ مِن الله و فتحٌ قریب و بشّر المؤمنین　　(صف / ۱۳)

۳۹۴۵ـعنادل خوانـده بـر بـلبل بـه نـغمه　　ســـحر فــانظر الی آثــار رحــمه

فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها اِنَّ ذلک لَمحُیی الموتی و هُوَ علی کلِّ شیئی قدیر　　(روم / ۵۰)

۴۹۹۷ ـ... بگو بر هشت جنّت چار تکبیر

در نماز میّت نزد اهل سنت چهار تکبیر (نزد شیعه پنج تکبیر) باید ادا شود و چهار تکبیر زدن کنایه شده است برای چشم پوشیدن و ترک دنیا (که از دید پارسایان و عارفان مردار به شمار می‌آید) و نیز هرچیز دنیایی.

ترکیبها و تعبیرهای عربی

(به ترتیب شمارهٔ بیت)

۱۴ ـ بنی آدم: فرزندان آدم
۱۷ ـ اولوالابصار: دارندگان چشمها، بینایان ـ لاتدرکه ... (← توضیحات)
۲۳ ـ لن ترانی (← توضیحات)
۳۸ ـ (ع)* ـ عزّ شأنه: مرتبه‌اش گرامی باد
۵۹ ـ (ع) ـ علیه الصلوة والسلام: درود بر او باد
۶۴ ـ مازاغ (← توضیحات)
۷۳ ـ لولاک (← توضنیحات)
لعمرک (← توضیحات)
۷۴ ـ لی‌مع الله (← توضیحات)
۷۵ ـ انّا فتحناً (← توضیحات)
انا کفینا (← توضیحات)
۷۶ ـ قم فاندر (← توضیحات)
فاصبر (← توضیحات)
۸۸ ـ (ع) ـ فی صفت معراج النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم: در وصف معراج پیامبر،

---

* ع = اشارت دارد به عنوان کتاب

خدا بر او و خاندانش درود فرستد

۱۰۱ ـ سبحان الذی اسری بعبده (← توضیحات)

۱۰۲ ـ نور علی نور (← توضیحات)

۱۱۵ ـ لامکان: بی‌جای (نیز: ر.ک ردیف ۴۹۹۶)

۱۱۶ ـ قاب قوسین (← توضیحات)

۱۶۰ ـ قایم اللیل: شبخیز، برپا دارند: نماز در شب

۲۰۰ ـ مقبول الروایت: آنکه روایتش پذیرفته باشد

۲۰۰ ـ رفیع القدر: بلند مرتبه

۲۵۰ ـ کماهی: آنچنانکه اوست

۳۰۰ ـ فتح الباب: گشودن در

۳۶۰ ـ الحق: براستی

۵۳۳ ـ رأس الغول: غول نام ستاره‌ای است که آنرا سرغول نیز گویند درست آن حامل رأس الغول (= برشاوش) است حاصل رأس الغول (= برندهٔ سرغول) که در بیابان مردم را سرگردان کند (التفهیم) ـ نام صورت هجدهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست (مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ ۱۳۴۹ ه‍، مصر، ص ۱۲۵)

۵۵۳ ـ عین الثور: ستاره‌ای است که آنرا دَبَران نیز گویند، اگر کسی به وقت طلوع آنرا ببیند کور شود، ستارهٔ درخشان صورت «ثور»، چشم گاو، دبران (ر.ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی)

۷۲۲ ـ فی‌الحال: همان دم، فوراً

۸۲۰ ـ قوّت الظهر: نیروی پشت، پشت گری

۱۰۹۲ ـ مادام: تاباشد، همیشه

۱۲۲۹ ـ کاظمین الغیظ (← توضیحات)

۱۲۳۰ ـ والعافین (← توضیحات)

۱۳۶۰ ـ ما فی‌الضمیر: آنچه در درون خاطر است

۱۳۶۴ ـ طرفةالعین: چشم بهم زدن

۱۴۸۲ ـ عبدُه: بندهٔ او؛ بعضی آنرا مخفّف «اناعبده (من بندهٔ اویم) دانسته‌اند

۱۵۶۵ ـ منک ـ منا: از آن تو ـ از آن ما

سمعنا: شنیدیم، اطاعت می‌کنیم

۱۷۳۱ ـ بعینه: به همان گونه، عیناً

۱۹۷۶ ـ شفاک الله: خدا شفایت دهاد

۲۱۳۳ ـ تحت الثری: زیر زمین

۲۲۸۰ ـ اهلاً و سهلاً: خوش آمدید (متن : بدون تنوین)

۲۲۹۶ ـ بیت القصیده: شاه بیت قصیده، بیتی که از دیگر ابیات قصیده بهتر باشد

۲۳۵۰ ـ الحمدلله: سپاس خدای را

۲۳۶۲ ـ نورٌ علی نور: روشنایی بر روشنایی، دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق.

برگرفته از سورهٔ نور آیهٔ ۳۵. نیز: بیت ۱۰۲

۲۴۱۴ ـ شریف الاصل: نژاده، کسی که تباری شرافتمند دارد

۲۴۹۰ ـ ثانی اثنین: دومین دوتا ـ قاب قوسین، نیز ۱۱۶

۲۵۶۶ ـ فارغ البال: آسوده، خاطر

۲۶۲۴ ـ تعالی: بلند مرتبه باد

۲۶۶۳ ـ ربّ انزلنی: (← توضیحات)

۲۷۱۹ ـ واللیل (← سورة اللیل)

۲۸۵۰ ـ تمام الوزن: تمام عیار، درست سخته

۳۰۱۸ ـ کرام الکاتبین (← توضیحات)

۳۱۰۷ ـ لانسلّم: گردن نمی‌نهیم، نمی‌پذیریم، باور نداریم؛ مباحثان هنگام ردّ سخن طرف مقابل این جمله را بر زبان می‌آوردند؛ سعدی با اختلافی اندک می‌گوید:

فقیهان طریق جدل ساختند   لِـمْ و لاُاَسَلِّم در انداختند

(بوستان سعدی، چ دکتر یوسفی ص ۱۱۹)

۳۵۷۵ ـ ماالانعام الاّ بالتمام (← توضیحات)

۳۵۸۸ ـ صخرهٔ صمّا: سنگ سخت و محکم

۳۶۱۲ ـ فی التاخیر آفات (← توضیحات)

۳۷۰۷ ـ فی‌الجمله: باری، تمامی، اندکی

۳۸۵۳ ـ نصر من الله (← توضیحات)

۳۹۴۵ـ فانظر الی آثار رحمة: (← توضیحات)

۴۱۳۱ـ اغثنی یا غیاث الستغیثین: به فریادم رس ای فریاد رس فریاد خواهان

۴ ـ ۴۱۴۳ ـ مقصود از «سخنگوی»، نظامی است که در جای دیگر از منظومه مهر و مشتری نیز از او به‌عنوان «پیر صاحبدل» یاد شده است و این بیت را می‌توان یکی از موارد تأثر عصار از نظامی دانست. چه نظامی می‌گوید:

چه‌خوش باشد که‌بعداز انتظاری   بــه امـیدی رســد امـیدواری

(خسرو و شیرین. مصحَّح وحید دستگردی، ص ۱۰۷ . نیز کلیات خمسه نظامی، چ امیرکبیر، ص ۱۹۴ .)

جای شگفتی است که در «امثال و حکم» دهخدا این بیت عیناً به همین صورت که در مهر و مشتری عصار آمده از جا می‌دانسته شده است.

(ر.ک : امثال و حکم دهخدا، ج ۲ ، ص ۶۷۷)

۴۲۰۲ـ بیت الحزن: خانهٔ غمها

۴۲۱۷ـ بسم الله: به نام پروردگار

۴۲۴۸ـ الله اکبر: خدا بزرگتر است امّا اینجا در مقام تعجب است؛ شگفتا

۴۲۵۸ ـ ذوالجلال: صاحب بزرگواری؛ صفتی از صفات خدای

۴۴۷۷ـ تحت الشعاع: زیر پرتو، آنچه در معرض پرتو خورشید باشد

۴۴۸۴ـ شکل العروس: شکل عروس در هندسه، همان قضیهٔ فیثاغورس است که: در هر مثلث قائم الزاویه مجموع مربعات اضلاع زاویهٔ قـائمه مسـاوی است بـا مربع وتر و این از اکتشافات فیثاغورس است و آنرا در هندسه به نام کرسی عروس خوانند و قضیهٔ عکس آن مشهور به «خواهر عروس» است (ر.ک: مبحثی در قضیهٔ فیثاغورس به نقل لغت نامهٔ دهخدا)

۴۵۳۱ـ بردالعجوز: برد عجوز، سرمای پیرزن و آن هفت روز است از آخر زمستان شامل سـه روز آخـر مـاه بـهمن و ۴ روز اوّل مـاه اسـفند، بـعضی اصـل آنـرا «بردالعجز» دانند (ر.ک التفهیم ص ۲۶۲)

۴۸۷۰ ـ نبات النعش: دختران نعش، دو صورت فلکی نبات النعش کبری (دبّ اکبر) و نبات النعش صغری (دبّ اصغر)، این صورتهای فلکی مجاور قطب شمال می‌باشد و به مناسبت شکل شبیه به خرس بدین نام نامیده شده است.

۴۹۰۴ ـ و اویلا: افسوس

۴۹۳۹ ـ بحمدالله: به ستایش خدا، سپاس خدای را

۴۹۴۷ ـ روضةالعشاق: گور دلدادگان و عاشقان؛ روضه به معنی گور فراوان آمده: «روضهٔ مقدس پیغمبر با بسیار صحابه در آنجاست» (حدود العالم) و نظامی گوید:

کنم در خواستی زان روضهٔ پاک / که یک خواهش کنی درکار این خاک

۴۹۵۲ ـ القصه: باری، خلاصه

۴۹۶۰ ـ فصل الخطاب: کلام فصیح که حق را از باطل جدا کند.

۴۹۶۱ ـ ذم الهوی: ظاهراً نام کتابی بوده است از ابن جوزی.

۴۹۹۶ ـ لامکان: بی‌مکان، بدون جا، عالم الوهیت

امثال

		شمارهٔ بیت
اگـــر پـیوسته بـا نـیکان نشینی	بـدی اصـلا بـه چشم خـودنبینی	۴۳۴۱
بـرشتی هـفت رنگ اکـنون بـرآنـی	کـه سـازی مـدخلی در ارغـوانـی	۱۵۲۱
بـــرون شـــد را تـصوّر کـن ز اول		۱۰۳۲
بـمالش چـون خـمیر نـرم یـابی	بـپز نـان چـون تـنور گـرم یـابی	۳۶۰۴
بـه جـرمی کآن زفـعل مـوسی آیـد	عـــقوبت کـــردن عـیسی نشـاید	۱۲۸۰
چـو در زنـجیر بـاشد شیر شـرزه	زنـد فـریاد بـروی سگ بـه هـرزه	۲۰۲۸
چو مقصود تو در خانه‌ست مشتاب		۳۳۰۵
چو نیکی می‌کنی نیک آیـدت پیش	بکن تـا مـی‌توانـی نـیک بـا خـویش	۳۸۷۷
درخت شَـــحم حـنظل نآورد بـار		۳۸۷۶
درخت کـــاهلی کـــفر آورد بـــار		۲۰۳
رسد بی‌شک به مقصد هـرکه پـوید	مـــراد دل بـــیابد هـــرکه جـوید	۲۶۴۲
رواجـی در قـفای هـر کسادیست	مـــرادی در پـی هـر نـامرادیست	۲۲۱۸
زاشکش همچو خر درگل هـمی مـاند		۱۳۶۵
ز تأخــیر است آفت در مـــهمّات		۳۶۱۲
ز رزق ار هست بـــاقی نـیم‌نانی	بگـــو از آب دریـــا شـو جـهانی	۲۰۶۹
سبو نآیـد درست از چشـمه هـربار		۱۰۲۷
ســپد در آب بـــی‌شک پـرنماید	درو جـز بـاد نـبود چـون بـرآیـد	۱۰۳۰
سـفر چـون از سـقر یک قـطعه‌آمد	درو حـور بـهشتی چـون خـرامـد	۱۸۰۷

گزیدهٔ واژگان و ترکیبها و اعلام

ف:

ق:

پاره‌ای مآخذ*

۱ ـ آتشکدهٔ آذر، لطف علی بیک: به اهتمام استاد دکتر سید جعفر شهیدی تهران، مؤسسه نشر کتاب ۱۳۳۷

۲ ـ التصفیه فی‌احوال المتصوفه، منصوربن اردشیر عبادی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷

۳ ـ احادیث مثنوی، جمع و تدوین استاد بدیع الزمان فروانفر، مؤسسه امیرکبیر ۱۳۴۷

۴ ـ احیاء علوم الدین (ترجمه)، به کوشش حسین خدیرجم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران زمستان ۱۳۵۲

۵ ـ التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، ابوریحان بیرونی، با مقدمهٔ استاد جلال الدین همائی، انتشارات انجمن آثار ملّی

۶ ـ امثال و حکم، استاد علی‌اکبر دهخدا

۷ ـ الذّریعه الی تصانیف الشیعه، آقا بزرگ تهرانی، بیروت ۱۴۰۳ قمری ، ۱۹۸۳ میلادی

۸ ـ اللّؤلؤ الموضوع

۹ ـ بحر العلوم، محمدحسین ابن عبدالرسول حسینی زنوزی (نسخهٔ خطی)

۱۰ ـ بوستان سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۳

۱۱ ـ بهارستان جامی، چاپ وین، افست سال ۱۳۴۸

---

* شمارهٔ صفحه‌ها در جای خود آمده است.

۱۲ ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا ج سوّم، بخش دوّم
۱۳ ـ تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۶
۱۴ ـ تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون، از سعدی تا جامی، ترجمهٔ استاد علی‌اصغر حکمت، انتشارات ابن سینا ۱۳۵۱
۱۵ ـ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، استاد سعید نفیسی، انتشارات فروغی، ۱۳۶۳
۱۶ ـ تاریخ مفصّل ایران، تالیف عباس اقبال به کوشش دکتر دبیر سیاقی، انتشارات خیام، ۱۳۴۶
۱۷ ـ تذکرة الاولیاء عطّار به تصحیح دکتر محمّد استعلامی، انتشارات زوّار، ۱۳۴۶
۱۸ ـ تذکرة الشعرا، دولتشاه سمرقندی، لیدن، ۱۹۰۰
۱۹ ـ تذکرهٔ خلاصة الکلام، علی ابراهیم خلیل‌خان بنارسی متخلّص به خلیل (خطّی)
۲۰ ـ تذکرهٔ صبح گلشن، علی حسن خان بهوپالی (سلیم) طبع سنگی بهوپال، سال ۱۲۹۵
۲۱ ـ تذکرهٔ محمدشاهی، بهمن میرزا، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۹۰۳ مجلس
۲۲ ـ ترجمهٔ مجالس النفانس، حکیم، تهران ۱۳۲۳ شمسی
۲۳ ـ تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ دوّم، تهران ۱۳۲۰ ش
۲۴ ـ چهار مقالهٔ نظامی عروضی به تصحیح استاد علامّه محمد قزوینی، چ زوّار ۱۳۴۰ ش ـ تهران.
۲۵ ـ جامع صغیر، جلال الدین سیوطی، چاپ مصر
۲۶ ـ خسرو و شیرین نظامی به تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی
۲۷ ـ دانشمندان آذربایجان، محمدعلی تربیت، چاپ اوّل مطبعه مجلس، تهران، ۱۳۱۴ و طبع دوّم ۱۳۷۳ . انتشارات فخرآذر ـ تبریز
۲۸ ـ دائرة المعارف مصاحب، مؤسسه انتشارات فرانکلین ۱۳۴۵
۲۹ ـ دیوان حافظ به تصحیح علامّه قزوینی ـ دکتر غنی، کتابخانهٔ زوّار
۳۰ ـ روضات الجنان و جنات الجنان، خط حسین کربلایی تبریزی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ شمسی.
۳۱ ـ ریاض الجنة، محمد حسن بن عبدالرسول حسینی زنوزی (فانی)

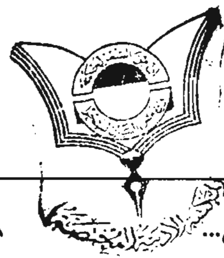
۳۲ـ ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة و اللقب، مدرّس تبریزی، ج تهران، ۷۳ـ ۱۳۶۴ ق
۳۳ـ سفینهٔ خوشگو، بندر ابن‌داس (خوشگو)، چ سنگی، هند
۳۴ـ سلسلة الاولیا از محمّد نوربخش
۳۵ـ سیر حکمت در اروپا، از انتشارات سازمان کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۰
۳۶ـ شاهد صادق (مجموعهٔ سه رساله) زین العابدین کرمانی، تبریز، ۱۳۴۹ ق
۳۷ـ شاهنامهٔ فردوسی چاپ مسکو
۳۸ـ فرهنگ سخنوران، دکتر خیام پور. چاپ تبریز ۱۳۴۰
۳۹ـ فرهنگ دکتر محمّد معین
۴۰ـ فرهنگ علوم عقلی، دکتر سید جعفر سجّادی، کتابخانهٔ ابن سینا، ۱۳۴۱ شمسی
۴۱ـ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه‌های مختلف داخلی و خارجی
۴۲ـ فهرست کتابهای چاپی مشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۲
۴۳ـ قاموس الاعلام شمس الدین سامی، چاپ استانبول سال ۱۳۱۱
۴۴ـ قرآن مجید
۴۵ـ کشف الظنون، حاج خلیفه، چاپ استانبول
۴۶ـ کلیله و دمنه به تصحیح استاد مجتبی مینوی
۴۷ـ کنوز الحقایق (خطی)
۴۸ـ گل و نوروز، خواجوی کرمانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۴۹ـ گلستان سعدی به تصحیح دکتر خطیب رهبر، بنگاه مطبوعاتی صفی‌علی‌شاه، ۱۳۴۸ ش
۵۰ـ لغت نامهٔ دهخدا
۵۱ـ لیلی و مجنون نظامی به تصحیح وحید دستگردی، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی
۵۲ـ مثنوی معنوی به تصحیح پروفسور نیکلسون، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی
۵۳ـ مثنوی مهر و ماه، جمالی دهلوی به تصحیح حسام‌الدین راشدی، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
۵۴ـ مُسند احمد حنبل
۵۵ـ مرصاد العباد، به اهتمام دکتر محمدامین ریاحی بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲

۵۶ ـ نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی به تصحیح مهدی توحیدی‌پور، انتشارات محمودی ۱۳۳۶ . تهران
۵۷ ـ نظامی، (زندگی و اندیشه) برگردان: ح. م صدیق، انتشارات توس، چ دوم، ۱۳۶۰
۵۸ ـ هفت اقلیم، امین بن احمد رازی، چ کلکته، ۱۹۳۹

کشف الابیات مهر و مشتری*

* کشف الابیات برحسب شمارهٔ ابیات مهر و مشتری تنظیم شده است

ش



گ

ی

chosen the oldest manuscript believed to have been written during the life-time of the poet, as the principal manuscript. After comparing three other reliable manuscripts, he has given the variants in the footnotes. A detailed description of all the known manuscripts found in libraries all over the world from Harvard to the farthest reaches of India, numbering about 250, has been given in the preface of the book. Explanatory notes and lists pertaining to the texts are another characteristics of this book. The editor is pleased to have been able to present to the lovers of the language, literature and culture of Iran, one of the authentic and valuable texts of Persian language and literature published for the first time in Iran.

Editor
Reza Mostafavi Sabzevary
Allame Tabataba'i University Professor
6 November 1993 - DELHI

an alphabetical order, is quite well-known.

The subject-matter of Mehr-o Moshtari is platonic love, unalloyed by carnal desires, between Mehr, the son of Shāpûr the king of Estakhr (ancient Persepolis) and Moshtari the son of his minister that remained intact since the days of their childhood to the end of their lives. In this beautiful poem, the poet has availed himself of every opportunity to elaborate his philosophical ideas.

Among the poems similar to Mehr-o Moshtari in Persian literature, mention may be made of Nāzir va Manzoor of Vahshi, Salāmān-o Absāl of Jāmi, Sham'a-o Parvāneh of Ahli and Zarreh-o Khorshid of Zolāli but Gooy-o Chogān and Shah-o Gedā (or Shah-o Darvish) tend to bear a closer resemblance to Mehr-o Moshtari.

Some other subjects touched upon by the poet in the course of unfolding the story of Mehr-o Moshtari are: metaphysical matters [like fatalism], conservatism, customs, traditions and culture of Iran, mythology and stories relating to Si-morgh, Onghā, Homa, Pilgoosh, man-eating animals Al-borz, Jamshid and ancient kings of Iran.

The terms relating to various sciences and arts like medicine, astrology, logic, philosophy, music, syntax, metaphysics, mysticism, war strategy, chess and backgammon etc., have also found their way into this poem which is indicative of the range of the author's knowledge of the sciences prevalent in his times. Every piece of information given in Mehr-o Moshtari, historical, mythological, social, civil, Islamic or pertaining to war strategy or merry making in the company of friends- is noteworthy and speaks of the richness and abundance of the poetic talent of Mohammad bin Assār.

In his poetic style, he is the follower of Nizāmi but so far as the knowledge of arts and sciences, including astrology, is concerned, he can be regarded as a follower of khājah Nasiruddin Tûsi.

The editor has examined various manuscripts mentioned in the preface and

About the Book

"Mehr-o-Moshtari" is a beautiful poem and an exquisite specimen of Persian literature written by Maulana Shams -ud-Din Mohammad Assār Tabrizi, a celebrated mystic, poet and prose writer of the eighth century A.H Qamari, Born in Tabriz. He was a contemporary of poets like Hāfiz, Salmān Sāvaǰi and Obaid Zākāni during the reign of the Jalāyer dynasty. He was a disciple of Sheikh Majd-ud Din Isma'il Seesi (died: 760/1359) and was well-versed in rational sciences like mathematics, astrology, astronomy, geomacy and poetics. His mastery over astrological propositions is evident from Mehr-o-Moshtari.

Contrary to the practice of many other poets, he never sang the praises of anybody for monetary considerations and was not inclined to compose panegyrics for kings and princes and those in positions of dignity. He did not barter his seclusion for worldly benefits and, therefore, never presented a panegyric to a king or a noble. He chose to lay his sublime mystic ideas and profound ethical views before the common people. He lived a life of contentment and preferred obscurity to renown. He was indifferent to worldy pomp and glory and followed a mystical way of life. He shunned all manisfestations of love for the world and lived a simple life.

It was his penchant for the conservation of Persian language, literature and culture, and of course, love for Iran and its intellectual heritage and not the compliance of the wish of a king or a noble that prompted Maulanā to write "Mehr-o-Moshtari".

He adopted the titular name 'Assār' for his Mehr-o Moshtari but curiously, in his Diwān, comprising Qasidās, Ghazals and Ruba'is he had used Mohammad as his titular name. He has to his credit, some books on prosody and rhetoric. One of his works, the Al-Vāfi Fi Ta'dād-ul Qavāfi, arranged in

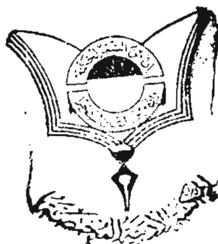
Allameh Tabataba'i University
Publications 105



MEHR-O-MOŠTARI
MAWLANA ŠAMS - O - DDIN MOHAMMAD ASSĀR-E-TABRIZI
First published 1996
Under The Supervision of Vice President for Research
Allameh Tabataba'i University
Technical Adviser: Sh. Azhakh
Circulation 3000
Printed at:
Tehran, Iran

MAWLANA ŠAMS - O - DDIN

MOHAMMAD ASSĀR-E-TABRIZI



Mehr-O-Moštari

(ešgnāme)*

Preface, Correction,

Explanatory Notes and Edited

by

Dr. Reza Mostafavi- Sabzevari

Allameh Tabataba'i University

Tehran

1996

* Title in broad Phonetic Transcription